



# رومانها ككعانه سمنه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



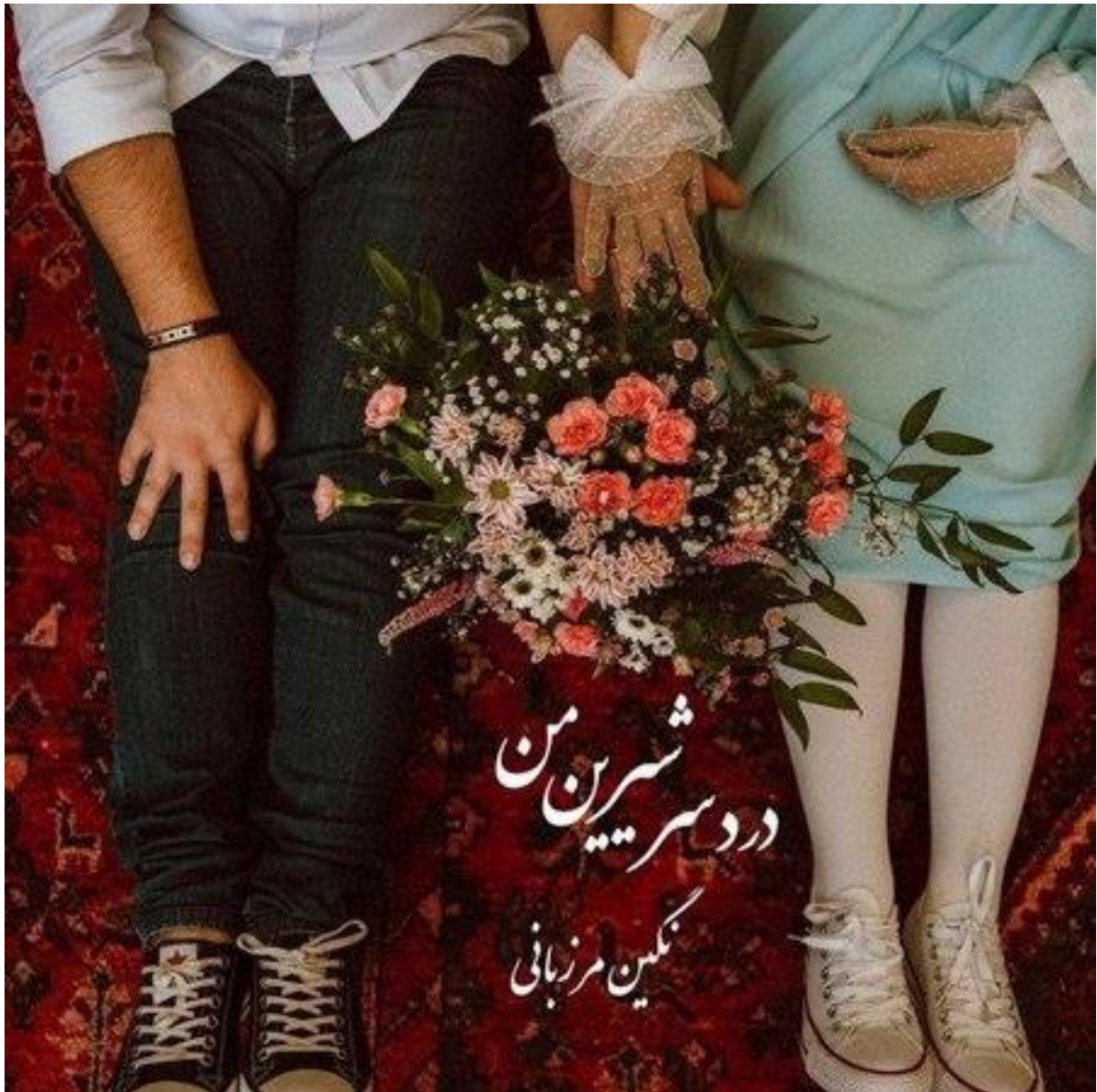
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی اینکون های زیر کلیک کنید )







بسم الله الرحمن و الرحيم

نام رمان: دردسر شیرین من

نویسنده: نگین مرزبانی

خلاصه: رامش دختری از قشر متوسط جامعه بعد از فوت پدرش مسئولیت خواهر و مادر بزرگش به عهده‌ی او می‌افته و دنبال کار می‌گردد، چند سال از یه پیرزن نگهداری می‌کنه و وقتی اون پیرزن می‌میره رامش دوباره دنبال کار می‌گردد و این بار توی کافه مشغول کار میشه اما روز اول کارش...

یک شکلاتی را روی میز دختر و پسری که با هم گپ می‌زدند، گذاشتم. زیر لب تشکر کردند و من هم با لبخند جوابشان را دادم. با این که چند ساعتی از استخدام و کار کردنم نمی‌گذشت اما خسته شده بودم، در این هوای گرم تابستان کار کردن سخت بود.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم که صدای یکی از مشتری‌ها از پشت سرم بلند شد.

- هی خانم، بیا این جا!

به پشت سر نگاه‌ی انداختم. پسر جوانی که می‌خورد بیست و هفت ساله باشد، با دست کرد.

لبخند کمرنگی جای اخم پیشانی‌ام نشاندم و سمتش پا تند کردم.



یک دختر مو بلوند هم همراهش بود و روی صندلی، روبه رویش نشسته بود و هر از گاهی طره‌ای از موهای بلندش را پشت گوشش می فرستاد اما باز هم بر روی صورتش می ریختند. پسر دستش را زیر چانه زده و عصبی قاشق را به فنجان قهوه می کوبید. برای این که متوجه حضورم بشود تک سرفه‌ای کردم.

- بفرمایید! چیزی لازم دارید؟

با شنیدن صدای دستش از حرکت ایستاد و نگاه پر از خشمش را به صورتم دوخت. قاشق را تقریباً روی میز پرت کرد.

- این چه وضعشه خانم! اگه بلد نیستین سفارش بگیرین چرا میاید گارسونی می کنید؟ از صدای بلندش نگاه بیشتر مشتری‌ها به ما جلب شد.

سعی کردم آرامشم را حفظ کنم و قبل از اطلاع صاحب کافه مشکل را برطرف کنم. - هی، با شمام! مگه کری؟

یک قدم باقی مانده را جلو رفتم و دست‌هایم را به معنای آرام تکان دادم. - خواهش می‌کنم آقا، لطفاً برای بقیه‌ی مشتری‌ها مزاحمت ایجاد نکنید.

عصبی دست‌مشت شده‌اش را روی میز کوبید و باعث شد مقدار کمی از قهوه رویش بریزد.

- یعنی چی خانم! اول خودتون به مشتری‌ها برسید بعد به بقیه بگید آرامششون رو بهم نزنید! مثل این که شما وظیفه‌تون رو فراموش کردید و خودتون رو نگهبان این جا فرض کردید که وظیفه‌اش اینه نذاره آرامش مشتری‌ها بهم بخوره اما ایرادی نداره سفارشی که آورده چیزی که مشتری خواسته نباشه، درسته؟

نمی‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زند، مگر کجای کارم اشتباه بود؟

- عزیزم ولش کن! مگه تو دخترای امروزی رو نمی‌شناسی؟



نگاهم را سمت دختر سوق دادم که طره‌ای از موهای بلوندش را پشت گوشش فرستاد و پشت چشمی برایم نازک کرد.

- همه‌شون دنبال این هستن که جلب توجه کنن، به بهونه‌ی سرکار رفتن از خونه بیرون میان اما توی محل کارشون همه‌اش دنبال خوشگذرونی و نخ دادن هستن.

نیم نگاهی سمتم انداخت و پوزخندی زد.

- بیچاره پدر و مادرهاشون که دلشون رو به این‌ها خوش کردن.

دیگر تحمل توهین و تمسخر هایشان را نداشتم، کف دستم را محکم روی میز کوبیدم که دختر از ترس هینی کشید. دستم از شدت ضربه گزگز می‌کرد اما اعتنای نکردم و دست دیگه‌ام را پشت صندلی دختر گذاشتم سمتش خم شدم. ابروهایم را بالا انداختم و از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم: ببین منو! پای خانواده و پدر و مادر رو وسط نکش، من اگه دنبال جلب توجه بودم که مثل تو، توی خیابون‌ها ول بودم، نه این که پیام این‌جا دولا بشم و مثل خدمتکارها رفتار کنم. میشه بگید مشکل شما دقیقا چیه؟!

سمت پسر چرخیدم و ادامه دادم:

- مگه سفارشی که خواسته بودین رو نیاوردم؟

آدم زود جوشی نبودم اما تحمل حرف‌هایشان برایم سخت بود، صبر من هم حدی داشت!

- سفارش رو آوردید اما این چیزی که من خواسته بودم نیست.

دستم را از پشت صندلی برداشتم و اخم کردم.

- اون وقت شما چی سفارش داده بودید؟

با چشم به قهوه‌ی روی میز اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟



به فنجان قهوه که نصفش روی میز ریخته شده بود، نگاه کردم. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و حالت متفکری به خود گرفتم.

- والا من در هر زاویه که نگاه می‌کنم قهوه می‌بینم اما نمی‌دونم جلوی چشم شما خودش رو چی نشون میده!

اخم هایش را بیشتر درهم کشید.

- من گفته بودم قهوه با کف زیاد؛ این اصلا کف نداره، من شیرین سفارش داده بودم اما این از زهر تلخ‌تره.

بی توجه به نگاه خیره‌اش فنجان قهوه را از روی میز برداشتم.

- باشه من این رو براتون عوض می‌کنم.

پوزخند روی لبش را نادیده گرفتم و راهم کج کردم قهوه را عوض کنم که صدایش در گوشم پیچید:

- بد نیست به جای ماست مالی کردن یه عذرخواهی هم بکنی.

دیگر داشت زیاده روی می‌کرد، نیش خندی زدم و سمتش برگشتم.

- من و عذرخواهی...

کنایه آمیز ادامه دادم:

- محاله.

دست به سینه به صدلی‌اش تکیه زد.

- پس بی زحمت به صاحب این جا بگو بیاد، فقط سریع باش...

یک تای ابرویش را بالا انداخت.



- چون از انتظار منتفرم.
- گویی تصمیم گرفته بود آن روی دیگرم را ببیند. عصبی لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم خشمم را کنترل کنم اما صدای بلندم دست خودم نبود.
- هر کسی ممکنه اشتباه کنه آقای محترم، دلیل نمیشه با یه اشتباه محکوم رو پای چوب‌دار فرستاد.
- شما همیشه کافه رو با این روال پیش می برید یا شما تازه واردی؟  
خنده‌ی مسخره‌ای کردم.
- بیخشید اون وقت روال ما چشه؟  
لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و دستش را در هوا تکان داد.
- سفارش مشتری رو برعکس میارید، به جای این که معذرخواهی کنید بالا سرشون شاعری هم می کنید؟  
صدای خنده‌ی طعنه دار دختر در کافه طنین انداز شد.
- وای عشقم، مثل این که قراره امروز رو فقط با دیوونه‌ها سر کنیم، خدا بهمون صبر بده!  
با حرص فنجان را روی میز کوبیدم که باعث شد دختر از ترس شانه هایش بالا بپرد. برای کنترل کردن خشمم نفس عمیقی کشیدم.
- چرا نمی خوای اشتباهت رو قبول کنی؟ من قهوه با کف زیاد سفارش داده بودم اما تو...  
میان حرفش پریدم.
- قهوه با کف زیاد، آره؟  
با حرص فنجان را چنگ زدم و نصف باقی مانده را روی لباسش خالی کردم و همزمان گفتم:





- بیا اینم قهوه‌تون آقا، با کف زیاد...

صدای آخ بلندش در کافه پیچید، با عجله از جا برخاست و باعث شد صندلی محکم به زمین بخورد.

با غرور و تکبر به کاری که انجام داده بودم نگاه می‌کردم، شاید نمی‌دانست که من دیوانه‌تر از آن هستم که سر به سرم بگذارد و بخواهد شخصیتم را زیر سوال ببرد.

همان طور که یقه‌ی لباسش را تکان می‌داد با چشم برایم خط و نشان کشید. ابروی بالا انداختم و پوزخندی نثارش کردم که عصبانیتش را بیشتر کرد.

- این خراب شده صاحب نداره؟ یکی صاحب این جا رو خبر کنه!

از خشم صورتش قرمز شده بود. دختری که همراهش بود تازه از شوک بیرون آمد، جلو رفت و سعی در آرام کردنش داشت. نگاه خیره‌ی مشتری‌ها اذیتم می‌کرد اما با این حال سعی در خونسرد نشان دادن حالم را داشتم.

- این جا چه خبره؟!

با صدای محبی سمتش چرخیدم. تا خواستم از خودم دفاع کنم پسر زودتر از من جواب داد:

- صاحب این جا شما میاید؟

محبی که با تعجب به او نگاه می‌کرد، پاسخ داد:

- بله!

با دست لباسش را نشان داد.

- نمی‌دونستم که توی کافه‌ی شما قهوه رو روی لباس مشتری خالی می‌کنن، وگرنه هیچ وقت این جا رو انتخاب نمی‌کردم.

محبی که با دیدن لباسش اخم‌هایش درهم رفت.



- حتما اشتباهی شده آقای محترم، این کافه اون قدر معتبر و مشهوره که کارکنان هیچ وقت همچین جسارتی رو نمی کنند.  
پسر با عصبانیت پوزخندی زد.

- اما این خانم اون قدر قد و لجباز هستن که اعتبار کافه‌ی شما رو زیر سوال بردن.  
محبی با تعجب سمتم برگشت. با کمی ترس آب دهانم را فرو بردم، نمی خواستم کم بیاورم.  
- من کاری نکردم، فقط سفارش قهوه‌شون رو اون طوری که می خواستن تحویل دادم.  
- اون طوری که من می خواستم؟ یعنی من گفتم قهوه رو روی لباسم بریز!  
محبی ناباور گفت:

- چی؟

نگاهش را از او گرفت و به من دوخت.

- خانم فروتن شما چیکار کردین؟

شاید کارم از نظر آن‌ها اشتباه بوده باشد اما یک درصد هم پشیمان نبودم. من که به گناه نکرده محکوم شده بودم، کم یا زیادش فرقی نمی کرد.

- سزای یه آدم بی تربیت مثل ایشون، که به خاطر یه اشتباه کوچیک این همه الم شنگه راه انداخت، چی می تونه باشه؟

با ظاهری خونسر به پسر نگاه کردم، خشم و عصبانیت در چشم هایش فوران می کرد.

دختر همراهش دست را روی سینه‌اش قرار داد و سعی در متقاعد کردن و بیرون رفتنشان از آن جا را داشت.

- محمد لطفا تمومش کن، بیا زودتر از این جا بریم.



پسری که فهمیدم اسمش محمد است، با چشم برایم خط و نشان کشید.  
محبی سمتم آمد.

- خانم فروتن شما چیکار کردین؟ اشتباهی از دستتون افتاد یا...

- نه خیر آقا، ایشون از قسط این کار رو کردن.

به محمد نیم نگاهی انداخت و در جوابش ناباور گفت:

- یعنی چی؟ همچین چیزی امکان نداره!

از این همه اعتمادش آن هم در این چند ساعت، شرمم شد و در دل به خود لعنت فرستادم.

- می بینین که امکان داره، متاسفانه به خاطر کار ایشون دیگه نه من و نه کسایی که می شناسم پامون رو این جا نمی داریم، شاید دفعه ی بعد به جای لباس نوشیدنی رو روی سرمون بریزن.

محبی سعی در متقاعد کردنش را داشت.

- من به خاطر این پرخاشگری و بی نظمی معذرت می خوام، قول میدم دفعه ی دیگه تکرار نشه.

- اما کسی که باید معذرت خواهی کنه شما نیستید، اون باید معذرت خواهی کنه.

با دست من را نشان داد. یک تای ابرویم را بالا دادم. محبی خطاب به من گفت:

- زود باش معذرت خواهی کن!

بدون این که نگاه از محمد بردارم جواب دادم:

- کار اشتباهی نکردم که معذرت بخوام.

محمد پوزخندی زد و باعث شد یک طرف لبش بالا برود.



- یعنی چی خانم؟ اول صبحی این همه خرابکاری کردین و الانم که راضی به عذر خواهی نیستید.
- آقای محبی من کارم اشتباه نبود، ایشون...  
نگذاشت ادامه بدهم و میان حرفم آمد.
- این جا من قانون تعیین می کنم نه شما! حتی اگه شما هیچ کاری هم نکرده باشین باز هم باید از مشتری عذرخواهی کنید.
- همچین چیزی امکان نداره...  
با عصبانیت ادامه دادم:
- من اگه بمیرم از این معذرت نمی خوام.
- که این طور... پس من هم مجبور میشم شما رو اخراج کنم.  
تمام عصبانیتم به یک باره فروکش کرد، هر چند که نباید انتظار کم تر از این را داشته باشم.
- یا معذرت خواهی کنید یا اخراجتون می کنم.
- نگاه پر از حرصم را از محبی گرفتم و به محمد دوختم، پوزخند گوشه ی لبش و آن برق نگاهش که نشان می داد برنده ی این بازی مسخره شده، زیادی روی مخم بود و نفرتم را بیشتر می کرد.
- غرورم نمی گذاشت به خاطر اشتباهی که نکرده بودم معذرت بخواهم، با این حال سعی کردم این را هم به محبی بفهمانم.
- اما من...  
با بالا آوردن دستش مجبور به سکوت شدم.



- اشتباه از منه که بدون هیچ شناختی و یا سابقه‌ی کاری شما رو استخدام کردم، فکر می‌کردم دختر عاقل و سر به زیری هستی، نمی‌دونستم که قراره مشتری هام رو بیرونی و من رو بیچاره کنی. هنوز چند ساعته مشغول کار نشدی ببین کافه رو به چه وضعی انداختی! این کافه برای خودش و مشتری هاش ارزش قائله اما معلومه این موضوع برای شما کوچیک ترین اهمیتی نداره.

سرم را پایین انداختم، حق با او بود، من همیشه باعث دردسر بودم و همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی کنترل نکردن خشمم است.

- شما هر چی بگید حق دارید، قول میدم دیگه تکرار نکنم.

- دیگه‌ای وجود نداره خانم!

دستش را در جیب فرو برد و کیف پولش را بیرون آورد، چند تراول ده تومانی شمرد و سمتم گرفت.

- این به خاطر کار امروزت... هر چند که کل روز رو کار نکردی اما مهم نیست، تا همین حد هم زیادی بود.

با عصبانیت به پول‌ها نگاه کردم، این‌ها من را چه فرض کرده بودند؟

یک گدا که به دنبال صدقه دستش را جلوی همه دراز می‌کرد؟

همان طور که خیره در چشم‌هایش بودم، پول را گرفتم و دور سرم چرخاندم و محکم به سینه‌اش کوبیدم.

- این هم صدقه‌ی من به شما...

پوزخندی زدم و ادامه دادم: این طور معلومه شما بیشتر از من بهش احتیاج دارید.

محبی سردرگم به پول‌های پخش شده جلوی پایش نگاه می‌کرد. همه شُکه شده بودند، حتی محمد و دختری که همراهش بود، نگاهشان بین من و پول‌ها در حال رد و بدل بود.



به پیچ پیچ و خنده های مشتری ها اهمیت ندادم و با همان پوزخند که گوشه ی لبم جا خوش کرده بود، کوله ام را برداشتم و با گام های بلند از آن فضای خفقان فاصله گرفتم. نگاهی به مردم رهگذر انداختم، هر کدام در تکاپوی رفتن به جایی بودند، اما من کجا بروم؟ نفس عمیقی کشیدم و هوای آلوده ی تهران را به ریه هایم فرستادم. نزدیک های ظهر بود و آفتاب سوزناک تر از قبل می تازید.

نگاه آخرم را به کافه ی شیک و مدرن انداختم، با فکر این امروز را هم باید دست خالی برمی گشتم قلبم فشرده شد. چرا بعد از دو هفته دربه دری و دنبال کار گشتن، خدا کمک نمی کرد و راهی پیش رویم نمی گذاشت. کارها برای دیگران جور بود و می شد قسمت، به ما که می رسید می شد حکمت!

در دل آهی کشیدم و سعی کردم حرف های پدر را به یاد بیاورم: «اگه یه وقت از دنیا ناامید شدی و فهمیدی دستت از همه جا کوتاهه، سرت رو بالا بگیر و بگو شکرت. خدا خودش راه درست رو پیش روت می ذاره، فقط کافیه تو صبوری کنی.»

سرم را بالا بردم، نور آفتاب چشم هایم را می زد، چشم بستم و دستم را بالا گرفتم، زیر لب شکر خدا را به جا آوردم، رویم را برگرداندم که بروم اما رویم را برگرداندم که بروم اما با صدایش سرچایم خشک شدم.

- بهت گفته بودم با من در نیفت اما گوش ندادی، می بینی! تاوانش رو پس دادی، اون هم به بدترین شکل.

دست هایم را مشت کردم و نفرتم بیشتر شد. برگشتم و نگاهش کردم، دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و از دو پله ی کوچک کافه پایین آمد. پوزخندی زد.

- آره درست گفتم... من در حد تو نیستم و نخواهم بود. من هیچ وقت اون قدر ظالم نبودم که کسی رو از کار بیکار کنم، هیچ وقت با ضعیف تر از خودم نجنگیدم که بخوام پیروزی ام رو به رُخش بکشم! می بینی؟ من و تو خیلی با هم فرق داریم.



- هه! نکنه می خوای با این حرف هات وجدان من رو بیدار کنی؟ دلم به رحم بیاد و از کارم پیشمون بشم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- درسته؟

هیچ وقت دنبال دلسوزی نبودم، از ترحم بیزار بودم و او فکر می کرد که من به همدلی‌اش نیاز دارم. خواستم لب بگشایم که زودتر از من شروع کرد.

- کور خوندی دختر! من خیلی وقته از سنگ شدم، سنگی که هیچ چیز نمی تونه آبش کنه، حتی مظلومیتی که تو صدات هست هم روم تاثیری نداره. پس الکی وقتت رو هدر نده!

از این که مانند نمک روی زخم شده بود لجم گرفت. کار خودش را کرده بود و باعث اخراجم شد، حال به جای من طلبکار هم هست؟

- من هیچ وقت مظلوم نمایی نکردم و نمی کنم، این رو خوب تو گوشت فرو کن آقای نسبتا محترم!

انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار در هوا تکان دادم.

- فکر نکن با این کاری که کردی میشینم و زانوی غم بغل می گیرم، من هیچ وقت جلو مشکلاتم کم نیاوردم، تو که عددی نیستی.

پوزخند گوشه‌ی لبش عجیب بر روح و روانم خط می کشید.

- چیه، طعم شکست برات دلچسب نیست؟ خب معلومه همه دوست دارن پیروز باشن اما پیروزی قرار نیست سهم یه آدم بی‌عرضه‌ای مثل تو بشه.

- من زمانی برای پیروزی می جنگم که طرف مقابلم آدم باشه، نه یه حیوون به تمام معنا. برای چیزی هم می جنگم که ارزش جنگیدن داشته باشه، آخه می دونی که هر چیزی ارزش جنگیدن نداره.



- بی عرضه گیت رو پای الکی جنگیدن نذار! دیگه هم اطراف من آفتابی نشو وگرنه بدترش رو سرت میارم!

از حرص دندان قریچه‌ای کردم. خودش را چه فرض کرده بود؟

مگر من تعقیبش کرده بودم تا هم‌کلامش شوم؟

همان طور که او از من بدش می‌آمد من هم از او گریزان بودم.

خواستم جواب دندان‌شکنی بدهم که با رفتش مهر سکوت را روی لب‌هایم نشانند.

با حرص پایم را زمین کوبیدم و رویم را برگرداندم. بند کوله‌ام را محکم‌تر گرفتم و دهانم را کج کردم، صدایم را مانند خودش کلفت کردم. «من خیلی وقته از سنگ شدم، سعی نکن من رو آب کنی!»

از شدن عصبانیت حس می‌کردم صورتم قرمز شده است و از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام غریدم: «آخه کی به دلسوزی تو احتیاج داره مرتیکه... استغفرالله.»

حرکاتم دست خودم نبود و همه‌اش از روی حرص بود، زیر لب چند فحش آبدار دیگر نثارش کردم که متوجه نگاه خیره دو پسر در حال عبور شدم. خیره نگاهشان کردم که نزدیک شدند و خواستند رد بشوند اما همچنان نگاهم می‌کردند. «هان» بلندی گفتم که هر دو از جا پریدند و یکی از آن‌ها سریع گفت: «چخه.»

با دیدن قیافه‌ی ترسیده‌اش خنده‌ام گرفت اما منتظر نماندم و بعد از خرید روزنامه، سمت خانه رفتم.





آرسام

-تونستی ببینیش؟

جرعه‌ای از قهوه‌ام را نوشیدم، داغی‌اش پوست لبم را سوزاند اما به روی خودم نیاوردم و آن را روی میز گذاشتم.

- نه. وقتی رفتم سحر خودش تنها بود.

با حرص «لعنتی» نثارش کرد و از جا بلند شد.

- باز هم فرار کرد، باز هم نتونستیم صورتش رو شناسایی کنیم.

شانه‌ای بالا انداختم.

- دُم به تله نمیده. تقصیر ما نیست، اون خیلی مکاره.

دستی به ته ریشش کشید و نگاه پریشانش را به یک جای نامعلوم دوخت.

- نه این طوری همیشه، بهتره یه فکر اساسی دیگه کنیم.

- مثلاً چه فکری؟

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد که باعث شد پوزخندی بزنم.

- چی تو مغزت می‌گذره؟ نکنه انتظار داری من برم تو باندشون؟

بشکنی زد و روی مبل روبه رویم نشست.



- قربون آدم چیز فهم.

دستم را به معنای «نه» در هوا تکان دادم.

- اصلا حتی فکرشم نکن! دوست دخترهام رو چیکار کنم؟ یکی دو تا هم نیستن، تو می خوای ده تا دختر رو تو این شهر بیوه کنی؟

قهوه‌اش را یک نفس سرکشید.

- نترس! اگه چیزیت بشه خودم هر ده تاشون رو می گیرم که بیوه نشن.

با شیطنت چشمکی نثارش کردم.

- ای کلک! خب از اول بگو چشمت اون ها رو گرفته، دیگه چرا من بیچاره رو می خوای جوون مرگ کنی؟

همان طور که دست هایش را درهم قفل کرده بود، آرنجش را روی رانش گذاشت و با پایش روی زمین ضرب گرفت.

لحنم را جدی‌تر کردم.

- سیامک تو خودت دو ساله که این پرونده دستته، خیلی خوب این آدم ها رو می شناسی، من اگه تنها برم و اون ها از این ماجرا بویی ببرن، خفتم می کنن.

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. تپله‌های قهوه‌ای رنگش از همیشه روشن‌تر بود.

- کی گفته تنها میری؟ من هم باهات میام.

یک تای ابرویم را بالا دادم.

- دیگه دارم کم کم ازت می ترسم.

از جای بلند شد و سمت در رفت.



- دنبالم بیا که نقشه ها برایشون دارم.  
می دانستم که پسر با دل و جرأتی است و من هم دست کمی از او نداشتم.  
- برو که بریم.

\*\*\*

«رامش»

کل روز را از دست سوال و جواب های مادر بزرگ فراری بودم. مارال هم تلفنی جویای حالم شد که همه چیز را برایش تعریف کردم، با آن همه نصیحت و سرزنش اما باز هم سنگ صبور خوبی بود.

از این که نتوانسته بودم در این یک هفته کاری پیدا کنم، شرمگین بودم. حتی روی نگاه کردن به رویا «خواهر کوچکم» را هم نداشتم.

در حال خوردن شام بودیم اما آنقدر ذهنم درگیر بود که متوجه نشدم چه مدت به غذایم زل زده بودم و با صدای رویا دست از افکار سردرگم کشیدم.

- چیه؟ منتظری اذون بگن که افطار کنی؟

چشم های خسته ام را سمتش سوق دادم اما با حرف مادر بزرگ قلبم هزار تکه شد.

- بخور دخترم منتظر چی هستی؟ الان بابات بیاد ببینه غذا نخوردی عصبانی میشه ها؟!!

با بغض پلک هایم را روی هم فشردم.



از کدام پدر حرف می زد؟

پدری که پنج سال است زیر خاک خوابیده؟

دلم می خواست حرف مادر بزرگ راست باشد، پدر دوباره به خانه بیاید و به خاطر غذا نخوردن سرزنش کند، داد بزند و یا حتی دعوا کند، فقط بیاید... دلم حضورش را می خواست، دلم یه دنیا غم داشت و به وجود یک کوه احتیاج داشت تا نشکند، تا فرو نریزد و خورد نشود.

- پسر من چرا امشب این قدر دیر کرده! همیشه این قدر دیر میاد خونه؟

رویا با این حرف مادر بزرگ از کوره در رفت.

- ماما بزرگ بابا دیگه نیست... نیست. چرا همراهش از اون حرف می زنی، چرا نمی ذاری فراموشش کنیم؟

با تشر اسمش را صدا زدم که نگاه بارانی اش را به من دوخت و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

- چیه مگه دروغ میگم! کی می خواد باور کنه که بابا دیگه مرده.

مادر بزرگ که گویی تازه متوجه ماجرا شده بود با تعجب گفت:

- مرده... کی مرده؟

می خواستم ماجرا را طوری دیگر برایش بازگو کنم که رویا نمک روی زخم شد.

- پسر تو... بابای ما... مرده می فهمی؟ دیگه نیست که بیاد.

این حجم از اطلاعات برای پیرزنی که آلزایمر داشت و مُدام گذشته اش را فراموش می کرد، زیاد سخت بود. می دانستم که رویا هم دلش خون است و هضم این اتفاقات برای ذهن ده ساله اش سخت است.

مادر بزرگ با صدای گرفته اش روبه رویا شروع به بازخواستش کرد.



- تو اصلا می دونی چی داری میگی؟ داری از مردن پدرت حرف میزنی، می دونی این یعنی چی؟

پا در میانی کردم.

- چیزه... مادربزرگ رویا... رویا خواب دیده که دور از جون بابا، فوت شده... یعنی همه‌اش خواب بوده‌ها... واقعی نیست.

رویا قطره اشکی از گوشه‌ی چشم‌های به رنگ شبش چکید و لب زد:

- کاش خواب بود، کاش هیچ کدوم واقعی نبود!

از جا بلند شد و به سوی اتاق مشترکمان دوید.

دروغ چرا، من هم بغض کردم. می خواستم قوی باشم و نشکنم اما شکست خواهرم، شکست من هم بود.

مادربزرگ از شدت استرس با انگشت‌هایش بازی می‌کردم و نگاهش را به سفره دوخته بود.

- خواب دیده... آره همه‌اش خواب بوده... خواب‌ها واقعی نمیشن مگه نه؟

ترس در چشم‌هایش نمایان بود، خودش جواب خودش را می‌داد.

- اگه واقعی بشه چی؟ اگه... اگه...

می دانستم که بغض کرده و نمی‌تواند دیگر حرف بزند. سمتش رفتم و سرش را در آغوشم جای دادم.

- هیچ وقت واقعی نمیشه قربونت برم. خواب‌ها همیشه خواب می‌مونن، قرار نیست که همه‌شون واقعی بشن.

موهای سفید شده‌اش را نوازش کردم که آرام خودش را عقب کشید و قطره اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

- آره راست میگی. این حرفت رو هم برو به رویا دخترم بگو، هلاک شده از گریه طفلی.

سرم را به معنای «باشه» تکان دادم و سمت اتاق رفتم. مادر بزرگ که اشکش دم مشکش بود، رویا هم که تُقی به تُقی می خورد سیل گریه‌اش به راه بود، پس من به کی رفتم که به جز بغض دیگر نمی توانستم اشک بریزم.

تقه ای به در زدم اما جوابی نیامد.

آن را باز کردم و داخل رفتم. رویا پتو را روی سرش کشیده بود اما هنوز هم صدای هق هقاش به گوش می رسید. در را بستم و سمتش رفتم، پتو را کنار کشیدم. صورت گرد و سفیدش خیس از اشک و عرق بود، محکم بغلش کردم و دستی میان موهای مشکلی و پریشتش کشیدم، هنوز هم هق هق می کرد.

- هیس! بسه دیگه پرنسس من، موندم این همه آب از کجا آوردی که این قدر گریه کردی! تصور لبخند روی لبش، آن قدرها هم سخت نبود.

ازم جدا شد و نگاهش را به زیر انداخت، هنوز هم لبخند کم‌رنگی روی لب هایش بود. موهای چسبیده به پیشانی‌اش را کنار زدم و گونه‌اش را نوازش کردم.

- عزیز من، پرنسس من، تو که میدونی چه قدر برای من باارزشی! تو مادر بزرگ تنها کس من هستی اما رویا...

بعد از کم‌ت کوتاهی لبم را با زبان خیس کردم و ادامه دادم:

- مادر بزرگ حالش خوب نیست! خودت میدونی که چند ساله با این آلزایمر لعنتی داره سر می کنه، دست خودش که نیست، سریع همه چیز یادش میره. تو نباید این طوری باهاش حرف بزنی، با این رفتارت حالش رو بدتر می کنی. اگه خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته ما از این تنهاتر میشم.

پلک‌هایم را محکم روی هم گذاختم، حتی تصورش هم عذاب آور بود.



- معذرت می خوام آبجی.

صدایش گرفته و پر از بغض بود، دوباره سید اشک هایش جاری شد و خودش را در آغوشم جای داد. لبخندی هر چند تلخ، زدم و بوسه‌ای روی موهایش نشاندم.

\*\*\*

نور خورشید چشم‌هایم را می زد. لای پلک‌هایم را باز کردم و نگاهی به ساعت که دیشب کنارم گذاشته بودم، کردم. با دیدن عقربه‌ها که هفت صبح را نشان می داد، از جای برخاستم و بعد از شستن دست و صورتم، مشغول تعویض لباس‌هایم شدم. در آینه نگاهی به خودم انداختم، چشم‌های مشکوام میان مژه‌های پرپشتم خود نمایایی می کرد. لب‌هایم برجسته بود و بینی قلمی که داشتم، صورتم را زیبا می کرد اما از نظر خودم قیافه‌ام عادی است و چیز جذابی ندارد.

دستی به مانتوی کوتاه سبز رنگم کشیدم. درست یادم است که پنج سال پیش پدر برای تولدم کادو خریده بود، آن زمان که هفده ساله بودم، با این که مادر نبود اما باز هم وجود پدر به نعمت بزرگ بود و حال قدرش را بیشتر می دانستم.

نفسم را آه مانند بیرون فرستادم و از خانه خارج شدم.

بین راه نگاهی به آگهی روزنامه، که دورش را خط قرمز کشیده بودم، انداختم. آدرس یکی از مناطق بالای شهر بود و تا این جا فاصله‌ی زیادی داشت.

دستم را برای اولین تاکسی تکان دادم و بعد از سوار شدن آدرس را گفتم و سرم را به شیشه تکیه دادم. در این پنج سال که پدر فوت کرده بود، مسئولیت خانه و نگهداری از رویا و مادر بزرگ به عهده‌ی من بود. بعد از فوت پدر مدرسه را کنار گذاشتم، خودم را بالغ فرض کردم و برای پول درآوردن به هر دری زدم. حدود یک سال نظافتچی یک شرکت شدم اما وقتی متوجه



افکار پلید صاحب شرکت شدم، سریع آن جا را ترک کردم. تصمیم گرفتم که دیگر کار نکنم اما وقتی با سفرهی خالی خانه مواجه شدم، پاهایم ناخودآگاه در شهر دنبال یک تکه نان، به حرکت در آمد. بعد از عوض کردن چند شغل دیگر که هر کدام بنابر دلایلی ترک کردم و یا اخراج شدم، بالاخره پرستاری پیرزنی را قبول کردم که یک طرف اندامش سخته کرده بود و فرزندانش وقت مراقبت از او را نداشتند. حدود سه سال مراقب او بودم، صبح می رفتم و آخر شب که یکی از بچه هایش برای خوابیدن پیشش می آمد، به خانه برمی گشتم اما از شانس بدم فوت کرد و من الان بعد از دو هفته دنبال کار گشتم، هنوز نتوانسته بودم کاری پیدا کنم.

- رسیدیم خانم!

نمی دانم راه کوتاه شده بود یا من آن قدر درگیر خاطرات بودم که این گونه زود گذشت. کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم. موهای بیرون زده ام را دوباره زیر شال فرستادم و آیفون تصویری را فشردم، طولی نکشید که صدای دختر جوانی سکوت را شکست.

- بفرمایید؟

- ببخشید برای آگهی تون تو روزنامه اومدم.

- بیا تو!

پشت بند حرفش در با صدای تیکی باز شد و داخل رفتم. حیاط نسبتاً بزرگی پیش رویم بود، دور تا دور حیاط درخت و گل کاشته بودند و ویلا در وسط سبزه ها خودنمایی می کرد. برای چند لحظه احساس کردم که در بهشت هستم، الحق که دست کمی هم از بهشت نداشت. همان طور که نگاهم بین درختان و خانه رد و بدل می شد با گام های بلند سمت ویلا رفتم.

\*\*\*

«آرسام»





- باشه گفتم که حله، دیگه نگران چی هستی؟

صدای پر از تردیدش از پشت گوشی بلند شد.

- یعنی بهت اعتماد کنم که گند نمی زنی؟

همان طور که رویم را برگرداندم و پشت سرم را نگاه کردم، جوابش را دادم:

- نه بابا گند کدومه...

با دیدن دختر جوانی که با لبخند سمت خانه می رفت و هواسش به استخر جلوی پایش نبود، ادامه‌ی حرفم را خوردم و دستم را سمتش دراز کردم.

- مواظب باش!

با صدای بلندم سمتم برگشت اما دیگه دیر شده بود، پای دیگرش روی لبه‌ی استخر قرار گرفت و همراه جیغی که کشید، به دورن آب افتاد. با دیدن آن اتفاق زیر خنده زدم و بدون جواب دادن به پشت خطی، که می خواست بفهمد چه شده، تماس را قطع کردم و با خنده سمت استخر دویدم.

لبه‌ی استخر زانو زدم، با دیدن دختر جوان که شنا کردن بلد نبود و مُدام به زیر آب فرو می رفت، لبخند روی لبم خشک شد. گوشی‌ام را زمین گذاشتم و به درون آب شیرجه زدم. با چشم های بسته زیر آب در حال تقلا بود که سمتش رفتم و دستم را زیر پا و آن دیگری را زیر کمرش قرار دادم و هر دو روی آب آمدیم. هوای آزاد را به ریه هایش فرستاد و نفسی تازه گرفت، انگار وحشت کرده بود، تند تند نفس می کشید و پیراهن خیسم را از پشت چنگ می زد. به صورت سفیدش که رو به کبودی بود، خیره شدم. قطرات آب مژه هایش را خیس کرده بود و آن ها را حجیم تر نشان می داد. ابرو های پرپشت و سیاهش صورتش را زیبا تر نشان می داد و لب های صورتی رنگش، او را شبیه یک فرشته کرده بود. شال به سر نداشت و موهایش



را بالا بسته بود، اما با این حال تا کمرش می رسید. در تمام مدت که من در زیبایی او خیره بودم، او نیز دستش را دور گردنم انداخته و در چشم هایم نگاه می کرد.

با صدای الهام خانم هر دو از جا پریدیم.

- اِوا خدا مرگم بده! چی اتفاقی افتاده؟

آرام آرام سمت لبه‌ی استخر رفتم و او را بیرون از آب گذاشتم. هنوز هم قطرات ریز و درشت آب از موها و لباس هایش چکه می کرد.

\*\*\*

(رامش)

همین که زمینم گذاشت، کمی در خود مچاله شدم. دستی به موهایم کشیدم که متوجه شدم شالم داخل استخر افتاده، پس آن نگاه خیره‌اش به موهایم بی دلیل نبود. به خاطر بی حجابی و خیره نگاه کردنم، خجالت کشیدم که صدای پر از شیطنتش در گوشم پیچید:

- چیزی نیست الهام خانم، یه ماهی افتاده بود تو آب که شنا کردن هم بلد نبود، من هم کمکش کردم.

از تیکه‌ای که بارم کرده بود، اخم های درهم شد.

خودش نیز دستش را روی لبه‌ی استخر قرار داد و بالا آمد و سمت خانه رفت. پیراهن سفیدش با خیس شدن، جذب تنش شده و سینه های ستبرش را به نمایش گذاشته بود. زن



## دردسرشیرین من

مسنی که فهمیدم الهام نام دارد، دستش را زیر بازویم قرار داد، کمکم کرد بلند شوم و من هم دست از هیز بازی کشیدم و با او هم قدم شدم.

- بریم تو دخترم!

با این که تابستان بود اما به خاطر لباس های خیس، سرما در بدنم پیچید و باعث شد کمی در خود بلرزم.

- خدا مرگم بده سردت شد؟

سرم را به تایید حرفش تکان دادم که به قدم هایش سرعت بخشید و هر دو وارد خانه شدیم.

سرم پایین بود، نمی خواستم مانند این ندید، بدید ها به خانه و دکور آن نگاه کنم و بیش از این آبروی خودم را ببرم. با ایستادنش من هم ایستادم و کمی سرم را بالا گرفتم، در اتاق را نیمه باز کرد.

- از تو کمد لباس بردار و بپوش، همین جا منتظرت می مونم.

چیزی نگفتم و وارد اتاق شدم. لباس فرم را از آویز بیرون کشیدم و مشغول عوض کردنش شدم. با حوله‌ای که آن جا بود کمی از آب موهایم را گرفتم اما هنوز هم نم دار بود. دستی به دامن خوش دوخت و مشکی رنگ که تا بالای زانویم بود کشیدم، بلوز سرمه‌ای و ساپورت مشکی هم به تن داشتم، روسری را هم برداشتم و از پشت گره زدم. لباس های خیس را در سبد کنار در انداختم و بیرون رفتم. الهام خانم با دیدنم لبخندی روی لب هایش نشست.

- خیلی خوشگل شدی!

سرم را پایین انداختم.

- ممنون.

- دنبالم بیا!



جلوتر از من راه افتاد و من نیز پشت سرش رفتم. از کنار پله هایی که به طبقه‌ی بالا ختم می شد، عبور کردیم و وارد آشپزخانه شدیم. پیرزنی عصا به دست پشت میز غذا خوری نشسته بود که با ورود ما سر بلند کرد. دسپاچه سلامی کردم که فقط سرش را تکان داد و با چشم به الهام خانم اشاره کرد بیرون برود.

- بشین!

از تحکم صدایش استرس به تک تک سلول هایم نفوذ کرد. می دانستم که صورتم الان با گچ دیوار فرقی ندارد، می ترسیدم که به خاطر دست و پا چلفتی بودنم و سوتی که داده بودم، قبولم نکنند. با دست هایی لرزان صندلی کناری اش را عقب کشیدم و نشستم. در سکوت نگاهم می کرد، نمی دانستم چه گونه استرسم را کمتر کنم. مشغول بازی با انگشت هایم شدم که سکوت بینمان را شکست.

- اسمت چیه؟

سعی کردم صدایم نلرزد و حال درونم را لو ندهد.

- رامش... رامش فروتن.

- خب رامش...

- ببخشید که مزاحمتون شدم.

به عقب چرخیدم و با دیدن همان پسری که از آب بیرونم آورده بود، سریع نگاه دزدیدم. ضربان قلبم اوج گرفت و نفسم به شمارش افتاد، استرس حرف زدن با این زن کم بود که حال باید حضور این پسر را هم تحمل می کردم.

- می خواستم آب بخورم، اجازه هست؟

نگاهم را زیر زیرکی به زن دادم که پلک هایش را به معنای مثبت روی هم فشرد.



پسر جوان که خونسردی از حرکاتش مشهود بود، سمت کابینت رفت و بعد از برداشتن لیوان، بطری آب را از یخچال بیرون کشید. لیوان را روی میز گذاشت و برای خودش آب ریخت. صندلی رو به رویمان را عقب کشید و نشست، همان طور که تکیه می داد لیوان را به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن را خورد.

گویی متوجه نگاه خیره ما شده بود که سرش را بالا آورد و نگاهش را بین من و همان زن چرخاند.

- چیه؟ آب خوردن هم نگاه داره؟

- نه، این جا نشستنت مشکل داره. آرسام بلند شو برو تو اتاق.

دستش را مانند بستن زیپ روی لبش کشید.

- قول میدم حرفی نزنم دایه جان.

دایه «لا اله الا الله»ی زیر لب گفت و رو به من ادامه داد:

- سابقه‌ی کار داری؟

تا خواستم که جوابش را بدهم آرسام زودتر از من گفت:

- به قسمت اسم و فامیل نرسیدم؟

با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بود نگاهش کردم. دایه پر از حرص جوابش را داد:

- مگه ما داریم بازی می‌کنیم؟

دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و حالت مظلومی به خود گرفت.

- خب حالا نزن! فقط سوال پرسیدم.



از حرفش خنده‌ام گرفت اما لبم را گزیدم که نبیند. دایه پشت چشمی برایش نازک کرد و منتظر به من چشم دوخت.

- من... حدود سه سالی از یه پیرزن مراقبت کردم، نظافت و کارهای خونه هم انجام دادم اما هیچ مدرکی ندارم.

- مجردین؟

دایه با تشر اسمش را صدا زد.

- آرسام!

- چیه خب، حق نداریم بدونیم قراره خدمه‌ی مجرد بیاد خونه‌مون یا متأهل؟

سرم را پایین انداختم و لب زدم:

- مجردم.

«آهان»ی گفت و جرعه‌ی دیگر از آبش را نوشید.

- خب امیدوارم همون طور که گفتی همه‌ی کارهای خونه رو بلد باشی، مثل نظافت، گردگیری، پذیرایی از مهمون...

میان حرفش پریدم.

- بله همه رو میدونم، حتی آشپزی هم می‌تونم بکنم.

آرسام لیوان آب را که هنوز نصفش مانده بود، روی میز گذاشت.

- من که پسندیدم. تازه وقتی که افتادی رو تخت و به مراقبت احتیاج داشتی، این رو پرستارت می‌کنیم.

دایه چپکی نگاهش کرد، عصایش را بالا برد و آرام به شانهاش زد.



- میگم برو تو اتاقت میگی زیپ رو بستم، حالا این جا وایسادی برای من پسند می کنی؟  
آرسام دستش را جلوی عصای دایه گرفته بود تا مانع از زدنش شود. با خنده و لحن ساختگی گفت:

- آخ آخ غلط کردم، اصلا شب خواستگاری تو برام پسند کن. نزن درد داره.

دایه دست از زدنش برداشت که سریع بلند شد و با خنده از آشپزخانه بیرون رفت اما دوباره سرکی به داخل کشید و رو به دایه گفت:

- راستی یادم رفت بگم دهنم چفت و بس نداره.

دایه سمت لیوان روی میز خیز برداشت که آرسام سرش را دزدید. تمام مدت با لبخند نظاره‌گرشان بودم. آرسام پسر منحصر به فردی بود، خیلی راحت می توانست دیگران را شاد و غم هایشان را از دل بیرون کند. دلم می خواست ساعت ها کنارش می نشستم و فقط به حرف‌ها و کارهایش می خندیدم اما افسوس که فاصله ها زیاد بود!

دایه با لبخند کمرنگی زیر لب قربان صدقه‌اش رفت و از جا برخاست و من هم به تبعید از او بلند شدم.

- برگه های استخدام رو میدم الهام که دستت برسونه، در مورد ساعت کاری و حقوق هم توش نوشته شده، با دقت بخون بعد امضا کن چون بعد از امضا جای پشیمونی نداری.

خوشحال از استخدام شدنم سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

- چشم.

چیزی نگفت و عصا زنان از آن جا بیرون رفت. زن جدی به نظر می رسید اما خوش قلب بود، این را می شد از حرف‌ها و حرکاتش فهمید.

الان باید چه کاری می کردم؟



- سردرگم نگاهی به وسایل مرتب انداختم، شاید بهتر بود تا آمدن الهام خانم منتظر بمانم.
- دوباره سرچایم نشستم، دستم را زیر چانه زدم و به یاد حرف های آرسام لبخندی روی لب هایم نشست. از این که کنجکاوای اسمم را می کرد، ته دلم قنچ رفت اما با این حال به خود تشر زدم: «بس کن رامش! بچه که نیستی این قدر ذوق کردی! تو فقط برای کار اومدی.» برای کنترل کردن هیجانم، شروع به پوست کردن لبم، با دندان شدم. باید بیشتر مواظب رفتارم باشم، وگرنه اسباب و اساس مان تا چند روز دیگر، در کوچه بود. نمی دانم چه قدر فکر کردم و چه مدت گذشت که با ورود الهام خانم دست از فکر و خیال کشیدم. برگه ای به همراه خودکار روی میز گذاشت و با چشمان درشت و قهوه ای به برگه اشاره کرد.
- دایه گفت این رو بهت بدم، خوشحال شدم که استخدام شدی.
- از صورت گرد و سفیدش مهربانی می بارید و من چه حس خوبی به این زن داشتم.
- خیلی ممنونم.
- جوابم را با لبخند داد و سمت اجاق گاز رفت.
- آشپزی با منه و کار های خونه با تو، تو فرم استخدام هم وظایفت رو نوشته.
- نگاهی به فرم انداختم، با دیدن مبلغ حقوق چشم هایم درشت شد مگر می شود به یک خدمه حقوق ماهانه این قدر داد؟!
- سرسری همه را از نظر گذراندم و بعد از اضافه کردن اسم و آدرس آخر برگه را امضا کردم.
- الان باید چیکار کنم؟
- در حال هم زدن محتویات قابلمه جوابم را داد.
- تا نهار آماده میشه سالن رو گردگیری کن، بعد میز رو بچین.
- سرم را تکان دادم و مشغول انجام کارم شدم.





## دردسرشیرین من

کل سالن پذیرایی به آن بزرگی را گردگیری و طی کشیدم. در آخر زیر میز غذاخوری را هم طی کشیدم و صندلی ها را دوباره مرتب سرجایش گذاشتم. سطل آب را برداشتم و به داخل آشپزخانه رفتم. بوی خورشت سبزی الهام خانم کل خانه را برداشته بود، با لذت بو کشیدم که معده ام تیر کشید و دلم به قار و قور افتاد. به خاطر سنگینی کارها مچ دست هایم درد گرفته بود، همان طور که ماساژش می دادم سمت الهام خانم رفتم.

- میز رو بچینم.

-آره بچین بی زحمت.

نگاهش به مچ دستم افتاد و همانند مادرهای نگران سمتم آمد.

- قربونت برم چی شده! ضربه خورده؟

سرم را بالا انداختم.

- نه چیزی نیست، فقط یه کم درد گرفته.

دستم را گرفت و روی صندلی نشاند.

- خودم میز رو می چینم، تو این جا استراحت کن تا خستگی از تنت بره.

مخالفت کردم.

- نه نه، وقتی کاری رو قبول کنم تا آخرش پاش می مونم.

- آخه...

از جا بلند شدم.

- خسته نیستم الهام جون.

بدون توجه به نگاه نگرانش، بشقاب ها را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.



## دردسرشیرین من

آخرین ظرف را که حاوی زیتون بود روی میز گذاشتم، با لذت نگاهی به میز که حالا از چند نوع غذا پوشانده شده بود، انداختم. خیلی با دقت و سلیقه چیده بودم، می خواستم خودی نشان بدهم که فکر نکنن چیزی بارم نیست.

بعد از چک کردن از این که مطمئن شوم چیزی کم و کسری ندارد، رویم را برگرداندم بروم که با چشمم به آرسام افتاد. با لبخند سمتم آمد و در چند قدمی ام ایستاد. از روی شانهام نگاهی به میز که پست سرم قرار داشت، انداخت.

- به به! خوش سلیقه هم که تشریف داری.

باید جلوی چشمم حفظ ظاهر می کردم، باید به جلد همان رامش مغرور برگردم.

- بله همین طوره، مگه شک داشتین؟

- اصلا. اگه قول بدی که همیشه این قدر خوش ذوق میز رو بچینی من هم در عوض شنا کردن بهت یاد میدم.

از کاسه یک دانه زیتون برداشت و در دهانش انداخت.

یک تای ابرویم را بالا انداختم که ادامه داد:

- مطمئنم شناگر ماهری میشی. فقط به جای این که مثل ماهی با ملایمت رفتار کنی، مثل نهنگ آب رو میدری. این بزرگ ترین اشتباهته.

زیتون بعدی را هم خورد و بی بی اختیار لب زد:

- نهنگ عمته!

دستم را روی دهانم گذاشتم. چرا این حرف را زد؟

خندید و من با عجله از کنارش گذشتم که صدایش در گوشم پیچید:

- قربون عمه ام برم که سپر بلا هام شده.



به خنده افتادم اما جلوی خودم را گرفتم که صدای افتادن چیزی و سپس آخ بلندش باعث شد به عقب برگردم. با دیدن آرسام که روی موزائیک های کف سالن، نزدیک میز دراز کشیده بود دهانم از تعجب باز ماند و با عجله سمتش دویدم.

کف دست هایش را تکیه‌گاه قرار داد تا بلند شود، کنارش زانو زدم و نگران پرسیدم:

- خوبید؟!

دستی به پشت سرش کشید که صدای آخش بلند شد.

- آخ آخ سرم شکست، فکر کنم ضربه مغزی شدم. نمیدونم کدوم نفهمی این جا آب ریخته که پام سر خورد و افتادم.

لبم را به دندان گرفتم.

- راستش... من... یعنی این جا رو طی کشیده بودم، حتما به خاطر اونه.

چشم هایش را ریز کرد و مشکافانه صورتم از زیر نظر گرفت، شرمم شد و سرم را زیر انداختم.

- دشمنیت رو باهام ثابت کردی دیگه.

- نه نه این طور نیست.

از جا بلند شد و پوزخندی زد.

- تو از کل کل خوشت میاد درسته؟

چشمکی زد.

- پس بچرخ تا بچرخیم.

هنگ کرده بودم، تا به خودم آمدم سر میز نشست و مشغول خوردن شد. من هم بدون حرف آن جا را ترک کردم.



بعد از ورودم به آشپزخانه، الهام خانم را پشت میز غذا خوری چهار نفره دیدم، میز را کامل چیده بود.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم که بشقاب برنجی که خالی کرده بود را جلویم گذاشت.

- ممنونم الهام جون.

- نوش جونت.

برای خودش هم کمی برنج کشید.

مشغول خوردن غذایم شدم و در فکر حرف هایی که آرسام گفت، بودم. منظورش از کل کل چه بود؟ من که تا به حال کل کلی نکرده بودم، نکند می خواهد بلایی سرم بیاورد؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم تا فکر های منفی از ذهنم برود.

- چیزی شده عزیزم؟

به الهام خانم نگاه کردم.

آری خودش بود، همان کسی که می توانست شخصیت آرسام را برایم شرح دهد. برای این که غذایم را فرو دهم، جرعه ای از آب داخل لیوان را خوردم.

- الهام خانم میشه یه کم در مورد این خونه و خانواده بگی؟

- اما آرسام بهش نگاه هم نمی کنه.

لبخندی روی لب هایم نشست. آرسام برعکس شخصیتی بود که تصورش را می کردم.

- راستی الهام جون خونه به این بزرگی چرا به جز شما خدمتکار دیگه ای نداره.

- دایه خیلی سختگیری می کرد، یه جورایی دنبال یه دختر ساده و با اطمینان می گذشت.

لبخندی مهربانی به رویم زد.



- درست مثل تو.
- سر به زیر تشکر کردم.
- وای گرم حرف زدن شدیم غذات یخ کرد.
- نگاهی به غذای نصفه‌ام انداختم، دیگر میلی به خوردن نداشتم، گویی با آن چند قاشق راه گلو تا معده‌ام را بسته بودند، شاید هم از حرف های الهام خانم این گونه بی اشتها شده بودم! قاشق را داخل بشقاب رها کردم.
- سیر شدم الهام جون دستت درد نکنه.
- تو که چیزی نخوردی دخترم، نکنه دوست نداشتی؟
- از جا بلند شدم.
- چرا دوست داشتم خیلی هم خوشمزه بود.
- نوش جونت.
- برم ببینم غذاشون رو نخوردن ظرف ها رو جمع کنم.
- برو عزیزم.
- مشغول خوردن باقی مانده‌ی غذایش شد و از آشپزخانه بیرون رفتم.
- البته قصدم جسارت نیست، چون اینجا کار می‌کنم می‌خواهم راجبشون بدونم.
- قاشق محتوای برنج را در دهانش گذاشت و همان طور که می‌جوید، گفت:
- در مورد چی می‌خواهی بدونی؟
- دستم را زیر چانه زدم و خیره در چشم های قهوه‌ای اش لب زدم:



- هر چیزی که موبوط به این خانواده میشه.
- سرش را تکان داد و به غذایم اشاره کرد.
- تو بخور تا من تعریف کنم.
- مشغول خوردن شدم که قاشق را در بشقابش گذاشت، دست هایش را درهم قلاب کرد و روی میز قرار داد.
- دایه رو که می شناسی؟ تموم جوونی‌اش رو تو این خوونه گذرونده. آرسام و آرشام رو اون بزرگ کرده، آقا حامد مثل چشم هاش اون رو دوست داره و بهش اعتماد داره.
- با کنجکاوی گفتم:
- من فقط آرسام رو دیدم. پس آرشام و آقا حامد کین؟
- لبخند مهربانی زد.
- حامد آقای خونه‌ست، آرشامم برادر آرسامه.
- «آهان» ی گفتم.
- آقا حامد یه کارخونه بزرگ داره اما آرشام و آرسام هیچ کدوم راضی نشدن پیش پدرشون کار کنن.
- متعجب گفتم:
- چرا؟
- شانه‌ای بالا انداخت.

- به قول خودشون می خواستن رو پای خودشون وایسن. آرسام نمایشگاه ماشین داره، آرشامم که یه سال مونده بود دکتراش رو بگیره، برای همیشه از ایران رفت. الان پنج ساله که خارج از کشور زندگی می کنه، بعد از شکستی که خورد...  
میان حرفش پریدم.

- چه شکستی؟

- آرشام تو دانشگاه با یه دختر آشنا شد، ازش خوشش می اومد، میشه گفت دیوونه وار عاشقش بود اما ناهید خانم مادرشون اون رو در حد آرشام نمی دونست فقط به خاطر این که از خانواده‌ی متوسط رو به پایینی بودن. آرشام کوتاه بیا نبود، اون قدر پاش رو تو یه کفش کرد تا بالاخره بعد از چند ماه ناهید خانم رضایت داد و به خواستگاری رفتن، همه چیز خوب پیش می رفت تا این که یه روز مونده بود به عروسیشون...

به این جای حرفش که رسید بغض کرد، سرش را پایین انداخت و قطره اشک گوشه‌ی چشمش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد.

- فقط یه روز مونده بود به عروسیشون، یه روز مونده بود این دو تا کبوتر عاشق به هم برسند که خبر رسید دختره خودکشی کرده.

«هینی» کشیدم و ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم. از روی میز دستمالی برداشتم و اشک‌هایی که روی گونه‌اش سُر خورده بودن را پاک کرد.

- فقط یه نامه برای آرشام گذاشته بود، نامه‌ای که هیچ کس نخوند به جز خودش. بعد از اون آرشام دیوونه شد، شده بود یه مرده متحرک که فقط نفس می کشید. با هیچ کس حرف نمی زد. بعد از مراسم کفن و دفن برگشت خونه و خودش رو تو اتاقش حبس کرد و لب به هیچ چیز نمی زد. حتی ناهید خانم و آقا حامد هم نمی تونستن وارد اتاقش بشن، در رو قفل کرده بود و اجازه‌ی ورود به هیچ کس نمی داد. مثل دیوونه‌ها وسایل رو می شکست و عربده می کشید. همه از این رفتاراش سُکه شده بودن و کاری از هیچ کس بر نمی اومد، خیلی سعی کردن اون رو بفرستن پیش روانشناس اما آرشام اجازه‌ی حرف زدن به هیچ کدومشون رو نمی



داد، بعضی وقت ها داد می زد اما چند دقیقه بعدش سکوت بود، طوری که انگار نه انگار کسی تو اتاق وجود داره. تا این که یه شب چمدونش رو جمع کرد و بدون حدافظی از ایران رفت، هیچ کدوم متوجه رفتنش نشدیم. وقتی ناهید خانم فهمید، زمین و زمان رو به هم دوخت تا آرشام برگرده اما اون قبول نکرد. گفت برای فراموش کردن گذشته‌اش به تنهایی احتیاج داره.

- می دونستن کجا رفته؟

- وقتی تو فرودگاه بوده به آقا حامد زنگ زده و خداحافظی کرده اما نگفته کجا میره، فقط گفته واسه همیشه از ایران میرم. این طور که من فهمیدم ناهید خانم رو مسبب این اتفاق می دونسته، واسه همین با اون حرف نزده.

- خب... بعدش چی شد؟

آه کشید.

- ناهید خانم موند و داغ دوری عزیزش که باید تحمل می کرد، بعد از یک سال بالاخره به ناهید خانم زنگ زد، اون روز ناهید خانم فقط گریه می کرد، گریه‌ای که از خوشحالی و شوق شنیدن صدای پسرش بود. الان پنج ساله که از اون ماجرا می گذره، تلفنی باهاشون حرف می زنه اما ایران نیومده.

نگاه غمگینم را به غذایم دوختم. این خانواده چه عذابی را تحمل کرده بودند و آرشام چه داغ بزرگی را در دل نگه داشته بود.

با صدای الهام خانم دوباره به او نگاه کردم.

- با این که آرشام و آرسام برادر های دوقلو هستن اما خیلی اخلاق هاشون با هم فرق داره.

متعجب پرسیدم:

- دو قلو؟

سرش را به معنای تایید تکان داد.





- آره اما هیچ چیزشون شبیه هم نیست به جز قیافه هاشون. همون قدر که آرشام سرده و مغرور، آرشام شیطون و لجبازه. پسر دختربازی نیست اما دختر های زیادی براش سر و دست می شکنن اما آرشام محل نمیده. یه دختر خاله دارن که خیلی عشوه می ریزه، برای این که به چشم آرشام بیاد به هر ریسمونی چنگ میزنه.

با خنده ادامه داد:

به سمت میز رفتم اما با دیدن زن و مرد نسبتا جوانی که همراه آرشام نشسته بودند، مکث کردم و در چند قدمیشان ایستادم. حدس می زدم که آقا حامد و ناهید خانم باشند. آقا حامد دستمال را از روی میز برداشت، دهانش را پاک کرد و از جا بلند شد که چشمش به من افتاد و سمتم آمد. سرم را زیر انداختم اما با دیدن کفش هایش که رو به رویم قرار گرفته بود آرام آرام نگاهم را بالا آوردم.

- سلام.

لبخندی زد و دور چشم هایش بیشتر چروک شد.

- سلام دخترم. تو باید رامش باشی درسته؟

لبخند خجولی زدم.

- بله.

- دایه خیلی تعریف رو کرد، مشتاق بودم ببینمت.

از این که دایه راجع به من با آقا حامد صحبت کرده بود، خجالت می کشیدم. طبق گفته های الهام خانم دایه زن سختگیری بود و حال از من تعریف کرده، باعث شد هیجان زده شوم.

- ممنونم.

پلک هایش را روی هم فشرد و فشار آرامی به شانه هایم وارد کرد.



- روزت خوش.

منتظر جوابم نماند و از خانه بیرون رفت. از پشت رفتنش را تماشا کردم. با این که سنش حدود پنجاه می خورد اما باز هم همان ابهت و چهار شانه بودنش را داشت.

- دید زدنت تموم شد؟

ترسیده «هینی» کشیدم و به آرسام نگاه کردم که پشت سرم ایستاده و صورتش در چند سانتی صورتم بود. کمی سرم را عقب کشیدم که او نیز صاف ایستاد. هول شده بودم و نمی دانستم چه جوابی بدم که نگاهم را بد برداشت نکند.

- من... چیزه... منتظر بودم که شما غذاتون...

دستش را به معنای سکوت بالا آورد.

- چرا هول کردی دختر؟ اومدم بگم میز رو جمع کن، همین!

نفسی از سر آسودگی کشیدم که لبخندی زد و دندان های سیفدش را به نمایش گذاشت.

از کنارش رد شدم و مشغول جمع کردن ظرف ها شدم.

آخرین ظرف را هم آبکشی کردم و روی سینک گذاشتم، شیر آب را بستم و دستم را با دستمال خشک کردم. روبه الهام خانم که در حال خوردن چایی بود، کردم و همان طور که گره پیش بند را از پشت باز می کردم، گفتم:

- کارم تموم شد الهام جون.

فنجان را از لبش دور کرد و با دست به صندلی روبه رویش اشاره کرد.

- بیا بشین تا خستگی از تنت بره.

پیش بند را آویزان کردم و نشستم.



- برات چایی بریزم؟
- مخالفت کردم.
- میل ندارم، ممنون.
- بعد از کمی مکث ادامه دادم:
- اتاق ها رو تمیز کنم؟
- یک حبه قند برداشت و در دهانش گذاشت.
- دیروز خودم تمیز کردم، فردا تمیز کن.
- چشم.
- بی‌حوصله با انگشت هایم روی میز ضرب گرفتم.
- اگه دوست داری می تونی یه سر به حیاط بزنی، این طوری هم خستگی در میره هم این که بیشتر با این جا آشنا میشی.
- از این که حالم را درک کرده بود با، نگاه قدر شناسی تشکر کردم اما با فکر این که شاید اهل خانه از این کنجکاوی و گشتن بدشان بیاید اخم ریزی کردم.
- آقا حامد و ناهید خانم بدشون نمیاد از این که...
- گویی ادامه ی حرفم را فهمید که نگذاشت جمله ام را کامل کنم.
- نه عزیزم. دایه که دخترش تازه زایمان کرده و امروز صبح رفت شیراز، ناهید خانم و آقا حامد چند دقیقه پیش با دوستاشون رفتن بیرون و به احتمال زیاد تا آخر شب نمیان.
- با لبخند تشکر کردم و بلند شدم بیرون رفتم.



با دیدن استخر که فاصله‌ی چندانی با خانه نداشت، اخم هایم را درهم کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم. تاب بزرگ و دایره‌ای شکل از دور چشمک می زد. همانند یک کودک با شوق سمتش دویدم.

دستی رویش کشیدم، خاک نشسته روی انگشتانم نشان می داد که خیلی وقت است کسی از آن استفاده نکرده. مگر می شود کسی تاب بازی را دوست نداشته باشد؟

دلم می خواست بنشینم اما از ترس خاکی شدن لباس هایم، فقط با شوق و هیجان نگاهش می کردم. با دیدن دستی که دستمال را روی آن می کشید نگاهم را کم کم بالا آوردم که با نیم رخ آرسام روبه رو شدم.

این بشر چرا هر کجا می روم مثل جن روبه رویم ظاهر می شود؟ پوفی کشیدم و خواستم بروم که مچ دستم را گرفت.

- من این رو برای عمه‌ام که تمیز نمی کنم. مگه نمی خوای بشینی؟

از گرمی دستش دور مچ دستم، مور مورم شد و ضربان قلبم بالا رفت. عصبی دستم را پس کشیدم و بهش توپیدم.

- بار آخرت باشه که به من دست می زنی!

بی توجه به حرفم، با چشم به تاب اشاره کرد.

- نمی خوای بشینی؟

دلم می خواست بگویم نه و بروم اما حسی ته دلم را قلقلک می داد تا بعد از ده سال دوباره طعم تاب بازی را بچشم.

با حرص نگاهش کردم و اخم ریزی روی پیشانی‌ام نشاندم، بدون اعتنا به لبخندش روی تاب نشستم.



حس خوبی بود، این که در عالم بچگی بروی و دوباره آن هیجان ها را تجربه کنی. آرسام از کنارم رد و پشت سرم قرار گرفت. با لذت چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، نوک پایم را روی زمین کشیدم که شاید تاپ تکان بخورد اما دریغ از ذره ای حرکت. با حس این که به همراه تاپ محکم به جلو رفتم، چشم هایم را از هم باز کردم و به پشت سرم نگاه کردم. آرسام در حال هول دادنم بود.

- هواست رو به جلو بده که پرت نشی!

سعی کردم هیجانم را پنهان کنم اما مگر می شد؟

سرعت تاپ داشت بالا می رفت و من دلم جیغ زدن می خواست. تاب بازی را دوست داشتم اما آرام برود نه این که آن قدر محکم که هر لحظه حس کنم ممکن است به جلو پرت شوم.

با ترس میله های آهنی که رویش نشسته بودم را گرفتم، سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم تا متوجه اضطرابم نشود.

- آروم... آروم تر هول بده...

اما او گوشش بدهکار نبود.

جیغی کشیدم و با داد گفتم:

- لعنتی مگه کری... میگم می ترسم آروم!

- بگو غلط کردم که نشستم.

شوخی اش گرفته بود؟ از عقب و جلو شدن زیاد تاب حالم داشت به هم می خورد و سرم گیج می رفت. حس می کردم هر چه خورده و نخورده ام را می خواهم بالا بیارم اما او دست بردار نبود.

- تا نگی غلط کردم نمی دارم بیای پایین.



## دردسرشیرین من

دیگر داشت گریه‌ام می گرفت، به هم خوردن معده و سرگیجه‌ام باعث شد قلبم نیز پر تپش تر از قبل به دیوارهای سینه‌ام بکوبد. لحنم رنگ التماس گرفت و نزدیک بود گریه کنم.

- آرسام تو رو خدا... غلط کردم!

غلط کردم را آن قدر محکم داد زدم که گوشم سوت کشید.

حرکت تاب کمتر و کمتر شد و بالاخره ایستاد.

با ایستادنش خوردم را روی زمین پرت کردم و اوق زدم اما چیزی بالا نیاوردم. آرسام نگران ستم آمد و پشتم را ماساژ داد.

- رامش خوبی؟

با عصبانیت و بی حالی دستش را پس زدم. حس می کردم رنگم با گچ دیوار فرقی ندارم. همیشه همین گونه بود، تا سرعت تاب یک کم بالا می رفت حالم را این گونه خراب می کرد. پشیمانی از نگاهش مشهود بود اما دیگر برای من سودی نداشت. کار خودش را کرده و حال پشیمانی‌اش به چه کارم می آمد؟

خواستم از جا بلند شوم اما بدنم آن قدر بی حال و سست بود که دوباره روی زمین افتادم. زیر شانهم را گرفت و تا کمکم کند بلند شوم اما پیش زدم و با عصبانیت غریدم:

- نمی خوام، اگه بمیرم از تو کمک نمی خوام!

- واقعا نمی خواستم این طوری بشه من قصدم شوخی...

با عصبانیت میان حرفش پریدم:

- شوخی این طوری؟

با دست به تاب اشاره کردم.



- این همه من رو این لامصب داد زدم هول نده اما تو اون قدر خودخواه بودی که نادیده گرفتی!

- معذرت...

دستم را بالا آوردم و مانع از ادامه‌ی حرفش شدم.

- لطفا هیچی نگو... هیچی!

تمام توانم را جمع کردم و از جا بلند شدم، مثل این که آرامش و خوشی به من نیامده. دلم نمی خواست الهام خانم یا هیچ کس چیزی از این ماجرا بفهمد و کاش آرسام نیز به کسی چیزی نگوید.

خواستم به آشپزخانه بروم اما مکت کوتاهی کردم و دستی به صورتم کشیدم تا شاید رنگ پریدگی و عصبانیتم کمتر شود. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. الهام خانم طبق معمول در حال پخت و پز بود که با حضورم نیم نگاهی سمتم انداخت.

- چی شد این قدر زود برگشتی؟ خوش گذشت.

لبخندی زدم که بی شباهت به پوزخند نبود.

- خوب بود. کمک می خوای؟

- بی زحمت اون وسایل سالاد که گذاشتم رو میز رو خرد کن.

«چشم» گفتم و مشغول ریز ریز کردن کاهو ها شدم. دلم می خواست به جای آن ها تکه تکه بدن آرسام را ریز ریز می کردم یا موهای سرش را با موچین، بچینم ولی حیف... حیف که دستم از همه جا کوتاه بود و فقط او می توانست تلافی کند.

- رامش... رامش؟!!

سرم را بالا گرفتم و به الهام خانم نگاه کردم که با دلخوری لب زد:



- کجایی دختر؟ دو ساعته دارم صدات می زنم.  
شرمگین گفتم:
- ببخشید حواسم نبود!
- اشکالی نداره عزیزم. آرسام اومد گفت معده درد داره اما مثل این که تو حواست نبود، میشه اون شربت رو از داخل یخچال براش ببری؟  
با کمی من من گفتم:
- میشه... میشه خودتون ببرین آخه من دستم بنده.  
با کفگیر چوبی در حال هم زدن محتویات داخل قابلمه بود، بدون این که سمتم بچرخد جوابم را داد:
- اگه دستم رو از این ول کنم می سوزه. تو که سالاده چیز مهمی نیست، برو و زود برگرد.  
کلافه پوفی کشیدم و از جا بلند شدم، در یخچال را باز کردم و متعجب به آن همه شربت چشم دوختم.
- کدام یک مال معده بود؟
- الهام خانم کدوم یکیه؟
- همون که جلدش زرده.
- بی حواس اولین شربت که با جلد زرد به چشمم خورد را برداشتم و همراه قاشق داخل سینی گذاشتم. با آن که خیلی از دستش عصبی و دلخور بودم اما چاره‌ای جز پذیرفتن و اطاعت کردن نداشتم. آرسام روی مبل سه نفره نشسته و با تکیه‌ای که داده بود، چشم هایش را نیز بسته بود. سینی را روی میز، روبه روی مبل گذاشتم که با صدایش لای پلک هایش را باز کرد.  
اخمی کردم و خواستم سرکارم برگردم اما با صدای پر از ملتشمش مکث کردم.





- معده‌ام داره تیر می کشه نمی تونم خودم رو خم کنم، میشه یه قاشق برام بریزی؟

با حرص دندان قریچه‌ای کردم. خواستم بگویم مگر تو برای من دلسوزی کردی که من برایت دل بسوزانم اما با دیدن دستش که روی دلش گذاشته و چشم‌های بسته‌اش، دلم به حالش سوخت. شربت را از جلدش بیرون کشیدم و بعد از تکان دادن یک قاشق غذا خوری برایش ریختم و سمت دهانش بردم.

- دهنتم رو باز کن!

با چشم‌هایی خمار نگاهم کرد اما سعی کردم کوچک‌ترین نگاهی هم بهش نیندازم. دهانش را باز کرد و قاشق را دهانش گذاشتم و سپس داخل سینی قرار دادم که یک دفعه با عجله شربت را از روی سینی چنگ زد و به اسمش نگاه کرد. متعجب از این رفتارش، خیره نگاهش می‌کردم که سرش را بالا گرفت.

- از قصد این کار رو کردی، نه؟ خواستی تلافی تاب بازی رو سرم بیاری، آره؟

از حرف‌هایش هیچ سردرنگی آوردم، از چه صحبت می‌کرد؟

- چی؟ چی داری میگی، چه تلافی؟

با حرص به شربت اشاره کرد.

- به جای شربت معده، شربت انجیر به خوردم میدی؟

دهانم از تعجب باز ماند.

مگر می‌شود؟

شربت را از دستش کشیدم و تازه چشمم به اسمش افتاد. شربت انجیر!

لب‌گزیدم و با خجالت نگاهش کردم که شاکی و طلبکار دستش را روی شکمش گذاشته بود و با حرص نگاهم می‌کرد.



نمی دانستم از اتفاقی که قرار است چند ساعت دیگر برایش بیفتد، بخندم یا ناراحت باشم.

روی نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم، لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. ازش خجالت می کشیدم، هر چند کارم عمدی نبود. آهسته لب زدم:

- می خوام شربت معده رو برات بیارم؟

با حرص گفت:

-نه دستت درد نکنه، می ترسم این بار متادون به خوردم بدی حالم از این خراب تر بشه.

سعی کردم خندهام را پنهان کنم، دستم را روی دهانم گذاشتم و رویم را طرف دیگر کردم.

- آره بخند حق داری! کسی که تا چند ساعت دیگه قراره راه دستشویی رو متر کنه تو نیستی، منم!

سر به زیر انداختم.

- ببخشید! عمدی نبود.

بدون نگاه کردن وسایل را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم.

- دادی بهش؟

سینی را روی میز گذاشتم و شربت را داخل یخچال قرار دادم.

رو به الهام خانم کردم و همان طور سعی در محار کردن خندهام را داشتم، جواب دادم:

- آره.

روی صندلی نشستم و مشغول کارم شدم.

هوا تاریک شده بود و آقا حامد و ناهید خانم هنوز برنگشته بودند. الهام خانم در قابلمه را برداشت و نگاهی دوباره به غذایش انداخت.



- فکر کنم دیگه پخته باشه.
- صبر نمی‌کنین که آقا حامد برگرده؟
- سرش را به چپ و راست تکان داد.
- اون ها هر هفته جمعه ها میرن بیرون و آخر شب برمی‌گردن.
- همان لحظه آرسام وارد شد. دستش را روی شکمش گذاشته بود و بدون نگاه کردن به من، رو به الهام خانم گفت:
- غذا هنوز آماده نشده؟
- چرا آماده‌ست.
- نگاهش به دستش افتاد که روی شکمش می کشید.
- بمیرم الهی خیلی گرسنه‌ات شده؟
- صندلی عقب کشید و رویش جا خوش کرد.
- کاش فقط گرسنگی بود.
- الهام خانم اخم نامحسوسی کرد.
- معده‌ات هنوز خوب نشده؟
- دستی در هوا تکان داد.
- معده که هیچی، دل پیچه هم اومده سراغم.
- الهام خانم ظرف غذا را جلویش گذاشت.
- وا! نکنه مریض شدی مادر؟!!



- مریض نبودم، مریضم کردن.

نیم نگاهی سمتم انداخت که خود را مشغول دستمال کشیدن بشقاب ها کردم.

- کی مریضت کرده؟ خدا ازش نگذره.

زیر زیرکی نگاهش کردم که از چشمش دور نماند و خندید.

- نفرین کن الهام جون، میگن دعای مادر زود برآورده میشه، شاید خدا حقم رو ازش گرفت.

لبم را گزیدم که با صدای الهام خانم سریع نگاهشان کردم.

- آرسام چی شد، کجا میری؟

آرسام دستش را روی شکمش گذاشته بود و با عجله آشپزخانه را ترک کرد.

- الان میام.

الهام خانم که از ماجرا بی خبر بود، نگران از جا بلند شد و به دنبال آرسام راه افتاد.

- معلوم نیست بیچاره رو چیکارش کردن که به این حال و روز افتاده.

خندیدم و برای مخفی کردن پشت دستم را جلوی دهانم گرفتم اما با خروج الهام خانم قهقهه خفه شده در گلویم را رها کردم.

بعد از چند ثانیه خندیدن، اشک حلقه زده در چشم هایم را پاک کردم که الهام خانم به همراه آرسام وارد شدند.

شام را در سکوت خوردیم و آرسام بلند شد، بعد از تشکر کردن از آشپزخانه خارج شد و راه برای سوال پرسیدن از الهام خانم را برایم باز کرد.

- آرسام چشه؟

شانه بالا انداخت و در حال جویدن لقمه اش جوابم داد:



- نمیدونم، فکر کنم دل پیچه داره.
- چراش رو نگفت؟
- نه. احتمالاً چیزی خورده که بهش نساخته.
- با تعجب پرسیدم:
- الهام جون چرا آرسام اومد این جا غذاش رو خورد، چرا نخواست میز رو براش بچینیم.
- از حرفم لبخندی زد.
- آرسام همیشه آخر هفته ها که پدر و مادرش نیستن این جا غذا می خوره، میگه تنهایی غذا خوردن بهم نمی چسبه.
- «آهان» ی گفتم و دیگه سوالی نپرسیدم. ساعت نزدیک های ده شب بود و طبق قرار داد وقت خانه رفتن بود. لباس هایم را عوض کردم و بعد از «شب بخیر» گفتن به الهام خانم از آن جا بیرون رفتم. بعد از شام دیگه آرسام را ندیده بودم، شاید به قول خودش داشت دستشویی را متر می کرد!
- لبخندی که روی لبانم جا خوش کرده بود لحظه ای کنار نمی رفت. جلوی در منتظر آرژانسی که الهام خانم زنگ زده بود، ایستاده و با بی حوصلگی کوچه را می پاییدم. با برخورد نور چراغ ماشین، چند لحظه چشم هایم را بستم.
- با ایستادنش، سوار شدم و آدرس را گفتم. تمام راه ذهنم درگیر بود که آرسام چه فکر هایی در سر می پروراند. نکند باعث شود از کار بی کار شوم؟
- نه! آن قدر ها هم سنگ دل نبود اما می دانم که تلافی اش را سرم در می آورد، باید حواسم را بیشتر جمع کنم.



بعد از حساب کردن کرایه، پیاده شدم و در را با کلید باز کردم. چراغ های خانه هنوز روشن بود. کفش هایم را با عجله درآوردم و داخل شدم. مادر بزرگ با نگرانی ساعت را نگاه می کرد و با حضور من سرش را سمتم کج کرد.

- اومدی دخترم، می دونی چه قدر نگران شدم؟

لبخند مهربانی به رویش زدم و روی چشم های چروک شده اش را بوسیدم.

- کارم تا این موقع طول کشید، ببخشید!

با دست های پیر شده گونه ام را نوازش کرد.

- نگران بودم خوابم نبرد، گفتم برگردی بلکه از این دلواپسی دربیام و راحت بتونم بخوابم.

زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم که مخالفتی نکرد و همراهی ام کرد. آرام روی جایش نشاندم و خودش دراز کشید، ملافه ی سفید را رویش کشیدم.

- دیگه هیچ وقت شب ها منتظر من نباش. آخه قربونت برم بچه که نیستم بترسی!

آهی کشید.

- مادر نشدی که بدونی یعنی چی!

نمی خواستم اذیتش کنم و بحث را به مادر بودنش بکشم تا دوباره چشم به راه بابا شود!

«شب بخیر» آرامی زمزمه کردم و برق ها را خاموش کردم. در آن تاریکی خوب می توانستم راه اتاقم را پیدا کنم.

بعد از عوض کردن لباسم با بلوز و شلوار گشاد خانگی، دراز کشیدم و با خستگی پلک هایم را بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.



\*\*\*

برای بار دوم قدم به آن خانه گذاشتم، اما این بار محکم تر گام برمی داشتم، دیگر فضایش برایم عادی بود.

اول از همه به الهام خانم سلام دادم که با لبخند مهربانی که همیشه روی لبانش بود، جوابم را داد:

- سلام عزیزم، صبح بخیر.

لبخندی به رویش زدم. امروز خیلی کار داشتم و باید زودتر رسیدگی می کردم. اول از همه سراغ نرده ها رفتم و مشغول دستمال کشیدن شدم و سپس پله ها را نیز دستمال کشیدم. الهام خانم گفته بود که اتاق های بالا مطعلق به اعضای خانواده است و اتاق های پایین برای مهمان اما نمی دانستم که کدام اتاق برای آقا حامد است که آن جا را تمیز کنم.

نگاهم را بین در های چوبی قهوه‌ای رنگ چرخاندم و یکی را انتخاب کردم، دستگیره را در دست گرفتم و چند بار پایین کشیدم اما قفل بود!

اتاق کناری‌اش را گشودم و با دیدن ست قهوه‌ای، مشکی حدس زدم که اتاق آرسام باشد.

خواستم در را ببندم اما حس کنجکاو و وجودم را قلقلک می داد تا سرکی بکشم. نگاهی به اطراف انداختم، هیچ‌کس نبود. آرام داخل شدم و بدون ایجاد کوچک‌ترین سر و صدا، در را بستم.

پاورچین پاورچین سمت تخت رفتم، ملافه‌اش تمیز و مرتب بود، این طور که پیداست پسر شلخته‌ای نیست.



نگاهم به عطر گران قیمتش که روی عسلی قرار داشت، افتاد. برداشتمش و جلوی بینی‌ام قرار دادم، از تندیش اخم‌هایم درهم شد و دوباره سرجایش گذاشتم.

قاب عکس یک نفره‌اش که با ژست خاصی عینکش را روی موهایش قرار داده بود، برداشتم. خوشتیپ بود و دل هر دختری را می‌برد اما من هر دختری نبودم. درسته که از شوخی و حرف‌هایش می‌خندیدم اما هیچ وقت پایم را از گلیمم فراتر نگذاشتم.

با صدای آرسام که هر لحظه به اتاق نزدیک می‌شد، هول شدم و با دستپاچگی به اطرافم نگاه کردم.

کجا قایم شوم؟

اگر می‌فهمید بدون اجازه وارد اتاقش شدم که بیچاره‌ام می‌کرد!

با عجله قاب عکس را روی عسلی گذاشتم و سمت کمد دویدم.

\*\*\*

«آرسام»

حرف‌هایش را از بر بودم، چند سال است که در این شغل فعالیت دارم اما او دست بردار نبود.

- بین آرسام ماجرا اصلاً شوخی نیست، از الان بگم که آمادگی داشته باشی.

در اتاق را باز کردم و با آرامش قدم برداشتم و باز هم به توضیح‌هایش گوش سپردم:





- آگه می دونی که از پشش برنمیای از الان بگو که یکی دیگه رو آماده کنم.  
کلافه پوفی کشیدم.

- سیامک بچه که نیستم، خیلی خوب متوجهام چی میگی.

نگاهم به قاب عکسم افتاد که برعکس روی عسلی کنار تخت، افتاده بود. یعنی کسی وارد اتاق شده؟

صدای سیامک نگذاشت بیشتر از این به موضوع فکر کنم و رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

- پس من بهت خبرش رو میدم. با خانواده هماهنگ کن که مثل سری قبل شوکه نشن!

- نمی دونن کجا میرم، بهشون میگم با هم میریم شمال که الکی نگران نشن.

صدایش لحن نگرانی گرفت.

- آرسام اونا خانواده‌ات هستن، حق دارن بدونن که قراره چه اتفاقی بیفته. این راهی که ما میریم شاید بازگشتی نداشته باشه، اون وقت تکلیف اونا چی میشه؟

- آخه الکی نگرانشون کنم که چی؟ آگه بگم که خطرناکه و بزن بزن داریم که تو همین اتاق حبسم می کنن.

اسلحه را از کشوی میز برداشتم و لمسش کردم.

- اسلحه‌ام چند وقته تو کشو خاک خورده، حیف نیست باهاش شلیک نکنم؟  
خندید.

- دیوونه‌ای تو پسر!

با فکر این که قرار است پا در این بازی خطرناک بگذارم، لبخندی زدم، بازی که شاید پایانش با مرگم مساوی باشد اما برایم مهم نیست.



- وقتی کارها روبه راه بشه بهت خبر میدم، این چند روز رو به زندگیت سر و سامون بده.  
با شیطنت گفتم:

- سر و سامون دادن یعنی زن گرفتن. تو این فرصت کم چه جوری دختر مورد علاقه‌ام رو پیدا کنم؟

- من به این چیزها کاری ندارم، فقط زندگیت رو بکن که بعدا به غلط کردن نیفتی.  
- نترس، نمیوفتم.

گوشی را قطع کردم و دوباره اسلحه را لمس کردم، دستم را روی ماشه گذاشتم. شاید وقتی که بهش احتیاج داشته باشم، دیر به دستم برسد، یا شاید هم هیچوقت نرسد.

دوباره آن را با پارچه سفید رنگ پوشاندم و داخل کتو قرار دادم.

پوشه‌ی سبز رنگم را که یادم رفته بود، برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

\*\*\*

«رامش»

ناباور از حرف‌هایی که شنیده بودم، دستم را روی دهانم گذاشتم. به گوش‌هایم اطمینان داشتم، می‌دانستم که درست شنیده‌ام و او صدای خود آرسام بود اما از چه صحبت می‌کرد؟

با صدای باز و بسته شدن در چند ثانیه مکث کردم و آرام دستم را از کمد رها کردم که با صدای قیژ به بیرون باز شد. اول پاهایم و بعد کامل بیرون رفتم. کسی داخل اتاق نبود.



بی اختیار صدای آرسام در گوشم پیچید: « اسلحه‌ام چند وقته تو کشو خاک خورده، حیفا نیست باهات شلیک نکنم؟ »

این حرفش یعنی چی؟

مشغول بررسی داخل کشو ها شدم. اولی را باز کردم و میان آن همه ورق دنبال اسلحه گشتم اما نبود، دومی را باز کردم که چشمم به پارچه سفید افتاد، دستی رویش کشیدم که با احساس برجستگی سریع برش داشتم و پارچه را کنار زدم.

خودش بود، اسلحه آرسام!

ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم، نگاهم همچنان خیره به کلت نقره‌ای رنگ بود.

نکند می خواهد کسی را بکشد؟

با عجله اسلحه را سرجایش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز دو قدم دور نشده بودم که ناهید خانم از پله ها بالا آمد و سد راهم شد.

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ دو ساعته دارم دنبالت می گردم. زودتر بیا اتاقم رو تمیز کن، زود!

سری به نشانه تایید تکان دادم که دوباره غر زد:

- نکنه زبونت رو موش خورده، لالی بگی چشم؟

کاش می دانست زبانم از حرف هایش پسرش بند آمده. سعی کردم قدرت تکلمم را دوباره دست بگیرم.

- چ... چشم.



چشم‌هایم درشت تر از حد معمول شده بود. کارتن‌ها را یکی پس از دیگری باز می‌کردم و سنگ‌ها را خالی می‌کردم و من بیشتر از قبل حرص می‌خوردم. تمام این مدت من داشتم سنگ‌جا به‌جا می‌کردم؟

- مامان گفته بود یه خورده سنگ بیاریم برای حیاط، منم قبول کردم. وقتی که کارگرها بسته‌ها رو خواستن خالی کنن ازشون خواستم که بذارن تو اتاقم. چشمکی نثارم کرد.

- خواستم تو زحمتش رو بکشی.

از حرص فکم قفل شده بود. دستم را تهدیدوار در هوا تکان دادم.

- تقاصش رو پس میدی!

با حالتی خنثی خیره نگاهم کرد و لب‌هایش به‌خنده کش آمد.

- می‌بینیم.

سرم را تکان دادم.

- می‌بینیم.

با قدم‌های بلند از آن‌جا فاصله گرفتم. دستمال را برداشتم و مشغول تمیز کردن اشیاء داخل سالن بودم که آرسام با روحیه شاد و سرحال وارد شد. اخم کردم و به‌کارم مشغول شدم.

چند ساعتی می‌گذشت و تقریباً کارم تمام شده بود. گلدان شیک و قیمتی را روی میز گذاشتم که چشمم به شیرینی‌های تازه‌چیده شده، داخل بشقاب افتاد. دانه‌ای برداشتم و گاز بزرگی ازش گرفتم، هنوز کامل نجویده بودم که با سوختن دهانم به سرفه افتادم. سرفه‌های عمیق و پی‌درپی امانم را بریده بود. با قرار گرفتن لیوان آب جلویم، بدون نگاه کردن به کسی که لیوان در دستش بود آن را قاپیدم و سرکشیدم. هنوز چند قلبی نخورده بودم که حس کردم چیز کوچکی در دهانم در حال بالا و پایین شدن است. از حالتش چندشم شد و هوق کردم، با



افتادن ماهی کوچکی روی موزائیک های کف سالن که در حال تقلا برای نفس کشیدن بود و مُدام جِلز و پِلز می کرد، حالم بیشتر از قبل به هم خورد و برای کنترل کردن هوق زدنم، دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

دست هایم کمی می لرزید، با فکر کردن به این که ماهی چند ثانیه پیش داخل دهانم بوده، معدهام تیر می کشید و حالت تهوع به سراغم می آمد. چشمم به آرسام افتاد که روبه رویم نشسته و از خنده قرمز شده بود.

کار خودش بود!

دهانم هنوز هم از تندى فلفل می سوخت اما با این حال لب باز کردم.

- کا... کار تو بود؟

همان طور که از خنده ریسه می رفت سرش را به معنای تایید تکان داد.

- قیافش رو ببین... شبیه... شبیه جن دیده ها شده.

دستی به گلویم کشیدم، نمی دانم از بغض بود یا تندى فلفل اما می سوخت.

- بازیه که خودت شروع کردی.

سرم را بلند کردم، به نیم رخش نگاه کردم و تمام نفرتم را در چشم هایم ریختم.

- من اصولا پسر خوبیم ها...

با انگشت اشاره چانه اش را خاراند.

- اما تو پا رو دُمم گذاشتی.

چنان پا گذاشتنی نشانت بدهم که...



لیوان آب را برداشتم و باقی مانده اش را محکم به صورتش پاشیدم که یکه خورده در جایش مات ایستاده.

با حرص لب زدم:

- پس تو دُمّت رو از زیر پای من بردار!

خواستم از کنارش رد بشوم که سمتم خیز برداشت و همزمان گفت:

- می کشمت!

از حرکت ناگهانی اش جیغ خفهای کشیدم و پا به فرار گذاشتم. از بس هول بودم متوجه میز نشدم و با برخوردم با آن، گلدان از رویش افتاد و شکست و گل های رز آبی کف سالن افتاد.

بهت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم. این را کجای دلم بگذارم؟

پولش را چه گونه فراهم کنم، من که هنوز حقوق نگرفتم!

با صدای ناهید خانم استرس و اضطرابم بیشتر شد.

- این جا چه خبره؟

بدشانسی مگر شاخ و دُم داشت؟ من به معنای واقعی کلمه بدشانس بودم!

با آن کفش های پاشنه بلندش سمتمان آمد و جلوی گل های رز ایستاد.

- این گلدون مورد علاقه ام بود.

با عصبانیت در چشم هایم خیره شد و باعث شد نگاهم را بدزدم.

- کی این کار رو کرد؟

چه می گفتم؟ می گفتم به خاطر یک لحظه هواس پرتی من این گونه شد، آن وقت دیگر جایی در این خانه داشتم؟



- من این کار رو کردم مامان.

از شنیدن صدایش آن هم درست در کنارم و حرفی که زده بود، نگاه پر از عجز و التماس را به او دوختم اما بی توجه به من ادامه داد:

- از قصد نکردم، اتفاقی بود.

دندان قریچه‌ای کرد.

- حرف هات رو باور ندارم آرسام. داری پشت یه کُلفت رو می‌گیری؟

شرمگین سر به زیر انداختم.

- من پشت هیچ کس رو نگرفتم. فقط نمی‌خوام کسی دیگه رو به جای من تنبیه کنی، چون من مقصر بودم.

ناهید خانم بدون جواب دادن و با حرص از ما دور شد و به طبقه‌ی بالا رفت.

با این حساب یک تشکر از آرسام بدهکار بودم.

- ممنون که ازم حمایت کردی.

با خنده بینی‌ام را کشید.

- قابل نداشت.

این کی پسرخاله شد که من نفهمیدم؟

صورت‌م از تماس با دستش، گر گرفته بود. مات ایستاده و خیره به جای خالی‌اش بودم، بی اختیار دستم را روی بینی‌ام قرار دادم. چه‌گونه این قدر راحت صورت‌م را لمس کرده بود؟



هوا تاریک شده بود و منتظر بودم تا ساعت کاری تمام شود و زودتر به خانه برگردم. دلم عجیب هوای آن اتاق کوچک و دلنشین را داشت. از خستگی دیگر توانی نداشتم، شک ندارم نرسیده به بالشت خوابم می برد. بعد از آن اتفاق و شکستن گلدان دیگر با هیچ کدامشان روبه رو نشده بودم. همین که از آدم های این خانه دور باشم، برایم کافیست!

- می خوای زنگ بزنیم آژانس؟

دستم را از زیر چانه ام برداشتم و مخالفت کردم.

- نه لازم نیست، خودم میرم.

- آخه این وقت شب؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گونه اش را بوسیدم.

- چیزی نمیشه، خیالت راحت.

نگرانی را در چشم هایش می توانستم ببینم اما مخالفت نکرد. گفتن شب بخیر بیرون رفتم و نفس عمیقی از هوای خنک شده تابستان را به ریه کشیدم.

کوچه خلوت بود و خوف به دلم انداخت، به غلط کردن افتاده بودم اما چاره ای نبود. پولمان به این نمی رسید که دربست بگیرم و این مسیر طولانی را طی کنم، حداقل تا کسی گرفتن بهتر بود.

قدم هایم پر استرس و لرزان بود. حس می کردم کسی میان آن تاریکی تعقیبم می کند. نگاهی به کوچه که با چراغ روشن شده بود انداختم، حدسم درست بود. یک مرد سیاه پوش با کلاه که روی سرش گذاشته و صورتش را پنهان کرده بود، نزدیکم می آمد.





به قدم هایم سرعت بخشیدم تا بلکه زودتر آن کوچه را طی کنم و به خیابان اصلی برسم اما نمی دانم راه طولانی می شد یا پاهایم از ترس توان یاری نمی داد. یک بار دیگر به عقب نگاه کردم که شاید راهش را سمت جای دیگر کج کرده اما زهی خیال باطل!

نمی دانم چه شد که با برخوردنم با شخصی که مقابلم بود، تعادلم را از دست دادم و تقریباً بغلش افتادم.

هول شده عقب کشیدم و با دیدن دو پسر جوان که از تیپ و قیافه اشان می شد حدس زد از آن دسته پسر های هیز هستن، خشکم زد.

با عجله خواستم رد بشوم که سد راهم شد.

- کجا با این عجله؟

صدایش همانند پتک بر فرق سرم می کوبید و لرزه به اندامم می انداخت. نگاهی به رفیقش انداخت.

- بین نصف شبی چی گیرمون اومد؟

هر دو خندیدن و من بیشتر از قبل به خود لرزیدم. باید کاری می کردم، این گونه منتظر ماندن و دست روی دست گذاشتن بی فایده بود. باید فرار می کردم. تمام توانم را در پاهایم ریختم و خواستم از کنارش رد شوم که دستش را دور کمرم حلقه کرد و از پشت به آغوش گرفت. شروع به جیغ زدن کردم که دست دیگرش را سمت دهانم برد و صدای جیغ های از سر ترسم را در گلو خفه کرد. تقلا کردم و ناخن های کوتاه شده ام را محکم روی دستش کشیدم که باعث شد دادی بزند و دستش را بردارد اما با شل شدن دستش دور کمرم پا به فرار گذاشتم و نگاه پر از ترسم را به عقب دوختم که با دیدن همان مرد سیاه پوش، پاهایم از حرکت ایستاد. با هر دو پسر درگیر شده بود و مشت های پی در پی به صورت و شکمشان می زد.

هر دو پسر روی زمین افتاده بودند اما او دست بردار نبود و باز هم با لگد و مشت به جانانشان افتاد.



نمی دانستم بروم یا بمانم و چهره ی ناجی ام را ببینم! دو دل بودن و در کنارش ترس و دلهره امانم را بریده بود.

بالاخره دست برداشت و با همان کلاه ستم آمد، آب دهانم را به سختی فرو فرستادم، اگر از چاله به چاه افتاده باشم چه؟

نفسم به شمارش افتاده و تمام بدنم یخ کرده بود، برای گرم شدن دست هایم، مشتشان کردم و سعی کردم محکم بایستم. نزدیکم آمد و نور چراغ ها صورتش را روشن کرد، با برداشتن کلاهش دهانم از تعجب باز ماند و به سختی لب زدم:

- آرسام!

صدای خش دارش در گوشم پیچید:

- آخه جوجو تو نمیگی این وقت شب خیابون ها خطر داره؟

لحنش آرام بود، برعکس من که بغض کرده بودم و سعی داشتم لب هایم تکان نخورد. سرم زیر انداختم و با انگشت هایم بازی کردم اما نمی دانم این سرمای لعنتی از کجا به جانم افتاده بود و باعث لرزم می شد. گویی متوجه حال بدم و لرزش اندامم شد که کلافه پوفی کشید و زیپ سویشرتش را پایین کشید و روی شانه ام انداخت. با قدر شناسی نگاهش کردم که لبخند گرمی تحویل داد.

سویشرت را گرفتم که نیفتد و او دستش را پس کشید.

- برم ماشینم رو بیارم برسونمت.

آستین پیراهنش را گرفتم که ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

- نرو لطفا... می ترسم.

نگاهش بین چشم هایم در گردش بود، سر به زیر انداختم و آستینش را رها کردم که کلافه دستی میان موهای پرپشت و مشکیش کشید و نفسش را پر از حرص، فوت کرد.



- تو چرا آژانس نگرفتی این نصف شبی؟ می‌دونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟  
برای چند ثانیه محکم پلک هایم را به هم فشردم.

چه پاسخی می‌دادم؟

می‌گفتم که پولمان ته کشیده و اگر من بخوام روزی دو بار این مسیر را طی کنم دیگر پولی  
تا آخر ماه باقی نمی‌ماند؟

لبم را با زبان تر کردم اما حرفی برای گفتن نداشتم، نمی‌توانستم داستان زندگی‌ام را با کسی که  
تا چند ساعت قبل سایه‌ام را با تیر می‌زد، در میان بگذارم.

گویی خودش فهمید که دیگر ادامه نداد و با دست به خیابان اشاره کرد.

- بهتره که بریم، داره دیر میشه ممکنه خانواده‌ات نگران بشن.

شانه به شانه هم دیگر قدم برداشتیم و به خیابان اصلی که رسیدیم برای اولین تاکسی دست  
تکان داد. با ایستادنش هر دو سوار شدیم. فکر می‌کردم که خودش جلو بنشیند اما وقتی  
منتظر در را گرفته بود و نگاهم می‌کرد، برایش جا باز کردم. آدرس را گفتم و رویم را سمت  
شیشه کردم.

می‌دانستم که با گفتن آدرس فهمید که چرا آژانس نگرفتم.

در طول راه حتی نیم نگاهی هم سمتش نداختم.

به سر کوچه که رسیدم گفتم که نگه دارد. با توقف ماشین کرایه را حساب کرد و هر دو پیاده  
شدیم. از قسط نگذاشتم که داخل کوچه برود، از این که اوضاع زندگی‌مان را ببیند خجالت می  
کشیدم هر چند که تا الان هم خیلی چیزها را فهمیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و همان طور که دست به سینه می‌ایستادم رو به رویش قرار گرفتم.

- ممنون که تا این جا اومدی، زحمتت دادم.



- این چه حرفیه، رحمته.

به داخل کوچه اشاره کرد.

- می خوای تا دم در باهات بیام؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه ممنون. خودم میرم.

بعد از مکث کوتاهی لب زدم:

-شب بخیر.

لبخندی زد.

- شب تو هم بخیر.

با قدم های خسته کوچه تنگ و باریک را طی کردم، به پشت سر نگاهی انداختم، همان جا ایستاده بود و از دور نگاهم می کرد

باور این که آن مرد آرسام باشد واقعا سخت بود، کسی که می خواست سر به تنم نباشد حال به خاطر این که خیالش از امن بودن من راحت شود، منتظر ایستاده بود که داخل بروم!

کلید را از جیب مانتویم خارج کردم و در را باز کردم، قبل از این که بروم برایش دست تکان دادم، اون نیز دستی در هوا تکان داد و از آن جا دور شد. داخل رفتم و در را بستم، سرم را بهش تکیه دادم و برای چند ثانیه پلک بستم. با فکر کردن به این که اگر آرسام نمی آمد ممکن بود چه اتفاقی بیفتد، ضربان قلبم بالا رفت و نفسم به شمارش افتاد. دستم را بالا آوردم و روی قلبم گذاشتم که محکم خود را به دیواره های سینه ام می کوبید.

آرسام چرا این موقع شب با آن سر و وضع من را تعقیب می کرد؟

سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود و آرسام نبود تا دلش را بدانم.



کلافه پوفی کشیدم و خواستم بروم که یادم افتاد شویشرت آرسام هنوز روی دوشم است. برش داشتم و نزدیک بینی‌ام قرار دادم، بوی عطر تلخ و مردانه‌اش در مشامم پیچید و باعث شد نفسم را عمیق‌تر کنم. همان عطری بود که امروز در اتاقش بو کرده بودم.

با به یاد آوردن اتفاقات امروز صبح، دوباره ذهنم سمت آرسام رفت.

شخصیت آروم و در عین حال پیچیده‌ای داشت، اگر من رامشم باید تمام معماها و رازهای این پسر را بفهمم.

\*\*\*

مشغول چیدن میز بودم که آرسام اول از همه آمد و روی صندلی جا خوش کرد. سر به زیر سلام کردم، به خاطر ماجرای دیشب خجالت می کشیدم که نگاهش کنم. با صدایش سرم را بالا گرفتم اما سریع نگاه دزدیدم.

- سلام صبحت بخیر بانو. بهتری الان؟

سرم را به معنای تایید تکان دادم.

- راستی دیشب هواسم نبود شویشرتت رو پس بدم، الان با خودم آوردمش می ذارم تو اتاق.

لقمه‌ای که می جویید را قورت داد.

- قابل شما رو نداره.

لبخندی زدم.

- ممنون. مبارک صاحبش باشه.



انگار که تازه چیزی یادش آمده باشد، مشغول گشتن جیب‌هایش شد. گوشی‌اش را بیرون آورد و همان طور که مشغول ور رفتن با او شد، گفت:

- شماره‌ات رو بده، می‌خوام سیو کنم!

از حرفش هول شده گفتم:

- ندارم.

- نخوام که الان زنگ بزنم، فقط برای موقع ضروری شماره هم دیگه رو داشته باشیم خوبه.

از این که نتوانسته بودم حرفم را به درستی بزنم، لبم را به دندان کشیدم.

- راستش من... من گوشی ندارم.

نگاه پر از تعجب را حس کردم اما سر بلند نکردم. با ورود ناهید خانم و آقا حیدر که در حال صحبت بودند، آن جا را ترک کردم و بعد از گفتن صبح بخیر به هردویشان، سمت آشپزخانه رفتم.

با ورودم الهام خانم از دستمال کشیدن، دست برداشت و همان طور که دستش را به کمر زده بود، روی صندلی نشست.

- آیی دختر بیا این کابینت ها رو دستمال بکش، نمیدونم چرا امروز این قدر کمر درد دارم.

دستمال را سمتم گرفته و از درد ابروهایش درهم شده بود. برداشتمش و مشغول تمیز کردن شدم که صدایش در گوشم پیچید.

- امروز مهمون داریم.

سمتش برگشتم.

- کیه؟



- برادر آقا حامد و خواهر ناهید خانم. فکر کنم می خوان خانوادگی برن سفر واسه همین نهار میان و از این جا میرن.

«آهان» ی گفتم و مشغول کارم شدم.

نزدیک‌های ظهر بود و کارهایم دیگر تمام شده بود. لیوان‌های شربت و شیرینی را نیز برای پذیرایی آماده کرده بودم. با صدای زنگ در به سمت آیفون رفتم و دکمه باز شدن را فشردم.

دستی به لباسم کشیدم که چروک نباشد، الهام خانم خیلی سفارش کرده بود که حواسم به همه چیز باشد.

صدای خوش و بس گفتن مهمان‌ها از سالن پذیرایی به گوش می رسید. چند دقیقه دیگر منتظر ماندم تا جو به وجود آمده آرام بگیرد و سپس با سینی شربت‌ها از آشپزخانه بیرون رفتم.

صحبت‌هایشان از احوال پرسى حالا به سمت کار و کارخانه‌ها کشیده شده بود.

هر کدام چیزی می گفت و نظری می داد. سینی را مقابل مرد مسن گرفتم که همان طور لیوان را برمی داشت گفت:

- خب حامد خان، می بینم که هنوز نتونستی آرسام رو وارد کارخونه کنی.

حامد خان تک خنده‌ای کرد.

- جوون‌های این دوره زمونه رو همیشه به زور وادار به انجام کاری کرد.

- بله حق با شماست.

سینی را جلوی کسی که کنارش نشسته بود، گرفتم.

سرم پایین بود و نمی توانستم ببینمش اما از دستش که دور لیوان پیچیده بود و مکث نسبتاً طولانی‌اش، فهمیدم که مرد است.



لیوان را به آرامی برداشت.

- ممنون.

صدایش برایم آشنا بود، انگار که از قبل او را می شناختم.

سرم را بلند و نگاهش کردم. دهانم از تعجب باز ماند، حدسم درست از آب درآمد، خودش بود که با نگاه خیره در چشم هایش زل زده بود و پلک نمی زد.

سریع نگاهم را دزدیدم و با دست های لرزان سینی را مقابل آرسام گرفتم. نگاه خیره اش از دستم به سمت صورتم سوق داد و اضطرابم را بیشتر کرد. دیگر نفهمیدم به بقیه چه گونه تعارف کردم و با قلبی پر از ترس خود را به آشپزخانه رساندم. سینی را روی میز گذاشتم، دست هایم همچنان می لرزید.

خودش بود!

همان پسری که چند روز پیش در آن کافه لعنتی با هم روبه رو شده بودیم، آخر او این جا چه می کرد؟

آمدنش در این جا یعنی اوج بدبختی من...

با ورود الهام خانم به آشپزخانه دستمال را برداشتم و قطرات چای ریخته شده داخل سینی را پاک کردم که با دیدنم گفت:

- رامش چرا شیرینی رو هنوز نبردی، الان چایی شون رو می خورن!

تازه به خودم آمدم، از هواس پرتی ام اخم هایم درهم رفت.

نفس عمیقی کشیدم و شیرینی را هم بردم و به تک تکشان تعارف کردم. تمام سعی ام این بود که نگاهم به محمد نیفتد و موفق هم شدم.





\*\*\*

«آرسام»

بعد از ورود خانواده عمو و خاله شهناز، همگی دور هم نشستیم و بحث‌ها شروع شد.

- خب حامد، می بینم که هنوز نتونستی آرسام رو وارد کارخونه کنی.

باز هم بحث‌های تکراری و همیشگی عمو حمید که سعی داشت به همه بفهماند پسرش راه او را در پیش گرفته و وقتی او بازنشسته شود، قطعاً جانشین خواهد داشت.

گوشی‌ام را برداشتم و مشغول چک کردن پیام‌هایم شدم، علاقه‌ای به گوش سپردن ادامه‌ی حرف‌هایم را نداشتم.

با قرار گرفتن سینی شربت جلویم، سرم را بلند کردم که با چهره‌ی پر از مضطرب رامش روبه‌رو شدم. از به هم خوردن لیوان‌ها می‌شد لرزش دست‌هایم را فهمید.

اخم کمرنگی روی پیشانی‌ام نشست.

او که تا به حال این‌گونه نشده بود!

لیوان را برداشتم که سمت پذیرایی از بقیه رفت. نگاهی به محمد انداختم که لیوان را به لبش نزدیک کرد و خیره رامش را نگاه می‌کرد.

نکند ماجرا از این‌جا آب می‌خورد؟

دست‌هایم ناخودآگاه مشت شد.



چه دلیلی دارد که محمد این گونه به او نگاه کند و او را الکی بترساند.

از حرص دندان قریچه‌ای کردم. محمد از جایش بلند شد و روی مبل دو نفره، کنارم نشست.

- خدمتکار جدیدتونه؟

سعی کردم لحنم را آرام کنم.

- آره.

چیزی نگفت و او هم مانند من، مشغول ور رفتن با گوشی‌اش شد.

از بچگی هم همین گونه بود، رابطه خوبی با هم نداشتیم. برعکس بعضی از پسرعمو ها که به

جان یک‌دیگر قسم می خوردند، ما با هم سرد و سنگین بودیم.

با صدای پر از ناز و عشوه‌ی ملیکا سرم را بلند کردم.

- عمو حامد حالا کی می‌خوایم بریم سفر؟

بابا نگاهی به عمو حمید و بهروز انداخت.

- من که خیلی وقته تصمیمم رو گفتم، منتظر تایید شماهام.

ملیکا لبخند دل‌فریبی زد که باعث پوزخندم شد، به سمت بهروز چرخید.

- بابا شما موافقی امروز بریم؟

بهروز شانه‌ای بالا انداخت.

- والا چی بگم، برای ما مردا که فرقی نداره، این خانم ها هستن که تصمیم گیرنده اصلی‌ان.

با حرفش صدای خنده‌ی جمع بلند شد و سپس خاله شهناز گفت:



## دردسرشیرین من

- منم برای امروز موافقم. از بس تو خونه موندیم دلمون پوسید بابا، بریم یه حال و هوایی عوض کنیم.

زن عمو فریده با لبخند پا رو پا انداخت و عمو حمید را مخاطب قرار داد.

- منم مشکلی نداریم، هر چه زودتر؛ بهتر.

همگی رضایتشان را اعلام کردند.

با صدای ملیکا چشم از گوشی برداشتم و به او نگاه کردم.

- آرسام تو نمیای؟

گوشی ام را کنار گذاشتم.

- نه. من سرم شلوغه نمی تونم پیام، شما برین خوش باشین.

بغ کرده لب هایش را غنچه کرد.

- اما من فکر می کردم که تو هم قراره بیای، واسه همین جمع و جور کردم.

چه قدر حالم از حرف هایش و لوس شدنش به هم می خورد. بعضی وقت ها آن قدر روی مخ بود که دلم می خواست سرم به دیوار بکوبم.

نگاه های خیره زن عمو حمیرا و خاله شهناز اذیتم می کرد.

- آرسام فکر نمی کنی زیادی خودت رو داری تو کار غرق می کنی؟

نگاه کلافه ام را به مامان دوختم. می دانست که من عاشق شغل و موقعیتم هستم اما دلیل این رفتارهایش که می خواست دست از کار بکشم را نمی دانستم، نمی خواستم هیچ کس از کار اصلی ام سر دربیورد اما مامان خیلی راحت می خواست آن را پیش همه جار بزند.

- نه مامان جان، کجا غرق شدم؟



این بار ملیکا لب به شکایت باز کرد.

- منم با نظر خاله موافقم. بهتره که یه کم از این همه مشغله دربیاری، این سفر می تونه حال و هوات رو عوض کنه ها!

- من که با این همه به قول تو «مشغله» مشکلی ندارم، اتفاقا خیلی هم راضی‌ام.

پوزخندی زد که خودم را به بی‌خیالی زدم و با انگشت هایم روی دسته مبل ضرب گرفتم.  
- حالا که این طوره منم نمیرم.

خاله شهناز متعجب گفت:

- وا! مادر جان تو که یه هفته‌ست داری برنامه ریزی می کنی.

می توانستم نگاه خیره‌اش را حدس بزنم اما اعتنایی نکردم.

- برنامه ریزی کردم اما با آرسام، وقتی که اون نیاد منم نمیام.

- حق با آرسام و ملیکاست! بهتره شما برین ما جوون ها می مونیم خونه.

از این که محمد هم حرف ملیکا را تایید کرده بود حرصم بیشتر شد، این دو تا چرا نمی خواستند بروند تا من راحت باشم!

عمو حمید در حال پوست‌کندن پرتغال بود.

- هر طور خودتون راحتین بچه ها، اجباری نیست.

بعد از صرف غذا در حال جمع آوری وسایل بودند.

ملیکا و محمد چمدان هایشان را از ماشین بیرون آوردند و به اتاق مهمان رفتن. متعجب از این رفتار فقط نگاهشان می کردم. محمد حتی یک شب هم خانه ما نمی خوابید حال قصد داشت تا آخر هفته را اینجا بماند؟



ملیکا بعد از چیدن وسایلش به سالن آمد و روی مبل روبه رویم نشست. با دیدنش دوباره اعصابم به هم ریخت و کلافه پوفی کشیدم که مامان و بابا همزمان از اتاق خارج شدن و بابا چمدان به دست بیرون رفت.

\*\*\*

«رامش»

از سر و صدای داخل سالن پذیرایی می شد فهمید که خدافظی می کنند. ژله های آماده شده را در قالب ریختم و درون یخچال قرار دادم که صدای روشن شدن ماشین از حیاط، به گوش رسید. الهام خانم که خیلی وقت بود تلفنی با خواهرش صحبت می کرد، بالاخره خداحافظی کرد و گوشی اش را روی میز گذاشت. دست هایش را کنار شقیقه اش قرار داد خیلی نرم مشغول ماساژ دادنش شد.

روی صندلی کناری اش جای گرفتم.

- سرتون درد می کنه؟

چشم های بسته اش را آرام باز کرد و نگاه غم زده اش را به صورتم دوخت.

- خواهرم حالش خوب نیست، به مراقبت احتیاج داره. باید چند روزی رو برم و پیشش بمونم.

- خب؟!!

کلافه ادامه داد:



- با این وضعیت! تو تنها این جا بمونی؟

- چه اشکالی داره؟

چشم هایش برق زد.

- می تونی تنهایی از پس کار ها بریای؟

قبلا هم آشپزی کرده بودم پس مشکلی نداشت.

سرم را تکان دادم که با خوشحالی در آغوشم کشید.

از این که توانسته بودم این گونه خوشحالش کنم لبخندی زدم. زن فوق العاده ای بود، مهربانی از چهره و نگاهش می بارید. دلم می خواست ساعت ها در آغوشش بمانم و دلتنگی که چند سال است از نبود مادر دارم را رفع کنم.

از هم جدا شدیم، او شاد بود و من بغض کرده!

لبخندی که روی لب هایم نشانده بودم باز هم پر از بغض و حسرت بود.

صورتم را قاب دست هایش کرد و بوسه ای روی گونه ام کاشت.

- قربونت برم که این قدر مهربونی. قول میدم زودی برگردم.

کف دست هایش را بوسیدم.

- خدا نکنه، شما هم جای مادر منو دارین، خوشحالی شما خوشحالی منم هست. تا دیر نشده زودتر برین و آماده بشین.

- آره راست میگی، از این جا تا شیراز راه زیادیه.

«یا علی» گویان از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت تا لباس هایش را جمع و جور کند.



## دردسر شیرین من

از این که توانسته بودم خوشحالش کنم دلم از این اتفاق شاد بود. مادر نبود اما بوی مادر می‌داد، آن قدر این زن برایم دوست داشتنی بود که می‌خواستم به اندازه تمام در حسرت کشیدن آغوش مادرم را در آغوش او جبران کنم. دلیلش را نمی‌دانستم، شاید از مهربانی بیش از اندازه‌اش بود.

نمی‌دانستم چه قدر گذشت بود که با صدای الهام خانم از جا بلند شدم و سمتش چرخیدم. ساک کوچکی در دست داشت.

- من دیگه دارم میرم عزیزم، حواست به همه چیز هست دیگه.

بغض گلویم را چنگ انداخت، چرا این قدر بی‌جنبه شده بودم!

او هم گویی دلش به این مسافرت چند روزه راضی نبود که ساکش را زمین گذاشت و آغوشش را برایم باز کرد.

خوب دردم را می‌فهمید، بغلش کردم و چند دقیقه‌ای محکم هم‌دیگر را فشردیم و در آخر باز هم مجبور به جدایی شدیم.

دستی به سرم کشید.

- بیشتر از همه مواظب خودت باش، باشه؟

سرم را تکان دادم اما می‌ترسیدم بگویم «چشم» و سیل اشک هایم روان شود. با ورود آرسام دیگر حرفی نزدیم.

- بریم دیگه.

پشت بند حرفش ساک الهام خانم را برداشت.

- آرسام؟

با صدایش سمتش چرخید.



- جانم الهام جون؟

- ازت می خوام مواظب رامش باشی. وقتی که برگشتم رامش رو صحیح و سالم از تو می خوام!

نگاه از الهام خانم گرفت و به من دوخت که سرم را پایین انداختم.

- چشم. اما گوشت رو به گربه نمی سپارن.

جمله دومش را آن قدر آرام گفت که حس کردم اشتباه شنیدم. سر بلند کردم که خندید و از آن جا خارج شد و فهمیدم که این فرار نشان از صحت داشتن حرفش است.

بعد از یک دور روبوسی دیگر با الهام جان، راهی سفر شد.

گفته بود که آرسام کارهای بلیطش را انجام داده و او را تا نزدیک های اتوبوس می رساند. هر دو رفتند و من نیز آیت الکرسی را برایشان خواندم و به دنبالشان فوت کردم.

صدای جیغ لاستیک ها نشان از رفتنشان داد.

در حال چیدن ظرف های شسته شده، بودم، همه را روی کابینت گذاشته و هر کدام را در جای خودش قرار دادم. دسته سه تایی بشقاب ها را هم در کابینت قرار دادم، از جا بلند شدم و درش را بستم. با دیدن محمد که دست به سینه کنارم تکیه زده بود و نگاهم می کرد، هیینی کشیدم و دو قدم عقب رفتم. من دختر نترسی بودم اما نمی دانم چرا از نزدیک شدن این پسر وحشت داشتم. سعی کردم رنگ پریدگی چهره‌ام زیاد معلوم نشود و ظاهر آرامی به خود بگیرم.

- چیزی می خواستین؟

- آب.

یه تایی ابرویم را بالا انداختم.





- می خوام.

لیوان را کنارش گذاشتم و خودم را مشغول شستن فنجان های چای کردم.

- هنوز هم همون قدر قُد و لجبازی. مثل چند روز پیش.

جوابی ندادم که لیوان را برداشت و جلوی شیر آب قرار داد.

از آب گرم خوشم نمی آمد و همیشه با آب سرد ظرف میشستم. لیوان پر شده را یک نفس سر کشید و درون سینک قرار داد.

- اینم بشور!

از لحن دستوری اش خوشم نیامد اما چیزی نگفتم که از آن جا خارج شد.

تمام کارهایم را انجام داده بودم، باید غذا را هم درست می کردم اما آن قدر خسته بودم که دلم استراحت می خواست، حتی چند دقیقه هم کافی بود. صندلی را عقب کشیدم و رویش نشستم.

تا خستگی ام رفع شود.

دست هایم را روی میز گذاشتم و سرم را رویش قرار دادم. چند دقیقه ای ماندم که حس کردم خواب کم کم می خواهد مهمان چشم هایم می شود. کلافه سرم را بلند کردم و با دیدن آرسام که دستش را زیر چانه زده و رو به رویم نشسته بود و خیره نگاهم می کردم، از خجالت لب گزیدم

- اون قدر که تو این حالت موندی که حس کردم خوابت برد.

پس خیلی وقت بود که این جا آمده بود، پس چه طور من متوجه نشدم!

پاکتی را روی میز گذاشت.

- این مال توعه.



متعجب گفتم:

- مال من؟

سرش را تکان داد و چشم اشاره کرد.

- نمی خوای بازش کنی؟

پاکت را سمت خودم کشیدم. جعبه‌ای که داخل بود را بیرون آوردم و درش را برداشتم. با دیدن گوشی لمسی که داخل جعبه قرار داشت چشم‌هایم گرد شد. شوکه شده از این کار دوباره درش را بستم و روی میز گذاشتم که صدایش به مرا به خودم آورد.

- چی شد، خوست نیومد! می خوای برات عوضش کنم؟

جعبه را به سمتش هول دادم.

- ممنون اما من نمی توئم این رو قبول کنم.

اخم ریزی کرد.

- چرا؟

- من توقع هدیه از تو ندارم، اگه هم می دونستم که قراره همچین کاری بکنی بهت می گفتم که نخری.

لبخندی زد.

- آخه دختر خوب هدیه رو که پس نمیدن.

لج باز تر از قبل شدم.

- چرا باید قبول کنم؟ نه مناسبی هست و نه این که تو فامیلی. یادت رفته تا دیروز می خواستی سر به تنم نباشه، حالا چی عوض شده که این قدر مهربون شدی؟



لبخند نصفه و نیمه‌ای زد، سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت هایش شد.

- شاید خیلی چیزها عوض شده و تو خبر نداری.

سرش را بلند کرد و در چشم هایش خیره شد.

تا خواستم جمله‌اش را در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم ملیکا آمد و با دیدنمان اخم هایش را درهم کشید و آرسام را مخاطب قرار داد.

- عزیزم از وقت که اومدی این جا نشستی، چرا نمیای پیش ما؟

آرسام کلافه دستی میان موهایش کشید و با دست به بیرون اشاره کرد.

- برو الان میام.

پشت چشمی برایم نازک کرد و بیرون رفت. این نگاه‌های پر از کینه‌اش را کجای دلم بگذارم را نمی دانم!

از جا بلند شدم و خواستم بیرون برم که آرسام نیم خیز شد و مچ دستم را گرفت. از برخورد دستش دور مچم، ته دلم خالی شد و بی حرکت ایستادم، به دستش نگاه کردم که از جا بلند شد و نزدیکم آمد.

- میشه ازت یه خواهش کنم؟

تکانی به دستم دادم تا رهایش کند که به خودش آمد و دستش را شل کرد.

- بگو.

- وقتی که پدر و مادرم خونه نباشن یعنی من رئیسم. حالا رئیسیت بهت می‌گه که نیاز نیست این چند روز رو مستخدم باشی.

متعجب گفتم:



- یعنی چی؟

- یعنی این که تا وقتی که پدر و مادرم برمی‌گردن تو مثل دوست ما تو این خونه سر می‌کنی!

دروغ چرا از حرف هایش آن قدر شوکه شده بودم که نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

دستم را گرفت و به سمت پذیرایی کشاند. آن قدر ذهنم درگیر حرفش بود که بدون مخالفت

دنبالش به راه افتادم که روی مبل سه نفره رو به روی محمد و ملیکا ایستاد. با کشیده شدن

دستم توسط آرسام وادار به نشستن شدم. ملیکا و محمد که در حال بگو و بخند بودند، با

دیدن ما هر دو مات و مبهوت ایستادند و بعد از چند مین اخم هایشان درهم رفت.

با صدای آرسام هر سه نگاهمان را به او دوختیم.

- تو این چند روز رامش هم به جمعمون اضافه میشه. یعنی تا وقتی که مامان اینا برمی‌گردن،

رامش مستخدم نیست.

ملیکا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- چرا اون وقت؟

- چون من این جوری صلاح دیدم.

نمی‌دانستم با سکوتم ماجرا بهتر است یا باید مخالفت می‌کردم اما هر چه بود دلم می

خواست ملیکا را بیشتر حرص دهم.

محمد مشغول بازی با انگشت های دستش بود و با پا روی زمین ضرب گرفت. هیچ چیز را

نمی‌شد از نگاهش یا حرکاتش فهمید. نمی‌دانستم از ورود من به جمعشان خوشحال است

یا بدش می‌آید؟

آرسام گوشه‌اش را از جیبش بیرون کشید.

- زنگ میزنم به بچه‌ها هم بیان، امشب دور هم خوش می‌گذره.



مشغول صحبت با گوشی شد. به یک نقطه‌ی نامعلوم نگاه می‌کردم. طولی نکشید که گوشی‌اش را برداشت و رو به ما با خوشحالی گفت:

- به بچه‌ها هم خبر دادم، امشب همگی میان این جا.

محمد سرش را تکان داد.

- خوبه.

ملیکا گوشی‌اش را کنارش گذاشت و رو به من کرد:

- رامش همیشه یه لیوان آب برام بیاری؟

- بله البته.

از جا بلند شدم که آرسام دستم را کشید و دوباره روی مبل نشاند.

- رامش خدمتکار تو نیست، خودت برو بخور!

تازه متوجه شدم که ملیکا از قصد این کار را کرده که فقط مستخدم بودن من را به زخم بکشد.

- میبینی که به جمع ما عادت نداره، تا بهش گفتم سریع بلند شد.

آرسام که از حاضر جوابی‌اش حرصی شده بود رو به من کرد.

- عادت می‌کنه، خودم عادتش میدم.

بودن در این جمع معذبم می‌کرد، چرا باید در جایی که به آن تعلق ندارم، باشم؟

چرا دنبال آرسام راه افتادم و کار را به این جا کشیدم؟

از فکری که یک باره به ذهنم هجوم آورده بود، اخم هایم درهم شد.



ملیکا به آشپزخانه رفته و محمد نیز به داخل اتاقش رفت تا یک کم استراحت کند. تنها شده بودیم و الان وقتش بود این بازی مسخره را که شروع کرده بودم تمام کنم.

لبم را با زبان خیس کردم و به سمت آرسام برگشتم که غرق در فکر بود.

- نمی تونم اون جوری که تو می خوای باشم، من آدمی نیستم که میون جمع شما مثل خودتون رفتار کنم، میبینی که! هنوز هیچی نشده تمسخرها شروع شد.

از جا بلند شدم که مچ دستم را گرفت و خودش نیز بلند شد.

- باید بشی، باید بتونی می فهمی!

واسه کم کردن روی ملیکا، واسه عزت نفس خودت باید بشی اون آدمی که تا الان نبودی. زمان زیادی نیست فقط این چند روز رو برای خودت زندگی کن، اون طور که می خوای و لیاقتش رو داری.

با ورود ملیکا دستم را رها کرد.

- دنبالم بیا تو اتاقم.

با گفتن حرفش علامت سوالهایی در ذهنم نقش بست، چه می خواست؟

در این چند روز فهمیدم پسر قابل اعتمادی است.

قبل از این که ملیکا نزدیک شود جلوی چشم هایش متعجبش به دنبال آرسام از پله ها بالا رفتم. در اتاق را باز کرد و خودش را کنار کشید که اول من بروم، داخل شدم و خودش هم آمد و در را پشت سرش بست. به سمت تخت رفت و نایلون هایی که آن جا بود را برداشت و به سمتم آمد.

- الان بچه ها میان نمی خوام تو رو تو این لباس ببینن، سلیقه لباس خریدنم واسه دختر خوب نیست واسه همین چند تا خریدم که تو هر کدوم رو دوست داشتی انتخاب کنی.

آن‌ها را سمتم گرفت که اخم کمرنگی روی صورت‌م نشست.

دلیل این رفتارهایش چه بود؟

- چرا داری این کارها رو می‌کنی؟

کلافه پوفی کشید و راه آمده را برگشت، روی تخت نشست و نایلون‌ها را جلوی پایش قرار داد و با دست به کنارش اشاره کرد.

- بیا این‌جا بشین، می‌خوام باهات حرف بزنم!

حرفش را گوش کردم، رفتم و با فاصله کنارش نشستم که لب باز کرد.

- به خاطر تموم اذیت‌هایی که کردم معذرت می‌خوام، میشه من رو ببخشی؟

باورم نمی‌شد کسی که عذرخواهی کرد همان آرسام چند روز پیش باشد که به خونم تشنه بود اما حال...

برای این که نگاهش نکنم سرم را پایین انداختم و با انگشت‌هایم بازی کردم. نمی‌دانم از استرس بود یا تشنگی که لب‌هایم خشک شده بود.

- من که شما رو همون دیشب بخشیدم، تازه باید تشکر هم بکنم به خاطر این که جونم رو نجات دادین، اگه شما نبودین...

انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت.

- هیس... دیگه ادامه نده! گذشته‌ها گذشته چرا می‌خوای با مرورش خودت رو عذاب بدی؟

لبم را به دندان گرفتم. راست می‌گفت، چرا باید به چیزی که اتفاق نیافتاده، فکر کنم؟

- حالا که بخشیدی یعنی با هم دوستیم دیگه؟

از حرفش خنده‌ام گرفت که خودش هم نیشش شل شد.



- خدا رو شکر که خنده‌ی شما رو هم دیدیم.

با همان لبخند که مهمان صورتم شده بود، در سیاهی چشمانش خیره شدم. بدون پلک زدن به هم نگاه می‌کردیم که او زودتر به خودش آمد، خم شد و نایلون های خرید را برداشت و جلویم گذاشت.

- هر کدام رو که دوست داشتی بپوش! پایین منتظرتم.

سرم را تکان دادم که از جا بلند شد، در را باز کرد که بیرون برود اما مکث کوتاهی کرد و سمت برگشت.

- همین جا عوض کن، تو اتاق من. چون هیچ‌کس جرأت نداره بیاد این جا.

از حرفش یک تای ابرویم بالا پرید که دیگر چیزی نگفت و بدون معطلی بیرون رفت.

به نایلون ها نگاه کردم و لباس هایش را روی تخت انداختم. شاید حدود هفت، هشت تا لباس بود و هر کدام طرح و رنگ های مختلفی داشتند. از بینشان لباس مجلسی بلند و آبی رنگ را برداشتم که روی دامنش با نگین های ریز و درشت، تزئین شده بود. به راحتی می‌شد حدس زد لباس گران قیمتی است.

جلوی صورتم گرفتم و روبه روی آینه‌ی قدی کمدش ایستادم. به رنگ سفید صورتم خیلی می‌آمد. بدون معطلی به سمت حمام رفتم و عوضش کردم.

صورتم حالا خانمانه و جا افتاده تر از قبل شده بود، با این که آرایشی نداشتم اما توی ذوق نمی‌زد و می‌شد گفت خوب بود. بلندی لباس، قدم را بلندتر کرده بود و اندامم را زیبا کرده بود.

موهایم را با کش بالا بستم و نصفش را کج روی صورتم ریختم. از وقتی که بابا فوت شده بود دیگر حال و هوای به خود رسیدن را نداشتم اما حال چه چیزی عوض شده بود را نمی‌دانم!





شاید می خواستم به اطرفیانم بفهمانم که من هم به اندازه تمام هم سن و سال هایم خوشگل هستم، شاید هم تمام کار هایم از لچ ملیکا بود...

شال مشکی از بین لباس ها پیدا کردم و روی سرم انداختم. لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم. روبه روی پله ها قرار گرفتم که از سر و صدا و خنده هایشان حدس زدم که همگی حاضر شدند و فقط من ماندم. با عشوهای خاصی دستم را به میله‌ی چوبی گرفتم و آرام آرام پله ها را پایین رفتم، سرم پایین بود و تمام حواسم به پاهایم بود که مبادا پیچ بخورد و بیوفتم. صدایشان به یک باره قطع شد و تنها چیزی که سکوت را می شکست صدای قدم های من بود.

نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم استرسم را کنترل کنم و تا حدودی موفق هم شدم.

به پله‌ی آخر که رسیدم نگاهم را بالا آوردم که متوجه حضور دو دختر و پسر غریبه در جمع شدم، نگاه هایشان پر از تعجب بود اما آرسام با لبخند خیره‌ام بود. ملیکا که از چشم هایش خشم می بارید با غیض رویش را سمت دیگری کرد. جلو رفتم و مقابلشان ایستادم که آرسام از جا بلند شد و به من اشاره کرد.

- ایشون رامش خانم که تازه به جمعمون اضافه شده.

با دست به دختر و پسری که کنار هم نشسته بودند را نشان داد.

- اینم از گل پسرمون آرین و تینا خانم که تازگی ها نامزد کردن .

آن دو تای دیگر را نیز مخاطب قرار داد.

- اینم علی و غزل که خیلی وقته رل هستن اما اون قدر خسیس تشریف دارن که نمی خوان ازدواج کنن و دهن ما رو هم شیرین کنن.

هر دو از حرفش خندیدند. سر تکان دادم و اظهار خوشحالی کردم که آن ها نیز با لبخند جوابم را دادند.



آرسام دوباره سرجایش نشست و با دست به کنارش اشاره کرد. نشستم اما تمام حواسم به ملیکا و آن لباس ماکسی نقره‌ای رنگش بود، آرایشش از آن حالت زندگی بیرون آمده و حالا ملایم‌تر شده بود، موهای صافش را فر درشت کرده بود.

یعنی چه قدر من داخل آن اتاق معطل بودم که او توانسته بود خودش را زمین تا آسمان تغییر دهد!

- خب آرسام خان تو که به ازدواج ما گیر دادی و داری پا فشاری می کنی چرا خودت آستین بالا نمی زنی؟

علی گاز محکمی از سیب در دستش گرفت و منتظر به آرسام چشم دوخت.

- خودت که حس و حالم رو می بینی، فعلا وقت وارد شدن تو یه رابطه رو ندارم.

آرین در جوابش خندید و گفت:

- داداش تو که همیشه حرفت همین بوده «وقت ندارم». این که کی وقت آزاد پیدا می کنی رو خدا میدونه.

آرسام با لبخند نصفه و نیمه‌ای جوابش را داد.

- پیدا می کنم به امید خدا، امروز و فردا منتظر خبر های خوش باشین چون قراره سوپرایز کنم.

پشت بند حرفش چشمکی حواله‌اش کرد که باعث خنده‌ی جمع شد.

در سکوت و گاهی لبخند همراهیشان می کردم، جمع دوستانه و صمیمی داشتن البته اگر محمد و ملیکا را فاکتور می گرفتیم.

هر کدام مشغول صحبت با بغل دستی‌اش شد. کمی به سمت آرسام خم شدم و آهسته لب زدم:



- این ها هر کدوم رل های خودشون رو دارن، مثل این که فقط خانواده شما شامل این طرح نشده.

با گفتن حرفم بلند زیر خنده زد که نگاه همه‌شان روی ما چرخید. خجالت زده سرم را پایین انداختم اما مگر خنده های آرسام تمام می شد!

چشم غره‌ای نثارش کردم، بالاخره کوتاه آمد و حلقه‌ی اشک که داخل چشمانش بود را پاک کرد و با صدایی که هنوز رگه های خنده در آن موج می زد، گفت:

- خیلی باحالی تو دختر!

غزل زودتر به حرف آمد.

- چی شده، بگین تا ما هم بخندیم؟

پوزخند ملیکا روی اعصابم خط می کشید.

- مگه نمی دونی عزیزم، این ها فقط در گوشی حرف میزنن.

علی دستش را به معنای مخالفت در هوا تکان داد.

- از این لحظه به بعد در گوشی حرف زدن ممنوعه! هر کسی هر حرفی داره با صدای بلند باید روبه جمع بگه.

تینا که انگار چیزی یادش افتاده باشد با کنجکاوی پرسید:

- آرسام تو هنوز گیتارت رو داری؟

پا روی پا انداخت و جوابش را داد.

- معلومه که دارم، من و گیتارم با هم زندگی می کنیم، تا وقتی که من هستم اونم هست.

- خب برو بیارش دیگه یه آواز هم بخون که حال و هوامون عوض بشه.



- حسش نیست آخه.

ملیکا از جا بلند شد، دستش را گرفت و مجبور به بلند شدنش کرد.

- پاشو دیگه تنبل، دلمون برای صدات تنگ شده.

آرسام بی حال گام برداشت و همان طور که از پله ها بالا می رفت، گفت:

- آخه کی میره این همه پله رو...

طولی نکشید که همراه گیتارش پایین آمد و کنارم نشست.

- بگین چی براتون بخونم؟

ملیکا خواست حرف بزند که آرسام نگذاشت و خودش ادامه داد.

- عه حواسم نبود که من باید از شما نظر نخوام، چون خودم گیتار رو آوردم پس حق انتخاب با خودمه.

لبخند دندان نمایی زد و آرام گفت:

- فقط همکاری فراموش نشه!

با دیدن گیتار در دستش و این که می خواست خوانندگی هم بکند، هیجان زده شده بودم.

گیتار را در دستش چرخاند و انگشت هایش را روی سیم ها تنظیم کرد که صدای دست زدن جمعه بلند شد و او نیز شروع به خوندن کرد.

- نم نمای بارون آروم

توی خیابون اومد.



همگی با هم دست زدن و یک صدا گفتند:

- شاخه گل من نیومد

سایه بمونم آسمون شد

ماه آسمون در اومد

شاخه گل من نیومد.

من که اولین بار بود این آهنگ را گوش می دادم، فقط دست میزدم اما آن ها با دست زدن شروع به همراهی خواندن با آرسام شدند.

- وای! همه‌ی گلا می دونن

تو نیای بهار همیشه

باغ آرزوی قلبم

بی تو لاله زار همیشه.

این بار خودش تنها ادامه داد.

- وای! همه‌ی گلا می دونن

تو نیای بهار همیشه

نم نمای بارون آروم.

آهنگ تمام شد و همگی تشویقش کردیم. صدایش خیلی آرام و دلنشین بود، به حدی که لب به شکایت باز کردند.

- داداش این حساب نیست، خیلی کوتاه بود.



ملیکا پشت بند حرف علی، با ناز و عشوه رو به آرسام کرد.

- یه بار دیگه بخون، لطفا!

آرسام دستی در هوا تکان داد.

- دیگه بیشتر از این پرو نشین، همین حد کافی بود.

تینا رو به جمع کرد و گفت:

- عه، چرا داداشم رو اذیت می کنین!

آرسام لبخند مهربانی به رویش زد.

- قربون آبجی گلم برم.

رو به من کرد و ادامه داد:

- چطور بود؟ دوس داشتی!

لبخندی زدم.

- خیلی قشنگ می خونی.

چشمکی زد.

- قابل نداره، هزینه‌اش میشه پنجاه تومن.

از حرفش خنده‌ام گرفت.

- بچه‌ها به جای این که بیکار بشینین بیاین یه بازی کنیم.

محمد با اخمی که خیلی وقت بود روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، دستی در هوا تکان

داد.



- چه بازی؟

علی نگاهش کرد و جوابش داد:

- جرعت یا حقیقت.

تینا و غزل محکم دست هایشان را به هم کوبیدن و هر دو اظهار رضایت کردند.

علی نگاهش را به تک تک اعضا انداخت و گفت:

- همگی رضایت دارین دیگه؟

سپس به من نگاه کرد.

- رامش خانم شما چی؟

لبخندی زد.

- منم موافقم.

آرسام آرنجش را روی پایش گذاشت و به جلو خم شد.

- ما هم که تابع جمعیم.

علی زیر لب «خوبه» گفت و از جا بلند شد، چند مین بعد با بطری برگشت. همگی دور هم نشستیم و دایره‌ای تشکیل دادیم. آرسام سمت راستم بود و تینا سمت چپم قرار داشت. علی بطری را وسط گذاشت که آریین سریع گفت:

- قبل از هر چیزی بگم که جرزنی نداریم، اگه جرعت یا حقیقت رو انتخاب می کنید باید تا تهش پاش وایسین.

سر تکان دادیم.



- چون من بطری رو آوردم اول من می چرخونم.
- پشت بند حرفش بطری را چرخاند که سر بطری رو به ملیکا ایستاد. لبخند خبیثی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت.
- جرعت یا حقیقت؟
- ملیکا در کمال خونسردی جوابش را داد:
- جرعت!
- باید یه قاشق عسل بخوری.
- چشم هایش از تعجب گرد شد.
- امکان نداره.
- آرین سریع جوابش را داد.
- جا نزن دیگه.
- آرسام با خنده رو به علی کرد.
- دست رو بد چیزی گذاشتی ها.
- او هم چشمکی نثارش کرد.
- فکر کنم که ملیکا از عسل بدش می آمد چون تا تینا عسل را آورد، دستش را روی بینی اش گذاشت و رویش را سمت دیگری کرد.
- آرسام با خنده رو به علی کرد.
- دست رو بد چیزی گذاشتی ها.





او هم چشمکی نثارش کرد.

فکر کنم که ملیکا از عسل بدش می آمد چون تا تینا عسل را آورد، دستش را روی بینی اش گذاشت و رویش را سمت دیگری کرد. علی قاشق را در عسل چرخاند و چند بار پیچ داد که عسل دور قاشق بپیچد و سپس رو به ملیکا گرفت.

- زود باش الان میریزه.

ملیکا با دست های لرزان قاشق را گرفت و همان طور که دستش روی بینی اش بود آرام آرام او را نزد دهانش بود، آن قدر آهسته این کار را می کرد که همگی خسته شده بودیم اما کسی حرفی نزد. بعد از کمی مکث قاشق را در دهانش گذاشت. دستش را به معنای اوق زدن جلوی دهانش گرفت و خواست بلند شود که محمد مچ دستش را گرفت.

- قورتش بده دیگه.

با دیدن حالت چهره اش که رو به کبودی می رفت می شد پی به حال درونش برد. من که عسل دوست داشتم نمی توانستم یک قاشق را کامل بخورم چه برسد به او که منتفر هم بود.

ملیکا عسل را قورت داد و دهانش را باز کرد که برایش دست زدند و آریین سوتی کشید.

- نمیدونستم این قدر با دل و جرأتی، آفرین.

همگی به حالت اول برگشتن و این بار ملیکا بطری را چرخاند که رو به آرسام ایستاد.

آرسام لبش را گزید.

- حقیقت!

- تا حالا عاشق شدی؟

از سوال ملیکا همه کنجکاو منتظر جواب آیهان بودیم.

- راستش نه.



ملیکا که از جوابش جا خورده بود ناباور لب زد:

- چطور ممکنه؟

پوزخند روی لبش جا خوش کرد.

- چون هیچ وقت نخواستم که بشم.

دروغ چرا من هم تعجب کردم. پسر خوبی بود، درک این که چرا تا به حال تنهایی را ترجیح داده و عاشق نشده، خیلی سخت بود.

ملیکا دیگر چیزی نپرسید و آرسام بطری را چرخاند و این بار من را مخاطب قرار داد.

نفس عمیقی کشیدم تا از هیجانم کمتر شود.

- حقیقت.

- تا حالا واسه نگه داشتن کسی تو زندگیت تلاش کردی؟

زبانم قفل شد، نمی توانستم آن را بچرخانم و حرفی بزنم. لبخند روی لبم محو شد، سرم را زیر انداختم و به یک نقطه نامعلوم خیره شدم، سنگی نگاه افراد حاضر در آن جمع، بیشتر از قبل به کلافگی ام دامن می زد. بغضی که یک باره در گلویم جا خوش کرده بود را به قورت دادم.

- آره. واسه نگه داشتن یکی تو زندگیم خیلی تلاش کردم.

با صدای آرامی لب زد:

-خب؟

- به قول شاعر که میگه «موندنی بهونهش رو پیدا می کنه و رفتنی راهش رو» اون هم نخواست که بمونه، تلاش من بی فایده بود.



چیزی نگفتم و از جا بلند شدم که علی سریع گفت:

- کجا؟ هنوز بازی تموم نشده که!

لبخندی هر چند تلخ روی لب هایم نشاندم.

- نمی تونم ادامه بدم، شما ها بازی کنین.

منتظر حرف ها و شکایت های تینا و غزل نماندم و از خانه بیرون رفتم. دلم تنهایی می خواست، شاید بلعیدن این هوا کمی از دردم را کم می کرد. حالا که مستخدم نیستم پس می توانم خیلی راحت از تنهایی لذت ببرم و استراحت کنم. از کنار استخر رد شدم، با یادآوری روز اول و آن سوتی که داده بودم، لبخندی زدم. روی تاب نشستم و سرم را بلند کردم اما پلک هایم را روی هم گذاشتم.

چشم بستم و صدای گریه های دختر بچه دوازده ساله در گوشم پیچید، پلک هایم را محکم به هم فشردم و صدای شکستن آمد و سپس صدای قدم های خسته ی یک مرد و پشت بندش سکوتی پر از فریاد...

- حالت خوبه؟

صدایش من را از گذشته بیرون می کشد.

جلوتر آمد، برایش جا باز کردم که با فاصله کنارم نشست.

- اون جوری که از خونه زدی بیرون حس کردم خیلی ناراحتی.

سر به زیر لب زدم:

- نه، چیزی نیست.

- به خاطر حرف من بود؟

سرم را به طرفین تکان دادم.



- نه نه، اصلا ربطی به تو نداره.

سکوت کرد که سرم را بلند کردم و به آسمان نگاه کردم، ستاره های چشمک زن با آن همه فاصله باز هم خودنمایی می کردن و آدم را به وجد می آوردند.

ناخودآگاه اسمش را صدا زدم.

- آرسام؟

- جانم؟

دلم لرزید، نگاهش را حس کردم اما خود را به بی خیالی زدم.

- به نظرت برای اونی که میره سخت تره یا اونی که می مونه؟

نفس را آه مانند بیرون فرستاد.

- خب معلومه، اونی که میره.

حالا او به آسمان نگاه می کرد و من به نیم رخش.

- چرا؟ اونی که می مونه باید با اون همه خاطره جامونده زندگی کنه، درد کسی که می مونه بیشتره.

نگاه از آسمان گرفت و به من دوخت.

- اشتباه نکن. اونی که میره اون قدر خسته و دلشکسته شده که حاضره قید همه چی رو بزنه، حتی احساسش رو. کسی که میره بیشتر دلشکسته و دل مرده تر از کسیه که می مونه.

نگاه گرفتم و به پرنور ترین ستاره در آسمان چشم دوختم.

- اما زندگی کردن با خاطرات کسی که دیگه نیست بیشتر آدم رو دل مرده می کنه.



- می کنه اما مجبوره که دووم بیاره، چرا باید با خاطرات کسی که نیست زندگی کنه، اون آدم خیلی داره اشتباه می کنه که هنوزم دنبال یه احساس مرده تو قبرستون می گرده. کسی که بره واسه همیشه میره، اگه می خواست برگرده که نمی رفت.

حرفش در ذهنم اگو شد: «کسی که بره واسه همیشه میره، اگه می خواست برگرده که نمی رفت.»

چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم. راست می گفت، اگر قرار بود برگشتی باشد که اصلا نمی رفت.

- حالت خوبه؟

نمیخواستم پی به آشوب درونم نبرد.

- خوبم.

- اگه یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

- بستگی به چیزی که می خوای بپرسی داره.

با شک و تردید گفت:

- کسی که ولت کرد... یعنی اون کسی که... باعث حال و روز الانته... عشقت بود؟

بدون این که نگاهش کنم محکم جوابش را دادم:

- نه.

از جا بلند شدم که به تبعید از من ایستاد.

- بریم خونه.

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با دست به مسیر ورودی اشاره کرد.



- اول شما بانو.

لبخند کمرنگی زدم و با هم، مشغول راه رفتن شدیم.

نمیدانم چرا اما شانه به شانه قدم زدن در کنارش آرامش خاصی را در وجودم به ارمغان آورده بود، آن قدر این حس نایاب را دوست داشتم که دلم می خواست مسیر آن قدر طولانی شود که هیچ گاه نرسیم.

نگاهم را به پاهایمان دادم که همزمان گام برمی داشتیم. دست در جیب شلوارش نگاهش به روبه رو بود.

- چرا از محمد ترسیدی؟

از سوال ناگهانی اش لبم را به دندان گرفتم که سرش را کمی کج کرد و نگاهم کرد.

- چرا وقتی دیدیش رنگ و روت پرید! دلیل خاصی داره؟

از یادآوری آن روز در کافه، اخم کمرنگی روی پیشانی ام نشست.

- چون که می شناختمش.

از حرکت ایستاد.

- از کجا؟

لحن کاملاً جدی اش باعث شد ناخودآگاه زبانم بچرخد و همه چیز را لو بدهد.

کُل ماجرا را تعریف کردم و او هر لحظه اخمش پررنگ تر می شد. از این تغییر ناگهانی اش نگاهم را به کفش هایش دادم تا آن فک قفل شده از خشمش را نبینم.



- نزدیک محمد نمیشی... تا جای امکان ازش دور شو... تو دورهمی ها هم کنارش نمیشینی... هر وقت هم احساس خطر کردی بهم زنگ بزن.  
از جیبش گوشی که خریده بود را بیرون آورد و سمتم گرفت.  
- این رو هم بگیر میدونم که واجبیت میشه.  
- آخه...

میان حرفم آمد.

- میدونم اون قدر لجبازی که حد نداره اما این بار رو بیخیال شو!  
- تو به خاطر این پول زیادی دادی، نمی تونم قبول کنم.  
- بابت پولش هم خیالت راحت، ماهانه از حقوقت کم می کنم.  
پشت بند حرفش چمکی حواله‌ام کرد که لبخند رضایت روی لبم نشست.

چه قدر این پسر خوب و دوست داشتنی بود، آدم دلش می خواست ساعت ها در کنارش بنشیند و حرف بزند.

سرم را به معنای تایید تکان دادم و گوشی را گرفتم. با هم وارد خانه شدیم که چشمم به ساعت افتاد، نزدیک های رفتن بود و باید برمی گشتم.

- من دیگه کم کم باید برم، از ساعت کاری هم دیگه داره می گذره.

- آماده شو تا سوئیچ رو بیارم، خودم می رسونمت.

- لازم نیست...

با جدیت میان حرفم آمد.



- گفتم می رسونمت!

سر به زیر شدم.

- خیلی خب، من برم لباس هام رو عوض کنم میام.

نگاهی به سر تا پایم انداخت.

- چرا عوضشون کنی؟ تو تن صاحبش قشنگ تره که.

لبخندی زدم که ادامه داد:

- این لباس رو فقط به خاطر امشب نخریدم که بیوشی و آخر شب پس بدی، می خوام برای همیشه نگهش داری. حالا هم برو وسایلت رو بردار تا من میام.

منتظر مخالفتم نماند و زودتر داخل شد. بعد از برداشتن مانتو به سمت بچه ها رفتم و خدافظی کردم. تینا و غزل دختر های خیلی خوبی بودن، برعکس ملیکا که دائم مشغول خودشیرینی و عشوه ریختن بود، آن دو خیلی ساده و آرام بودند. تمام مدت نگاه خیره محمد را حس کردم اما سر بلند نکردم که نگاهش کنم.

با همه شان خدافظی کردم و همراه آرسام بیرون رفتم.

سوار ماشین شدیم که استارت زد و روشنش کرد، با عوض کردن دنده پایش را روی گاز فشرد و حرکت کرد.

سکوت ماشین را آهنگ ملایم در حال پخش می شکست.

بعد از مدت کوتاهی ماشین از حرکت ایستاد. جلوی در خانه ایستاده بود.

- نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم، ممنون که منو رسوندی.

- مگه من و تو از این حرف ها داریم با هم؟





- شب خوش.

خواستم پیاده شوم که اسمم را صدا زد.

- رامش؟

به سمتش چرخیدم.

- جانم؟

- مواظب خودت باش!

- تو هم مواظب خودت باش.

پیاده شدم که ماشین را دور زد و با تک بوقی خدافظی کرد.

\*\*\*

پرتغالی برداشت و سمتم گرفت.

- میشه اینو برام پوست بگیری؟

ته دلم قنچ رفت. در لین دور کامل تغییر کرده بود، کار هایش، رفتار هایش و حتی توجه‌اش.

میترسیدم این توجه‌ها و رفتارهای نزدیک آخرش کار دستانم بدهد.

از دستش گرفتم و مشغول پوست کندن شدم.

ملیکا از جا بلند شد و روی مبل تک نفره کنار آرسام نشست.

- آرسام چرا ندادی به من تا برات پوست بگیرم؟



نیم نگاهی سمتش انداخت.

- شاید چون دوست داشتم از دست رامش بخورم.

از حرف ها و کار هایش مشخص بود که از ملیکا فراری است اما ملیکا چه طور دست از سرش برنمی‌دارد را نمیدانم!

گوشی آرسام زنگ خورد، با دیدن اسمش گره ریزی بین ابرو هایش نشست و از جا بلند شد و همان طور که به حیاط می رفت، تماس را برقرار کرد.

- جانم سیامک؟

پرتغال را داخل بشقاب تکه‌تکه کردم و روی میز گذاشتم. خواستم یک تکه‌اش را داخل دهانم بگذارم که پشیمان شدم و ترجیح دادم صبر کنم تا آرسام بیاید. چند دقیقه‌ای می شد که رفته و من هنوز نگاه منتظرم به در بود. گویی مکالمه‌اش طولانی شده بود. از جا بلند شدم و بدون توجه به ملیکا و محمد که مشغول حرف زدن در مورد کار و حرفه بودند، از کنارشان عبور کردم و به سمت در خروجی رفتم.

نمی دانستم این دلشوره عجیبی که از تماس آرسام داشتم چیست و از کجا به جانم افتاده بود؟

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره را پایین کشیدم، سعی کردم که بدون سر و صدا بیرون بروم که اگر آرسام در این نزدیکی باشد به خاطر من مکالمه‌اش را قطع نکند.

آدم فضولی نبودم و کاری به زندگی دیگران نداشتم اما امشب، در این لحظه، در این جا، عجیب دلم می خواست در زندگی آرسام سرک بکشم.

نمود، کامل بیرون رفتم و در را بستم، حس کردم صدایش را شنیدم اما خیلی گنگ بود و متوجه حرف هایش نشدم.



دنبال صدا راه افتادم، وسط درختان پشت به من ایستاده و مشغول صحبت بود، پشت یکی از درخت های تنومد که معلوم بود از چندین سال پیش است، سنگر گرفتم و خود را قایم کردم سپس به صدایش گوش سپردم.

- یعنی چی که امشب آخه!

...

خیلی خب من که چیزی نگفتم.

...

نه لازم نیست، همون بهتر مامان اینا خونه نیستن وگرنه نمی دونستم تو چشم مامان نگاه کنم و دروغ بگم.

...

محمد و ملیکا هم مهم نیست، تنها مشکل من رامشه که نمی خوام این جا تنهانش بذارم.

...

چی بهش بگم آخه؟ همون بهتر که چیزی در مورد من ندونه.

مکالمه پشت خطی اش را نمیشنیدم اما حرف های خودش معنادار بود و من را سردرگم می کرد.

چرا من باید تنها مشکل آرسام باشم؟

چه چیزی را داشت پنهان می کرد که من باید ندانم.

- باشه تا یک ساعت دیگه راه میوفتم.

...



چشم چشم، خیالت راحت.

آخرهای مکالمه‌اش بود و فهمیدم که نزدیک است تماس را قطع کند، پاورچین پاورچین قبل از این که به عقب بچرخد آن جا را ترک کردم.

باید از این ماجرا سردر بیاورم، باید بفهمم که آرسام چه چیزی را دارد پنهان می کند.

وسایلم را جمع کرده و قبل از رو در روشن شدن با آرسام از ملیکا و محمد خداحافظی کردم و گفتم حال مادر بزرگم مساعد نیست و باید زودتر برگردم.

\*\*\*

«آرسام»

عصبی در را باز کردم و به داخل خانه رفتم و به صدا زدن های ملیکا توجهی نکردم. من که آدم نترسی بودم اما نمی دانم چرا حال و دلشوره عجیبی گرفته بودم.

پله ها را دو تا یکی، بالا رفتم و در اتاق را با ضرب باز کردم. کُلت را از کشوی میز بیرون کشیدم و پشت کمرم قرار دادم، برای این که معلوم نشود سویشرت مشکی رنگم را پوشیدم تا کُلت را بپوشاند.

آخرین نگاهم را به سرتاسر اتاق چرخاندم، شاید این آخرین باری باشد که به اتاقم نگاه می کردم اما...

نفس پر از حرصی کشیدم، کاش حالا که من می رفتم رامش نیز در این خانه کار نکند، حداقل خیالم از در امان بودنش، راحت می شد.



## دردسرشیرین من

- در را بستم و این بار با احتیاط بیشتری پله ها را پایین رفتم.
- محمد و ملیکا در حال تماشا کردن فیلم بودند اما خبری از رامش نبود.
- ملیکا تا چشمش به من افتاد، گفت:
- کجا بودی تا حالا؟ چرا هر چی صدات زدم جواب ندادی؟
- بدون جواب دادن به سوالش گفتم:
- رامش کجاس؟
- محمد پوست تخمه در دهانش را فوت کرد و بدون اینکه نگاه از تلویزیون بگیرد گفت:
- بهش زنگ زدن حال مادر بزرگش مساعد نیست، زودتر برگشت خونه.
- سر تکان دادم.
- منم یکی از دوستانم یه کم ناخوش احواله، دارم میرم پیش اون.
- ملیکا از جا بلند شد.
- صبر کن منم باهات میام.
- اخم کردم.
- تو کجا؟ من دارم میرم یه شهر دیگه چند روز هم میمونم، تو رو چیکار کنم اون وقت؟
- با گفتن حرفم، تمام خوشحالی اش یکباره پر کشید که بغ کرده نگاهم کرد.
- چند روز میمونی؟
- دستی در هوا تکان دادم.
- نمیدونم، تا هر وقت که اون خوب بشه.



چیزی نگفت و دوباره سرجایش نشست که ادامه دادم:

- فردا هم الهام خانم برمی‌گردن، اگه خواستین برین خونتون می تونین از فردا برین.

در دل گفتم: «هر چند که بعید می دانم تا آخر معموریت که من برمی‌گردم شما از این جا برین.»

پوزخند گوشه‌ی لب محمد با آن نگاه معنا دار، حسابی روی اعصابم خط می کشید. در چشم هایش نمی شد چیزی را فهمید یا خواند، اما خوب می دانستم که آن نگاه ها پر از معنا و مفهوم است.

خدافظی کردم و سمت ماشین رفتم، سوار شده و بعد از روشن کردن آن را به حرکت در آوردم.

در حال رانندگی چند بار شماره رامش را گرفتم که جویای احوال مادر بزرگش بشوم و خیالم نیز از بابت خودش راحت باشد اما جواب نداد و بعد از سه بار زنگ زدن گوشی‌اش را خاموش کرد. چه معنایی داشت تا گوشی را روی من خاموش کند؟

عصبی از این کارش گوشی را پر از حرص روی صندلی کنارم انداختم.

نمیدانم چه قدر گذشت، به همان آدرسی که سیامک داده بود رسیدم. ماشین را متوقف کردم و نگاهی به آپارتمان انداختم، خودش بود.

از ماشین پیاده شدم، خواستم در را قفل کنم که حس کردم سر و صدایی از صندوق عقب می آید.

من که چیزی آن جا نگذاشته بودم، پس این صدا برای چیست؟

نکند کسی مرا تعقیب کرده!

کُلت را از کمرم بیرون کشیدم و سپس صندوق عقب را بالا دادم، همزمان تفنگ را بالا گرفتم تا منبع این صدا را پیدا کنم اما با دیدن کسی که آن جا بود و نفس نفس می زد، دستم ناخودآگاه شل شد و ناباور لب زدم:



-رامش؟

نفسش به شمارش افتاده بود اما نگاه خیره‌اش به تفنگ در دستم بود، کُلت را دوباره پشت کمرم قرار دادم.

چگونه توانسته بود در این جا دوام بیاورد؟

اصلا چرا آمده بود؟

خواست پایین بیاید که جلو رفتم و دستش را گرفتم، بیرون پرید و سمت برگشت، قدش تا نزدیک شانهام بود.

- تو چرا اومدی این جا؟

- خودت چرا اومدی؟

خشمم حالا جای تعجب را گرفته بود اما سعی کردم صدایم را بالا نبرم.

- دِ آخه نمیگی این تو خفه میشی؟ اگه در ماشین رو قفل می کردم که این تو میموندی! سرش را خاراند و لحنش را مظلوم کرد.

- خب من دو ساعت می تونم تو صندوق عقب ماشین دووم بیارم.

- خودت داری میگی دو ساعت، اگه تا صبح می‌موندی چی؟

اخم هایش را درهم کشید و با انگشت اشاره‌اش من را مخاطب قرار داد.

- خب همه‌اش تقصیر توعه! چی رو داری از همه پنهون می کنی؟

- نمیفهمم چی داری میگی؟!

- حرف هات رو با سیامک شنیدم، می دونم داری یه چیز هایی رو از همه پنهون می کنی.



- چی شنیدی؟

لب باز کرد تا جواب بدهد اما با زنگ خوردن گوشی در جیبم، سکوت کرد و چیزی نگفت.  
اسم سیامک روی صفحه خودنمایی می کرد، تماس را وصل کردم.

- جانم سیا؟

- کجا موندی پس، می دونی چند ساعته منتظرم.

- اومدم، همین پایین آپارتمانم.

- کو؟ پس من چرا نمیبینم!

سر بلند کردم و به شیشه واحد پنجم نگاه کردم که پرده کنار رفت و سیامک با دیدنم، دست تکان داد.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و دستی برایش تکان دادم.

- خیلی خب دیدمت، زودتر بیا بالا ممکنه کسی ببینت.

سر تکان دادم و گوشی را قطع کردم.

\*\*\*

«رامش»

گوشی را قطع کرد و در جیبش گذاشت و سپس با دست اشاره کرد راه بیوفتم.





- بریم.

- کجا؟

- مگه دلیل پنهون کاریم رو نمی خوای بفهمی؟

با سر حرفش را تایید کردم که ادامه داد:

- پس راه بیفت تا ببینی.

خودش جلوتر به راه افتاد و من نیز بی حرف پشت سرش رفتم. در ورودی باز بود، سوار آسانسور شدیم که صدای موزیک ملایمش در گوشم طنین انداز شد. با متوقف شدنش فهمیدم که در طبقه‌ی پنجم هستیم. اول من و بعد خودش بیرون رفتیم، هنوز آسانسور بسته نشده بود که در یکی از واحد ها باز شد و پسر قد بلندی با هیکل ورزیده بیرون آمد.

- آرسام...

با دیدن من حرف در دهانش ماسید و فقط نگاهم می کرد، زیر ذره بینش قرار گرفته بودم و از خجالت سرم را پایین انداختم و نمی دانستم چه کار کنم. آرسام تک سرفه‌ای کرد، با اخم به من اشاره کرد که پسر گویی تازه به خودش آمده باشد با دست به داخل اشاره کرد.

- ببخشید من حواسم نبود، بفرمایید تو!

خودش از جلوی در کنار رفت. با حرکت دست آرسام داخل رفتم که خودش نیز پشت سرم آمد.

مشغول در آوردن کفش هایم شدم که صدای پچ پچشان را شنیدم:

- این دیگه کیه؟

- هیس! صدات رو بیار پایین میشنوه، رامشه دیگه می خواستی کی باشه؟



پسر پر از حرص لب زد:

- آخه برادر من مگه ما این جا بازی می کنیم، مگه قراره بریم شهر بازی که اینو انداختی دنبال خودت آوردی.

- من نیاوردم که، برو تو بعدا میگم بهت میگم.

روی مبل نشسته و آرسام نیز کنارم قرار گرفته بود. پسری که فهمیده بودم اسمش سیامک است همراه سه فنجان آمد، سینی را مقابلم گرفت که فنجان چای را برداشتم و تشکر کردم و با گفتن «نوش جان» این بار به آرسام تعارف کرد و سپس خودش نیز فنجان آخر را برداشت و سینی را روی میز قرار داد، روی مبل تک نفره روبه رویمان نشست و پا روی پا انداخت.

جرعه‌ای از چایم را نوشیدم که داغی‌اش لبم را سوزاند. اخم ریزی روی پیشانی‌ام نشست.

- چند دقیقه پیش با سرهنگ محمدی حرف زدم، فردا تو کافه همیشگی منتظرمونه.

شنیدن اسم سرهنگ محمدی در ذهنم علامت سوال بزرگی شده بود، هر چه فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم، این دو نفر با سرهنگ محمدی چه کار داشتند؟!

سمت آرسام چرخیدم، که گویی حرفم را در چشم‌هایم خواند.

با لبخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود، گفت:

- سرگرد آرسام رادمنش هستم و ایشون همکارم سیامک پارسا.

به گوش‌هایم اطمینان نداشتم که درست شنیده‌ام یا نه!

با دهانی که از تعجب نیمه باز مانده بود نگاهم را بینشان چرخاندم که هر به خنده افتادند.

- دلیل پنهون‌کاریم واسه همین بود، چون نمی‌خواستم چون تو به خطر بیفتی. الانم قراره بریم یه معموریت که خطرش خیلی بالاس اگه مامان و بابا بفهمن نمی‌ذارن برم واسه همین گفتم که ندونن و من بتونم راحت تر به کارم برسم.



آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم، زبانم از حرف هایش بند آمده بود، من چه فکر هایی در موردش کرده بودم!

هر چیزی را احتمال می دادم جز این که پلیس باشد.

با چشم هایی که ازش شیطنت می بارید به چایی در دستم اشاره کرد.

- بخور تا از دهن نیفتاده.

فنجان را بالا آوردم و جرعه ای نوشیدم اما هنوز هم گیج بودم.

سیامک به آشپزخانه رفت تا به قول خودش میوه بیاورد، آرسام از جا بلند شد و با دست به من اشاره کرد.

- دنبالم بیا!

بدون حرف برخواستم و دنبالش به بالکن رفتم. روی لبه ی دیوار آجری کوتاه نشست و در تاریکی شب به خیابان شلوغ چشم دوخت. دست به سینه رو به رویش، به دیوار تیکه دادم.

- چرا زودتر بهم نگفتی؟

لبخند تلخی زد.

- می گفتم که چی بشه؟

- حداقل بد در موردت فکر نمی کردم.

نگاهش را از شهر شلوغ گرفت و به من دوخت.

- مگه در مورد من چی فکر کردی؟

یاد حرف هایش با سیامک افتادم، زمانی که خودم را در کمدمش قایم کردم و همه ی حرف هایش را شنیدم و از همه بدتر، فکر هایی که راجع به او می کردم.



خجالت زده سر به زیر انداختم.

- خب... راستش... فکر می کردم که...که...

میان حرفم آمد.

- بگو دیگه!

تمام دل و جرأت را جمع کردم و حرفم را به زبان آوردم.

- فکر می کردم که قاچاقچی، چیزی هستی.

برعکس چیزی که تصور می کردم، خنده اش بلند شد و بریده بریده گفت:

- وای دختر... تو... دیگه آخرشی.

از خنده اش لبخندی زدم، اخم ساختگی کردم و گفتم:

- چرا این جواری می خندی؟ هر کی ندونه فکر می کنه الان برات جُک تعریف کردم.

خنده اش را محار کرد.

- این حرفت از صد تا جُک هم خنده دار تر بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو بهترین دختری هستی که تو تموم عمرم دیدم، خیلی خوب می تونی آدم رو تو اوج

ناراحتی بخندونی، با حرف هات و کار هات خیلی راحت هر کسی رو به خودت جذب می کنی.

هر کسی تو رو تو زندگیش داشته باشه، قطعاً خوشبختیش تضمین شده اس.

از حرفش کمی معذب شدم. دستش را در جیب شلوارش فرو برد، با دیدن پاکت سیگار و

فندکی که بیرون آورد ناخودآگاه اخم هایم درهم شد.

- سیگار می کشی؟



- نه، گذاشتم تو جییم که بین مردم مثل نذری پخشش کنم، می کشی؟

یک نخ بیرون کشید و سمتم گرفت که اخمم پررنگ تر شد. به خنده افتاد و سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت. فندک را روشن کرد و نزدیکش گرفت و سپس کام محکمی به سیگار زد تا روشن شود. با یک دست فندک را دوباره در جیبش گذاشت و با دست دیگر سیگار را لابه‌لای انگشتانش گرفت.

تمام مدت با عصبانیت و حرص نظاره‌گر کارهایش بودم اما او خود را به بیخیالی زد و با کام‌های عمیقی که از سیگار می‌گرفت، سرش را بلند می‌کرد و دود غلیظش را به آسمان می‌فرستاد.

طوری رفتار می‌کرد که گویی من در آن جا حضور ندارم. از چشم‌هایش می‌شد فهمید غم دارد اما چه غمی را نمی‌دانم!

جلو رفتم و سیگار را که تازه به لبش نزدیک کرده بود، گرفتم و زمین انداختم.

- نکش این لامصب رو، به جای این کار حرف بزن تا بفهمم دردت چیه، شاید تونستم کمکت کنم.

باز هم همان پوزخند همیشگی را زد.

- درد؟!!

نفسش را پر صدا بیرون داد.

- کی گفته که من درد دارم؟

- از چشات می‌خونم.

نگاه غمگینش را بهم دوخت، نمی‌دانم امشب این تپله‌های مشکی چرا این قدر غمگین و پر از حرف بود.



- کاش می‌تونستی از چشم حرف هام رو هم بخونی، غم رو بدونی، بدون این که کلمه‌ای حرف بزنی خودت تا ته حرفم رو بفهمی.

صدایش غمگین بود، علاوه بر غمگین بوده خیلی خسته هم به نظر می‌رسید.

چه در دل این پسر می‌گذشت؟!

سعی کردم لحنم را کمی شوخ کنم بلکه از این حال و هوا بیرون بیاید.

- متأسفانه هنوز اون قدرت رو پیدا نکردم که حرف‌ها رو از چشم بخونم. حالا بگو ببینم چی شده؟

نفس عمیقی کشید و به ماشین‌های در حال عبور چشم دوخت.

- ترس از دست دادن یکی مثل خوره افتاده به جونم و داره ذره ذره نابودم می‌کنه؟ تا حالا همچین حسی داشتی؟

نگاه از نیم‌رخش گرفتم و شانه به شانه‌اش ایستادم، مانند خودش نگاهم به شهر چراغانی پیش رویم بود.

- نه، نداشتم.

- پس نمی‌تونی درکم کنی!

- شاید نتونم درکت کنم اما می‌فهمم چی می‌گی.

سکوت کرد که دادمه دادم:

- چرا ترس از دست دادنش رو داری؟ اگه اون تو رو بخواد دیگه ترسی باقی نمی‌مونه.

- اگه نخواد چی؟!



نمی دانستم منظورش کی است که این گونه ترس نداشتنش را دارد اما هر کس که بود در دل به او حسودی‌ام شد.

- بیخیال این حرفا. به بچه ها گفته بودی حال مادر بزرگت بده!  
یاد دروغی که گفته بودم، افتادم.

- آهان، اونو میگی! مجبور شدم بگم وگرنه من اهل دروغ گفتن نیستم.

نگاه خیره‌اش را به لب هایم حس کردم اما سریع نگاه دزدید و کلافه دستی میان موهایش فرو برد.

- دیرت نشه، ممکنه پدر و مادرت نگران بشن.

از حرفش انگار به کوهی که تکیه کرده بودم فرو ریخت، قلبم فشرده شد و تمام خاطرات گذشته همانند یک فیلم که روی دور تند افتاده باشد، در ذهنم در حال پخش شد و سرم را سنگین می کرد. بغض راه گلویم را بست اما اجازه ندادم که بشکند و رسوایم کند.

- من پدر و مادر ندارم، تنها داراییم یه مادر بزرگ و یه خواهر کوچیکه.

با شک و تردید پرسید:

- فوت کردن؟

می خواستم بگویم مادر دارم، خواستم لب باز کنم که مادرم هنوز زنده‌اس اما نمی دانم چرا لب هایم به هم دوخته شده بود، زبانم یاری گفتن این کلمات را نمی کرد و تنها یک کلمه توانستم بگویم:

-آره.

- تسلیت می‌گم، غم آخرتون باشه.

سرم را به نشانه‌ی تشکر تکان دادم.



- ممنون.

صدای سیامک مانع از بیشتر حرف هایمان شد.

- کجایین شماها؟ یه ساعته من اینجا تنها منتظرم.

صدایش از داخل خانه می آمد، حتما روی مبل لم داده و پا روی پا انداخته، تَن صدایش را این گونه بالا میبرد که ما نیز بشنویم.

آرسام باخنده جوابش را داد.

- الان میایم!

رو به من ادامه داد:

- دو دقیقه نمی تونه تنها باشه این پسر. یه همچین موجود فوق العاده‌ایه.

لبخندی زدم.

- بریم خونه؟

موافقت کردم.

با هم به داخل رفتیم، طبق حدسی که داده بودم سیامک پشت به ما روی مبل نشسته و همان طور که پا روی پا انداخته، در حال خوردن خیار بود.

از کنارش رد شدیم که آرسام ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش زد.

- هو...ی! تک خوری ممنوعه.

خیار داخل دهانش را قورت داد.

- یه ساعته دارم چی میگم دیگه؟ گفتم بیاید بدون شما حتی یه ذره هم نمی تونم بخورم.





گاز محکمی از خیار گرفت که آرسام با حرص لب زد:

- آره. واسه همونه که مثل خرس داری می خوری!

- به جون آرسام هیچی بدون تو از گلوم پایین نمیره.

آرسام پیش دستی روی میز را جلویم گذاشت و سپس ظرف میوه را به رویم تعارف کرد.

- این رفیق ما راه و رسم مهمون داری بلد نیست، شما به بزرگی خودتون ببخشید!

لبخندی به این همه صمیتشان زدم که صدای شاکی سیامک بلند شد.

- الان مثلا خودت خیلی بلدی؟ والا من هر وقت اومدم اون جا الهام خانم بیچاره همه چیز رو

می آورد و تو از جات تکون نمی خوردی، حالا اگه اون نبود تو یه لیوان آب هم برای ما نمی

آوردی. بعدشم رامش خانم که غریبه نیست، خودش صاحب اختیاره.

در جوابش لبخندی زدم. آرسام را بیشتر منتظر نگذاشتم و با برداشتن پرتغال کوچکی تشکر

کردم، ظرف میوه را روی میز گذاشت و پرتغال را از دستم قاپید و بزرگ‌ترش را به دستم داد.

از این حرکتش جفت ابروهایم خودکار بالا پرید.

- پوستش رو بگیر برای جفتمون.

صدای خنده سیامک بلند شد و کمی معذبم کرد.

- آخه برادر من شاید دوست نداشته باشه که پرتغالش رو با تو نصف کنه، چرا تو عمل انجام

شده قرارش میدی؟

آرسام روی مبل لم داد.

- قبلا نصف کرده، بار اولش نیست.

سیامک با خنده «عه» کشداری گفت:



- چه زود شریک شدین!

- بله دیگه، چه میشه کرد.

دختر خجالتی نبودم اما از حرف هایشان خیلی خجالت می کشیدم. پرتغال را پوست گرفتم و بعد از تکه تکه کردن درون پیش دستی، مقابل آرسام گذاشتم که در حال صحبت کاری با سیامک بود.

میلی به خوردن نداشتم، به همین خاطر به دید زدن خانه پرداختم.

همه‌ی وسایل شیک و دکوراسیون امروزی داشت، معلوم بود از آن دسته پسرهای بیخیال و شلخته نیست چون خانه‌اش تمیز و مرتب بود. با قرار گرفتن تکه‌ای پرتغال که به سر چاقو زده شده بود و مقابل صورتم قرار داشت، نگاه متعجبم را به آرسام دوختم، با چشم به دستش اشاره کرد که در هوا مانده بود. نیم نگاهی به سیامک انداختم که سرگرم گوشی‌اش بود، شاید هم نبود و این گونه داشت رفتار می کرد که من خجالت نکشم.

بدون مخالفت دهانم را باز کردم که پرتغال را داخل دهانم گذاشت.

خواست دوباره بیاورد که با دست مخالفت کردم.

- دیگه میل ندارم، ممنون.

اسراری نکرد اما از نگاهش فهمیدم که دلخور شده.

- من دیگه باید کم کم برم، خیلی دیرم شده.

سری تکان داد و از جا بلند شد.

- بریم، خودم می رسونمت.



حرفی نزد من چون می دانستم که اگر بخواهم مخالفت کنم قطعا آن قدر پاپیچ می شود تا پیروز میدان باشد. هر چند که در این وقت شب تنها رفتن هم خطرهای خودش را داشت.

بعد از حدافطی با سیامک با هم پایین رفتیم، قفل ماشین را زد و هر دو سوار شدیم و پس از روشن کردن حرکت کرد.

صدای موزیک ملایم و بی کلام که از ضبط پخش می شد، سکوت ماشین را می شکست. می خواستم کمی بیشتر راجع به این معموریت و رفت و برگشتش بدانم اما می ترسیدم این حرف ها را پای فضول بودنم بگذارم. اصلا به من چه ربطی دارد که کی برمی گردد، من چرا باید نگران باشم؟

یعنی من نگران این بودم که برایش اتفاقی بیفتد؟

نه نه، نباید بگذارم افسارم دست دلم بیفتد و به هر سمت که می خواهد مرا بکشد!

اما حس می کردم تا همین الان هم افتاده بود.

نفس پر از حرص کشیدم و سرم را به شیشه تکیه دادم که صدایش در گوشم پیچید:

- چرا دو دلی؟

متعجب سمتش برگشتم.

- ها؟!

- برای چیزی که می خوام بگی چرا این قدر دو دلی؟

خود را به کوچه علی چپ زدم.

- کدوم چیز؟ من چیزی نمی خواستم بگم که!

- آره از اون لب هات که مُدام مثل ماهی باز و بسته می شد، معلومه.



ناخودآگاه دستم روی لبم نشست که صدای خنده‌اش بلند شد. با عصبانیت نگاهش کردم، پس سرکارم گذاشته بود!

مشتی حواله بازویش کردم.

- چرا الکی سرکارم می‌ذاری؟ من کجا دهنم رو باز و بسته کردم آخه! خنده‌اش را محار کرد.

- دیدم خیلی ساکت و سربه‌زیری، خواستم یه کم از این حال و هوا بیرون بیای. لبخند کمرنگی زدم که لحنش جدی شد.

- اما از شوخی در رفته حس می‌کنم واسه گفتن چیزی دودلی و تردید داری، چیزی شده؟ نگاهش به جاده بود و میان حرف‌هایش سرش را کج می‌کرد تا نگاهم کند و واکنشم را ببیند.

سرم را به معنای منفی تکان دادم.

- نه، چیزی نشده.

- شده. از چشم‌هات می‌تونم بخونم، زود باش بگو ببینم!

شاید الان وقتش بود که جواب سوال‌هایم را بدانم. نفس عمیقی کشیدم و خیره به جاده پیش رویم لب‌زدم:

- کی برمی‌گردی؟

آرام خندید.

- نرفته داری تاریخ برگشت رو می‌پرسی؟



می دانستم که این حرف هایش شوخی بود تا من را از این حال بیرون بیاورد اما دل بی تاب من که با این حرف ها آرام نمی شد.

- می خوام بدونم، لطفا بگو!

نفسش را آه مانند بیرون داد.

- نمیدونم... شاید چند ماه... یا چند سال... شایدم...

سکوت کرد که با استرس گفتم:

- شایدم چی؟

تلخ خندید.

- هیچی.

- بگو دیگه!

نگاه از جاده گرفت و به من دوخت. چشم هایش دوباره رنگ غم گرفت و من این را به خوبی حس کردم.

- شاید هیچ وقت برنگردم.

نفس در سینه ام حبس شد. چه می گفت؟

مگر می شود بازگشتی در کار نباشد!

صدایم از ترس و استرس حرفی که زده بود می لرزید و ضربان قلبم به کندی می زد.

- یع... یعنی چی؟

با اخم فرمان را پیچاند و ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت، خاموشش کرد و سمتم چرخید.



- این راهی که من دارم می‌رم، ممکنه برگشتی نداشته باشه. معلوم نیست که نقشه‌مون خوب پیش بره یا نه، احتمال خطرش خیلی بالاس.
- از سنگینی حرف هایش سرم به دوران افتاده بود.
- منظورش از این حرف چه بود؟
- نکند... نکند بلایی سرش بیاید؟!
- با فکر از دست دادنش اشک در چشم هایم نشست و باعث شد رویم را برگردانم تا این گونه شکستتم را نبیند.
- رامش؟ رامش نگاه کن منو!
- جوابش را ندادم که چانه‌ام را گرفت و وادارم کرد که رویم را برگردانم و نگاهش کنم، چرخیدن سرم همانا و فرو ریختن اشک هایم همانا...
- چرا داری گریه می‌کنی آخه دختر خوب؟
- بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود صدایم را ضعیف و دورگه نشان می‌داد.
- نمی... نمی خوام... بری.
- در سکوت نگاهم می‌کرد که ادامه دادم:
- اگه برات اتفاقی بیفته چی؟ اگه نقشه‌تون اون جور که می‌خواین پیش نره، اگه اون‌ها بلایی سرت بیارن چی؟
- لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود.
- نه بابا، مثل این که هنوز هیچی نشده شما می‌خوای ما رو راهی قبرستون کنی؟



با گفتن حرفش جوشش اشک چشمانم بیشتر شد. دست بلند کردم تا صورت خیسم را پاک کنم که مانع شد و خودش با انگشت شصت اشک هایم را پس زد و سپس گونه‌ی سرد شده ام را نوازش کرد.

- برمی‌گردم. بهت قول میدم!

خیره در چشم هایش بودم، چشم‌هایی که رنگ اعتماد و اطمینان در آن موج می‌زد و باعث می‌شد تمام حرف هایش را نشنیده باور کنم.

این حس لعنتی چه بود که با هر نگاهش قلبم همچون پرنده‌ای که دلش رهایی از قفس را می‌خواست، مُدام خودش را به دیواره‌های قفسش آهنی‌اش می‌کوبید!

نمی‌دانم... به خدا که هیچ نمی‌دانم...

اما فهمیدم که دلم در برابر عقلم پیروز شده است، این را به خوبی فهمیده‌ام...

بی صدا اشک می‌ریختم که کلافه شد و دستی میان موهایش کشید.

- بسه دیگه! پاک کن اون اشک هات رو، طاقت دیدن ندارم.

از حرفش لبخند بی‌جانی زدم که با شوخی و طعنه گفت:

- نه بابا، شما خندیدنم بلدی؟ من که فکر می‌کردم به جز گریه مهارت دیگه‌ای نداری.

پشت بند حرفش دستمالی به رویم تعارف زد.

- زود باش اشک هات رو پاک کن، خانواده‌ات نباید با این حال تو رو ببینن، خودت رو جمع و جور کن تا برگردی خونه.



## دردسرشیرین من

بی حرف دستمال را از دستش گرفتم و مشغول پاک کردن ردهای قطرات اشک شدم، شاید این ها را پاک می کردم اما با چشم های پف کرده و قرمز شده چه می کردم؟ مطمئن بودم از گریه‌ی زیاد الان زیر چشم هایم پف کرده و قرمز شده بود، در دل دعا دعا می کردم که مادر بزرگ خواب باشد.

وقتی که خیالش از بابت حالم راحت شد، ماشین را روشن کرد و راه افتاد. طولی نکشید که جلوی در خانه ترمز کرد. «تشکر» کوتاهی کردم و خواستم پیاده شوم که مچ دست هایم را گرفت.

- احتمالاً فردا میرم معموریت، تا وقتی که برمی‌گردم مواظب خودت باش، بهم قول بده که با من چه بدون من نداری حتی یه نمه اشک تو چشمت بشینه! فردا می رفت؟

دوباره همان بغض لعنتی سرباز کرد و راه نفس کشیدن را برایم سخت کرد.

- فردا... فردا میری؟

گفتن «آره» ای که از زبانش خارج شد برابر با ویرانی کلبه‌ی چوبی دو نفره‌ای که در دل داشتم بود.

نباید اشک می ریختم.

بغض گلویم را به سختی فرو فرستادم.

- قول؟

سرم را به معنای تایید تکان دادم و به سختی لب زدم:

- قول.





لبخند تلخی زد و مچ دستم را رها کرد. دیگر نتوانستم بمانم و آرام خداحافظی کردم و پایین رفتم. بدون این که به عقب برگردم و نگاهش کنم، کلید را در قفل در چرخاندم و وارد خانه شدم. طولی نکشید که صدای جیغ لاستیک هایش نشان از رفتنش داد.

چشم بستم و سرم را به در تکیه دادم. گلویم از شدت بغض می سوخت و لب هایم می لرزید. با چشم بسته هم اشک هایم روی صورتم روان شد.

نمی توانستم حالا که پیدایش کرده بودم این گونه راحت از دستش بدهم، او برایم چیزی فراتر از دوست بود، تکیه گاه بود، هم‌پا بود، برادر بود و حتی پدر بود...

نمی دانم چرا و چه گونه اما جای تمام نبودن های زندگی‌ام را داشت پر می کرد. از وقتی که پدر فوت کرده بود دیگر دوستی نداشتم، اما او چیزی فراتر از دوست برایم بود.

باید افکار منفی که در ذهن داشتم را کنار بزنم، چرا اتفاقی برایش بیفتد؟

شاید من زیادی بزرگش می کردم، او تا به حال معموریت های زیادی رفته و برگشته، از پس این یکی هم برخواهد آمد.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و به سمت خانه رفتم.

\*\*\*

قرار بود امروز الهام خانم برگردد، با این که حال خواهرش هنوز هم مساعد نبود اما به گفته خودش دلش این جا مانده و دیگر بیشتر ماندن را جایز نمی‌دانست.



این طور که پیدا بود به خاطر رفتن آرسام، محمد و ملیکا نیز وسایلشان را جمع کرده بودند و هر کدام در خانه خود پناهنده شدند. این را از آقا علی «باغبان» شنیدم. خیلی خوشحال بودم که در نبود آرسام محمد و ملیکا را نمی بینم تا باعث عذابم شوند.

در حال گردگیری وسایل منزل بودم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. برای چند لحظه ذهنم قفل کرد که چه کسی است و چه می خواهد، از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه نگاهی انداختم، شماره ناشناس بود!

بعد از کلی زنگ خوردن بالاخره توانستم تماس را وصل کنم.

- بله؟

- سلام، چه طوری؟

صدایش را از پشت گوشی هم می توانستم تشخیص دهم.

- آرسام تویی؟

- نه عمه خدایا مرزومه. پس می خواستی کی باشه؟

بدون فکر کردن حرفی که در ذهنم بود را به زبان آوردم.

- شماره من رو از کجا آوردی؟

همین یک جمله کافی بود تا صدای خنده کر کننده‌اش در گوشی بیچد. تازه متوجه سوتی که داده بودم، شدم، از حواس پرتی‌ام حرصم گرفت و همان طور که لب گزیدم با دست به سرم کوبیدم.

خنده‌اش را محار کرد.



- آخه دختر خوب مثل این که یادت رفته من گوشه رو برات خریدم، پس چطور ممکنه که شمارهات رو نداشته باشم؟  
خودم هم از سوالم به خنده افتادم.
- میدونم، یه دفعه‌ای و بدون فکر کردن روی زبونم چرخید.
- مامانم اینا فردا برمی‌گردن، حواست باشه پیش اون ها و یا الهام خانم چیزی نگی. هر چی گفتن بگو بی‌خبری.
- سرم را تکان دادم و با دست دیگرم مشغول دستمال کشیدن میز شدم.
- چشم خیالت راحت.
- خوبه. الهام خانم برنگشته؟
- توراهه داره میاد.
- یه جوری بیچون و بیا بیرون.
- با تعجب دست از کار کشیدم.
- چرا، اتفاقی افتاده؟
- نه. فقط می‌خوام ببینمت!
- خب چرا نمیای خونه؟  
خندید.
- از کجا پیام؟ مثل این که من الان شمالم.



راست می گفت، به این هم حواسم نبود. امروز چرا این قدر کلافه و بی حافظه شده‌ام را نمی دانم.

- ظهر بهت پیام میدم و میام دنبالت، تو هم یه جوری الهام خانم رو بیچون و بیا.  
- باشه، سعی می کنم.

خدافظی کردیم و قطع کرد.

کل خانه را برق انداختم و کارم تمام شده بود، با ورود الهام خانم به سمتش پرواز کردم و خود را به آغوشش انداختم، آغوشی که با تمام مادر نبودنش، عجیب برای من بوی مادر می داد.

قربان صدقه هایش کنار گوشم، حس خوبی بود.

از هم جدا شدیم که مشغول نوازش گونه هایم شد.

- فدات بشم چرا این قدر لاغر شدی؟ خب معلومه دیگه تنت به این همه خستگی و کار کردن عادت نداره واسه خاطر همین رنگ و روت پریده.

لبخندی به این دل نگرانی هایش زدم.

- من حالم خوبه، چیزیم نیست.

اخم شیرینی کرد.

- پس چرا این قدر لاغر و بی رنگ و رو شدی؟ به اون پسرهای سر به هوا گفتم که مواظبت باشه، من گل زندگیم رو دستش سپردم می خوام ببینم این جوری ازش نگه داری کرده؟!

نگاهی به اطراف انداخت.

- کجا غیبش زده این پسر؟

یاد حرفش افتادم که گفت به کسی حرفی نزنم و مواظب باشم سوتی ندهم.



- با رفیق‌هاش رفتن شمال، یعنی این طور که من فهمیدم.  
سری از روی تاسف تکان داد.

- من رو باش که به کی دلخوش کرده بودم.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم و به مبل اشاره کردم.

- حالا شما بشین تا من یه چایی دپش بیارم خستگی راه از تنتون بره.

- نمی‌خواد خودت رو خسته کنی، همین که چشمم به تو افتاد خستگی از وجودم پر کشید.

- اما من چایی میارم که کلی سوال دارم رو باید از زیر زبونتون بکشم بیرون.

- ای شیطون!

چشمکی زدم و خنده کنان سمت آشپزخانه رفتم و بعد از ریختن دو فنجان چایی به سالن برگشتم. ساکش را همان جا کنار مبل، روی زمین گذاشته بود و خودش نیز سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم بسته بود. خستگی را از اخم کمرنگ پیشانی‌اش می‌توان حدس زد.

سینی را روی میز گذاشتم که چشم باز کرد و همان لبخند همیشگی روی لبش نشست.

- دستت درد نکنه دخترم.

- نوش جان. حال خواهرتون چه طوره؟ بهتر شدن؟

سری تکان داد.

- بد نیست، دیگه پیر شده و اون توان سابق رو نداره، یه خورده که تونست خودش رو جمع و جور کنه تنهاش گذاشتم.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم.



- خدا شفا بده انشالله. بچه هاش چی؟ نمیان به مادرشون سر بزندن؟  
آه کشید.

- یکیشون آفریقاس اون یکی آسیا، بیچاره خواهرم که با خون دل خوردن بچه بزرگ کرد که سرپیری بشن عصای دستش اما شدن ملکه عذابش. حتی یه زنگ هم نمی زنن احوالی از مادرشون بپرسن.

ناراحت سرم را پایین انداختم.

- دخترش که رفته کانادا برای ادامه تحصیل، پسرش هم که چند سال پیش کانادا درس می خوند همون جا هم ازدواج کرد و دیگه برنگشت ببینه این مادر چشم انتظارشه یا نه!

بچه های بی مسئولیتی بودند دیگه، اگر مادر من این گونه برایم دل نگران و چشم انتظار بود بی شک دنیایم را به پایش می ریختم.

به فنجان چای اشاره کردم.

- بخورید تا سرد نشده.

تشکر کرد و فنجان را برداشت، دیگری را خودم برداشتم و نزدیک دهانم بردم که صدای اس ام اس گوشی ام بلند شد.

پیام را باز کردم.

- «یه جوری الهام خانم رو بیچون و بیا بیرون، نزدیک خونه ام!».

بدون جواب دادن صفحه اش را خاموش کردم و چایی را نخورد درون سینی گذاشتم.

باید هر طوری که شده بهانه ای جور می کردم و اجازه رفتن را می گرفتم. از دروغی که می خواستم بگویم استرس داشتم، اگر می فهمید چه؟!



نفس عمیقی کشیدم.

- میشه من امروز زودتر برم؟ میدونم هنوز زوده اما حال مادربزرگم یه کم ناخوشه و خواهرم نمی تونه بهش برسه.

جرعه‌ای از چایش را نوشید.

- آره عزیزم، چرا نشه. فقط فردا اول وقت اینجا باش چون آقا حامد و ناهید خانم برمی‌گردن. خوشحال از حرفش گونه‌اش را بوسیدم.

- شما یه دونه‌ای الهام جون.

از کارم به خنده افتاد.

- دیوونه‌ای تو دختر.

چشمکی زدم و بعد از عوض کردن لباس هایم و خدافظی از الهام خانم، از خانه خارج شدم. جلوی در ایستاده و موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و برای آرسام تند تند تایپ کردم: «جلوی در خونه‌ام، تو کجایی؟»

سریع جواب داد: «سمت چپ.»

سر بلند کردم و سمت چپم را نگاه کردم، ماشینش از آن فاصله دور هم قابل تشخیص بود. گوشی را دوباره در جیبم انداختم و سمتش به راه افتادم.

نزدیک که شدم از داخل ماشین خم شد در جلو را برایم باز کرد. بدون مخالفت نشستم که خودش نیز کج نشست.

- سلام خانم خانما، یه کلام بگو چطوری تونستی بییچونی؟



تک خنده‌ای کردم.

- چطور؟ می‌خواهی بری لو بدی؟

با خنده دنده را جا به جا کرد، دستش را پشت صندلی‌ام قرار داد و همان طور که به عقب نگاه می‌کرد سعی داشت ماشین را عقب عقب از کوچه خارج کند، جوابم را داد:

- نه، می‌خوام از راهکار هات برای روز مبادا استفاده کنم.

زیر لب «دیوانه‌ای» نثارش کردم و از شیشه ماشین به بیرون چشم دوختم.

ماشین را دور زد و دستش را از پشت صندلی برداشت، بر روی جاده اصلی حرکت کرد و سرعت کم کم بالا رفت.

هر دو سکوت کرده بودیم، طولی نکشید که خودش به حرف آمد.

- خب کجا بریم الان؟

سمتش چرخیدم و جدی نگاهش کردم.

- وقتی که میگی بیچون بیا بیرون حتما یه جایی تو سرته دیگه!

از حرفم خنده‌اش گرفت.

- آفرین... خیلی باهوشی... دست کم گرفته بودمت.

همان طور که دستم را سمت ضبط دراز می‌کردم، جواب دادم:

- نمک خورده دست شما میم دیگه!

ضبط را زیاد کردم که صدای موسیقی ترکی در ماشین پخش شد.





## دردسرشیرین من

با این که زبان ترکی بلد نبودم اما آهنگ زیبا و دلنشینی بود، با لبخند گوش سپردم و به بیرون نگاه می کردم، به دختر و پسر های جوانی که دست در دست هم قدم می زدند و یا در حال خندیدن بودن، به مزون لباس های شیک و گران قیمت که هر کسی نمی توانست از نزدیکی شان نیز عبور کند، چه برسد به نگاه کردن و رفتن به داخل مغازه ها...

این همه آدم در یک شهر زندگی می کردیم، زیر یک آسمان بودیم و روی یک زمین می نشستیم اما چه قدر فاصله ی طبقاتی داشتیم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روزم را با فکر کردن به این چیز ها خراب نکنم.

با ایستادن ماشین بیشتر به اطراف دقت کردم، اما دلیل ایستادن آرسام را نفهمیدم. نگاهش کردم که کمر بندش را باز کرد.

- یادم رفت که بگم نهار نخوردم، تو خوردی؟

- نه، اما گرسنه نیستم.

با چشم به رستورانی که آن طرف خیابان بود، اشاره کرد.

- کل تهران رو که بگردی نمی تونی جایی پیدا کنی که به گرد پای این جا برسه، حتی اگه سیر هم باشی بازم غذای این جا بهت می چسبه.

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم که پیاده شد و سمتم آمد، در را برایم باز کرد و با سر ادای احترام درآورد.

- بفرمایید پرنسس!

- دیوونه.

با خنده پیاده شدم که دزدگیر ماشین را زد و سپس شانه به شانه هم به آن طرف خیابان رفتیم.



## دردسرشیرین من

با نزدیک شدن من در شیشه‌ای و اتوماتیک رستوران باز شد و داخل رفتیم. بزرگ و شلوغ بود، پسر جوانی با عجله به سمت من آمد و با خوشرویی سلام داد. سلام آرامی گفتم و آرسام دستی به شانه‌ی پسر زد.

- سلام آقا پدرام، احوال شما؟

گل از گلش شکفت و دندان‌های سفید و یک دستش را به نمایش گذاشت.

- ما که همیشه هستیم، شما کم پیدا شدی آرسام خان.

با همان لبخند گوشه‌ی لبش نیم نگاهی سمتم انداخت و رو به آرسام ادامه داد:

- گفتیم حتما گرفتار شدی رفته، هر چند که بیراه هم فکر نکرده بودیم.

آرسام خندید و خواست پشت گردنی نثارش کند که پسر خود را عقب کشید و جا خالی داد.

- با این حرکت دیگه مطمئن شدیم.

بحث را عوض کرد.

- میز ما آماده‌ست؟

- بله که آماده‌ست.

با دست به بالا اشاره کرد.

- شما برید من الان یکی از گارسون‌ها رو می فرستم.

آرسام پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- جبران می کنم برات.



با هم پله‌ی گرد و چوبی را بالا رفتیم، با دیدن فضای رو به روم شوکه شده ایستادم، جای دنج و با صفایی بود، بزرگی‌اش به اندازه فضای پایین نبود و یک کم کوچک‌تر نشان می‌داد اما زیباتر از آن جا بود.

دور تا دورش شیشه بود و از آن جا می‌توانی اطراف را ببینی.

با صدای آرسام به خود آمدم.

- نکنه می‌خواهی همین جا بمانی تا گارسون بیاد سفارش بگیره، برو دیگه!

با این که لحنش شوخ بود اما کمی معذب شدم. دو پله باقی مانده را نیز بالا رفتم و حالا دید کاملی به منظره سرسبز پشت شیشه داشتم.

آرسام سمت نزدیک‌ترین میز به شیشه رفت و صندلی را عقب کشید و منتظر به من نگاه کرد.

لبخندی زدم و رویش نشستم، دروغ چرا؟

آن قدر از این فضای سرسبز و زیبا به وجد آمده بودم که حالم پرسش نداشت، لبخند مهمان لب‌هایم شده بود و لحظه‌ای کنار نمی‌رفت.

روبه رویم نشست و دست‌هایش را روی میز، در هم قفل کرد. با هیجان دستم را زیر چانه گذاشتم و از پنجره به فضای سرسبز خیره شدم، زیبایی نفس‌گیری داشت، مخصوصاً آن تاب‌های دو نفره و آهنی که دور میله‌هایش پیچک، پیچیده شده بود و آن را با فضای سرسبز اطرافش یکی می‌کرد، دو مجسمه‌ی فرشته، که آبشار در دهانشان بود و آن حوضچه‌ی آبی و کوچک، زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد.

با صدای گارسون به خود آمدم.

- بفرمایید.

منو را از دستش گرفتم و به غذاها نگاه کردم، با دیدن قیمت‌هایشان مغزم سوت کشید، چه خبر بود؟ یک دست غذا بیشتر که نیست!



- برای من همون همیشگی و برای خانم...
- منتظر نگاهم می کرد که منو را بستم و روی میز گذاشتم، اخم کمرنگی کردم.
- من سیرم، چیزی نمی خورم.
- شاکی نگاهم کرد، نگاه دزدیدم و سعی کردم خود را بی تفاوت نشان بدهم که صدایش در گوشم پیچید.
- برای خانم هم همون رو بیارید.
- چشم آقا.
- گارسون رفت و حالا وقت شکایتش بود.
- تو مدرسه بهت یاد ندادن وقتی بزرگترت چیزی ازت می خواد رو باید حتما انجام بدی؟
- با چشم های ریز شده نگاهش کردم.
- تو چی، بهت یاد ندادن به جای دیگران تصمیم نگیری؟
- نفسش را پر از حرص بیرون فرستاد و به صندلی اش تکیه داد. یک تای ابرویش را بالا انداخت.
- نه، یاد ندادن، اما این رو بهم یاد دادن که وقتی کسی نتونست تصمیم بگیره حتما کمکش کنم.
- پشت بند حرفش چشمکی حواله ام کرد که خنده ام گرفت. کل روز را در حال گشتن و تفریح بودیم، از بس خندیده بودم که دل درد گرفتم. آن روز قشنگترین روز زندگی ام بود و واقعا از ته دل خوشحال بودم، هیچ وقت فکر نمی کردم که آرسام همچین پسر شوخ و پایه ای باشد، تمام چیز هایی که در کودکی آرزویش را داشتم امروز برآورده شده بود، از پارک ها و دویدن



هایمان گرفته تا پشمک خوردن و اذیت کردن دیگران، شرط بندی پردردسری که انجام داده بودیم و تا عملی شدنش...

شرط بسته بودیم که هر کسی روپایی بیشتری برود برنده‌اس و بازنده باید به حرفش گوش کند، آرسام توپ را از بچه‌ها گرفت و اول خودش شروع کرد و من و چند بچه‌ی دیگر می‌شماردیم، ده تا بیشتر نتوانست برود و حالا نوبت من بود. از نگاهش خباثت می‌بارید، می‌دانستم که اگر ببازم قطعاً چیز خوبی در انتظارم نخواهد بود.

شالم را از پشت بستم و نفس عمیقی کشیدم، توپ را رها کردم و ضربه گرفتن را شروع کردم. این بار آرسام و بچه‌ها می‌شماردن و من تمام حواسم روی توپ بود که بتوانم تعادلش را حفظ کنم.

- یک... دو... سه... چهار...

شماردنشان را نشنیده گرفتم و به کارم ادامه دادم، هر لحظه صدایشان اوج می‌گرفت و با هیجان بیشتری می‌گفتند.

- بیست و هشت... بیست و نه... سی...

پاهایم خسته شده بود اما با این حال دست بردار نبودم که آرسام با دست توپ را گرفت و صدای شاکی بچه‌ها بلند شد.

- عه، هنوز که نیوفتاده بود.

- مگه باید حتما بیفته؟ باید من باختنم رو قبول کنم که همون اول کاری گفتم که بازنده‌ام، پرچم رو بردم بالا دیگه دست بردارید.

از حرکت دستش که گویی در هوا پرچم تکان می‌داد، خنده‌ام گرفت و بچه‌ها هم خندیدند.

- خیلی خب برید بازی‌تون رو بکنید دیگه.



با خوشحالی توپ را پرتاب کردند و مشغول فوتبالشان شدند.

با لبخندی که روی لب هایم بود نگاه گرفتم و به آرسام دوختم که چند قدم فاصله میانمان را طی کرد و نزدیکم ایستاد.

- خب، حالا باید چیکار کنم؟

حالت متفکری به خود گرفتم و نگاهم را در پارک چرخاندم، از دور دختر و پسری دیدم که دست در دست هم در حال صحبت بودند و به ما نزدیک می شدند. از فکری در ذهنم خطور کرده بود، بشکنی زدم.

- پیدا کردم.

با حالت گیجی سرش را به طرفین تکان داد.

- چی؟

با دست به دختر و پسر جوانی که سمتان می آمدند اشاره کردم.

- اون دختر و پسر رو می بینی؟ برو پیششون و طوری رفتار کن که انگار دختره، دوست دخترته و با اون پسر بهت خیانت کرده.

از حرفم جفت ابروهایش بالا پرید و با چشمهای گرد شده نگاهم کرد.

- بیخیال بابا، به فکر من نیستی حداقل به فکر اون مادر بیچاره‌ام باش که باید داغ پسر جوونش رو ببینه، اصلا این رو ولش... به فکر خودت باش که با من میفتی توی یه چاه، چون اگه بگیرم تو هم شریک جرم به حساب میای!

دست به سینه شدم و با اخم به مسیری که باید می رفت اشاره کردم.

- من دلم برای هیچ کس نمی سوزه، زود باش برو!

لبش را با زبان خیس کرد.



- بیچاره میشیم، گفتم امروز چرا این قدر دلشوره داشتم نگو این اتفاق بهم وحی شده بود.
- با خنده گوشه‌ای از پیراهنش را گرفتم و به جلو هل دادم.
- به جای حرف زدن زود باش برو دیگه.
- خدا رو خوش نیاد که زندگی مردم رو خراب کنیم ها!
- اخم کردم که دست هایش را به معنای تسلیم بالا برد.
- نزدیک دختر که شد با هیجان و کمی استرس نگاهشان کردم. از کارم پشیمان شدم اما به دلم نهیب زدم: «به این زودی جا زدی!»
- مشغول جوییدن پوست لبم شدم و آرسام چند ثانیه‌ای بود که پیش آن‌ها حرف می‌زد.
- صدایشان را نمی‌شنیدم، از عصبانی شدن پسر معلوم بود که آرسام نقشش را خوب بازی کرده. پسر دستش را به تخت سینه آرسام کوبید و آرسام در یک حرکت ناگهانی مشتی حواله صورتش کرد و الفرار...
- صدای جیغ دختره بلند شد و پسر روی زمین افتاده بود، ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم، فکر نمی‌کردم همچین اتفاقی بیفتد.
- در جایم خشک ایستاده بودم که آرسام دستم را گرفت و به دنبال خود کشاند.
- چرا مثل مجسمه شدی، بدو الان پدرمون رو درمیارن!
- با این حرفش تازه موقعیت دستم آمد و سعی کردم همان طور که دستم در دستش قرار داشت، خودم نیز هم پایش بدم.
- صدای پسر از پشت سرمان می‌آمد و استرسم را بیشتر می‌کرد و مُدام پاهایم پیچ می‌خورد اما آرسام نمی‌گذاشت که زمین بخورم.
- اگه مردی وایسا، ببین چیکارت می‌کنم.



به عقب برگشتم و نگاهش کردم، دست را روی دماغش گذاشته بود و سرش را بالا گرفته بود تا خودش بند بیاید. برای کنترل کردن خندهام دست را جلوی دهانم گرفتم و سرعتم را بیشتر کردم.

آرسام خیلی سریع قفل ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدیم، ماشین با اولین استارت روشن شد و پایش را روی گاز فشرد که ماشین از جا کنده شد. از آینده‌ی بغل ماشین به پسر نگاه کردم که کلافه لگدی به آسفالت زد.

خیالم که راحت شد، با صدای بلند خندیدم، آرسام نیز با لبخندی که روی لبش نشسته بود، نیم‌نگاهی سمتم انداخت و دوباره حواسش را به رانندگی‌اش داد.

دستم را جلوی شکمم گرفته بودم، از خندیدن زیاد دلم درد می‌کرد، کمی خندهام را محار کردم اما با یاد آوری چهره دختر و پسر و فرار کردنمان دوباره صدای خندهام بلند شد.

- چیه؟ به دردسری که نزدیک بود گرفتار بشیم می‌خندی؟  
خندهام را کنترل کردم.

- آره... به این که نزدیک بود... تو رو پر پر کنن.  
لب‌هایش به خنده کش آمد.

- به خدا که اگه تو چاهی که تو برام کنده بودی گرفتار می‌شدم، یقین داشته باش که تو رو هم می‌کشوندم تو همون چاه که تنها نباشم.  
حالت مظلومی به خود گرفتم.

- دلت می‌اد؟

- نمی‌اد، اما چاره چیه!

- بحث را عوض کردم.





- هیچ وقت فکر نمی کردم که پایه این جور شیطنت ها باشی.  
نگاهم کرد.

- تو که باشی من همه جوهره پایه‌ام.

چشمکی زد و حواسش را به رانندگی داد. رویم را سمت شیشه برگرداندم و با همان لبخندی که از هیجان امروز روی لبم نشسته بود، بیرون را نگاه کردم و مانند وقت هایی که ذوق می کردم و از چیزی خوشحال بودم، مشغول پوست کندن گوشه‌ی ناخنم با دندان شدم.  
هوا کم کم داشت تاریک می شد، با ننگ داشتن ماشین سمتش برگشتم.

- کجاییم؟

ماشین را خاموش کرد و ترمز دستی را کشید.

- بام تهران.

ناباور نگاهی به اطراف انداختم و پیاده شدم که خودش نیز پایین آمد و گیتارش را از روی صندلی عقب ماشین برداشت.

با هم گام برداشتیم و هم‌قدم شدیم. تا به حال بام تهران نیامده بودم، فقط اسمش را شنیده بودم، حسابی شلوغ و خیره کننده بود.

به بالا که رسیدیم هوا تاریک شده و چراغ های شهر همه روشن شده بودند و هر نگاهی را به خود خیره می کردند. از این همه زیبایی نفسم بند آمد، هیچ‌وقت فکرش را نمی کردم روزی روی پشت بام تهران بایستم و تمام شهر را زیر پایم حس کنم، الحق که هر چیزی از دور قشنگ است و از نزدیک تار...

با هیجان دستم را جلوی دهانم گرفتم، امشب از هر شب دیگری برایم زیبا و پر از خاطره بود، نه نه، بهتر از بگویم کل روز و امشب برایم پر از خاطرات خوبی بود که آرسام برایم درست کرده.



گیتارش را تنظیم کرد و با پیک «وسيله‌ای که با استفاده از آن به سیم های گیتار ضربه میزنند» که در دستش قرار داده بود، مشغول ور رفتن با سیم های گیتار شد و کم کم ریتم گرفت و سپس صدایش در فضای آن جا پیچید و کم کم همه را وادار به سکوت کرد.

- «این جمله رو دیگه نگو

که دل تورو زدم

فکرش رو کی می کرد اصلا

که بری یک درصدم

هر کی که پشتت حرفی زد

پشت تو در اومدم.»

کم کم مردم دورمان جمع شدند و اکثر گوشی به دست مشغول فیلم گرفتن شدن و بعضی ها آرام آرام دست می زدند و لب خوانی می کردند، نگاه از شلوغی اطرافمان گرفتم و به آرسام چشم دوختم که سرش پایین بود و همزمان با گیتار زدند، می خواند.

- «سپردی که پشتت نیام

مگه دشمنت شدم

تو عاشقم بودی ولی

بوده تقصیر خودم

خیلی پیگیریت شدم.»



به این جای آهنگ که رسید صدای دست و سوت دخترها و پسرها بالا رفت وهمزمان با آرسام هم صدا شدند.

- « شرمنده...»

اگه عکساتو هنوز دارم

روی شونم

عطر موهاتو هنوز دارم

شبيه يه مرده روی تخت صد سال نوری

نه می خوابم

نه بیدارم

شرمنده...»

اگه عکساتو هنوز دارم

روی شونم

عطر موهاتو هنوز دارم

شبيه يه مرده روی تخت صد سال نوری

نه می خوابم

نه بیدارم.»

صدای جیغ دخترها و سوت پسرها کل فضا را برداشته بود و بعضی ها نیز دست می زدند.



- «لعنت به اون روزی که ما  
راهمون خوردش به هم  
هر بار میبینم عکست رو  
خیلی میریزم به هم  
تو باعثش بودی اگه  
الان داغون و لهم.»

با لبخند نگاهم بین انگشت هایش و لب هایش درگردش بود که سرش را بلند کرد و خیره در چشم هایم شد، نمی دانم در نگاهش چه بود که این گونه چشم هایش برق می زد و باعث شد دلم هری بریزد.

- «تا که فراموش کنم  
چند شب هیچ عکسی نذار  
اگه که دلتنگت شدم  
زنگ زدم هم برندار  
بچه بازی برندار.»



این بار من نیز خیره در چشم هایش به همراه جمع، همراهی‌اش کردم.

- « شرمنده...»

اگه عکساتو هنوز دارم

روی شونم

عطر موهاتو هنوز دارم

شبيه يه مرده روی تخت صد سال نوری

نه می خوابم

نه بیدارم.»

محکم پیک را بر روی سیم‌های گیتار کشید و دست از خواندن برداشت. صدای دست و سوت بالا رفت و تقریباً تمام کسانی که آن اطراف بودند، دورمان دایره‌ای تشکیل داده، من و آرسام درست وسط دایره ایستادم بودیم.

جیغ دخترها و سوت‌های پی‌درپی پسرها، همه نشان از عالی بودن کار آرسام بود. از جا بلند شد و رو به جمع تعظیم کوتاهی به معنای تشکر کرد و سپس سمت من برگشت.

- چه طور بود؟

با یاد آوری شاهکارش لبخند مهمان لب‌هایم شد.

- عالی بود.

یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- یعنی باور کنم که داری راستش رو میگی؟



- آره به جون خودم...

با خنده میان حرفم آمد.

- خیلی خب حالا چرا قسم می خوری؟

- آخه تو حرفم رو باور نمی کنی.

- می کنم. فقط خواستم سر به سرت بذارم.

چیزی نگفتم و شانهِ به شانهِ هم مشغول قدم زدن شدیم. دیگر خبری از آن شلوغی چند دقیقه پیش نبود و هر کدام حواسشان به جایی بود.

گیتار را در کیف مخصوصش گذاشته و روی دوشش انداخته بود. به لبه‌ی کوه که رسیدیم، چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. بودن در کنار آرسام و این حال و هوای خوب امشب را مدیونش هستم.

- می دونستی زندگی همه ما مثل این پرتگاه می مونه؟

به نیم رخش نگاه کردم.

- چه طوری اونوقت؟

- زندگی مثل ریسک کردن و راه رفتن لب پرتگاهه که اگه...

پایش را کج روی لب پرتگاه گذاشت.

- اشتباهی یه خورده کج کنی باعث میشه از این جا بیفتی پایین، بعضی وقت ها یه تصمیم اشتباه هم باعث سقوط میشه.

نفسم آه مانند از سینه خارج شد، معنی حرف هایش را خوب می دانستم.



به تایید حرفش سر تکان دادم.

- میدونم.

نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد.

- حواست باشه که مسیر زندگیت رو موقع رفتن کج نکنی.

گیج از حرفش سرم را به طرفین تکان دادم:

- یعنی چی متوجه منظورت نشدم!

چشم هایش را دزدید و با نوک پا روی زمین ضربه زد.

- منظوری نداشتم، فقط خواستم بگم حواست باشه که از لب پرتگاه زندگی سقوط نکنی.

چیزی نگفتم و من هم مانند خودش به بلندی پرتگاهی که ایستاده بودیم نگاه کردم.

- از فردا دیگه نمی تونیم همو ببینیم.

شوکه شده سرم را بالا آوردم و ناباور لب زدم:

- چی؟

- فردا دیگه معموریتم شروع میشه و میرم، نمیدونم چه قدر طول می کشه تا برگردم، واسه

همین بود که خواستم امروز رو با هم بگذرونیم.

با گفتن حرفش ته دلم خالی شد و باز هم استرس لعنتی به سراغم آمد، خیلی سخت بود باور

نبودنش و ندیدن دوباره اش...



تازه داشتم رنگ خوشحالی را میدیدم، پس چرا این قدر زود می خواهد تمام شود!  
من که در این دنیای به این بزرگی دوستی ندارم و آرسام دوستم بود، حال تنها دوستم می  
خواست تنهایم بگذارد؟  
آن هم چند ماه یا چند سال؟

تمام خوشحالی‌ام پر کشید و جایش را به بغض سرسختی داد که حالا در گلویم جا خوش کرده  
بود و راه نفس کشیدن را برایم سخت می کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا صدایم نلرزد.

- انشالله به سلامتی میری و برمی‌گردی.

زیر لب «انشالله» گفت.

- بریم غذا بخوریم؟

غذا؟!!

مگر چیزی هم از این گلوی بی صاحب من پایین می رفت!

ناچار قبول کردم و با هم به سمت ماشین راه افتادیم.

ساعت نزدیک های نیمه شب بود که ماشین را جلوی در خانه نگه داشت. دل کندن و پیاده  
شدن، جدا شدن سخت بود اما چاره‌ای نداشتم.





دست های سرد شده ام را روی دستگیره گذاشتم تا در را باز کنم و در همان حال بدون نگاه کردن تشکر کردم و خواستم پیاده شوم که صدایم زد.

- رامش؟

سمتش برگشتم.

- جانم؟

دهانش را باز کرد که حرفی بزند اما گویی منصرف شد و کلافه دستی میان موهایش کشید. موهای بالا رفته‌اش با رها شدن دستش دوباره روی پیشانی‌اش فرود آمدند و صورتش را جذاب‌تر از قبل کرد. نتوانستم جلوی نگاهم را بگیریم، می خواستم برای آخرین بار تک تک اعضای صورتش را در ذهن و حافظه‌ام حک کنم که هیچ گاه فراموشم نشود.

نمی دانم چه قدر خیره نگاهش کردم، وقتی به خودم آمدم او هم خیره در چشم هایم بود و پلک نمی زند، با همان لبخند کمرنگ که گوشه‌ی لبش بود.

- مواظب خودت باش... خیلی هم مواظب خودت باش! به سیامک سپردم هواسش بهت باشه، هر چیزی که خواستی، توی هر شرایطی که بودی، زمان و مکانش فرق نمی کنه بهش که بگی اوکی ثانیه میاد پیشت.

بغضی که از غروب در گلویم جا خوش کرده و حتی با غذا خوردن نیز پایین نرفته بود، با گفتن حرفش شکست و اشک هایم روی صورتم روان شد. نگاه دزدیدم تا پیاده شوم که مچ دستم را گرفت.

نگاهم را به دست‌های مردانه‌اش دوختم که دور مچم پیچیده بود و او را اسیر کرد.

- گریهات برای چیه آخه جوجه‌ی من؟

با حق حق گفتم:

- سخته... داری میری... خیلی... سخته... تو، بهترین دوستم بودی...



دختر مغروری بودم و گفتن این حرف ها جلوی کسی و این گونه گریه کردن برایم سخت بود، منی که تا به حال کسی اشک را در چشم هایم ندیده بود، حال جلوی آرسام این گونه اشک می ریختم و از دلتنگی و رفتنش می گفتم و گلایه می کردم.

کمی خودش را جلو کشید و در همان حالت میان بازوان مردانه اش جای گرفتم، سرم روی سینه اش بود و صدای تپش قلبش در گوشم طنین انداز شد، عطر تلخ و همیشگی اش در مشام پیچید، چشم بستم و با تموم وجود نفس عمیقی کشیدم و بوی خوبش را به ریه هایم فرستادم.

فقط خدا می دانست چه قدر این عطر را دوست دارم و بو کردنش آرامم می کرد. قطرات اشکم، پیراهن آبی رنگش را خیس کرده بود، دست هایم را از دور کمرش شل کردم، مخالفتی نکرد و خودش نیز عقب کشید.

سرم پایین بود و خجالت می کشیدم که نگاهش کنم، صورتم خیس از اشک بود، دستم را بالا آوردم تا اشک هایم را پاک کنم که نگذاشت و خودش با انگشت شصت، رد اشک هایم را از صورتم پاک کرد.

- هر اتفاقی که افتاد، هر چیزی که شد بهم قول بده هیچ وقت گریه نکنی، حیف نیست چشم های به این خوشگلی بارونی بشه؟

چانه ام را گرفت و مجبورم کرد سرم را بلند کنم.

- بهم قول میدی؟

همان طور که در چشم هایم نگاه می کردم، سرم را به معنای تایید تکان دادم. لبخندی زد و رهایم کرد، با گفتن خدا حافظ از ماشین پیاده شدم و پس از باز کردن در با کلید داخل رفتم. چراغ های خانه خاموش بود، مادر بزرگ به خاطر بیماری اش آرام بخش می خورد و رویا به خاطر مدرسه اش زود می خوابید.

کاش یکی حواسش به این بود که آیا من شب ها به خانه برمی گشتم یا نه!



کاش یکی نگران و دلوایسم می شد!

امشب دلم گرفته بود و هوای آغوش بابا را کرده بود، دلم می خواست به سویش پر بکشم و محکم بغلش کنم، موهایم را نوازش کند و من درد دل کنم، از درد این چند سال که رفته برایش بگویم، این که بعد از رفتنش چه بلایی بر سر روح و جسم و قلبم آمده، حرف بزنم و او در سکوت گوش بسپارد و در آخر بگوید: «ناراحت نباش دختر قشنگم، خدا حواسش بهت هست.»

دلم امید می خواست، هر چند واهی و پوچ اما می خواستم خود را گول بزنم تا بتوانم زندگی کنم.

\*\*\*

«شش ماه بعد»

شش ماه از آن شب می گذشت، شش ماه که دلم آرام و قرار نداشت، صبح ها تا شب سرکار بودم و شب دوباره به خانه باز می گشتم. تمام سعی ام این بود که با کار کردن ذهنم را درگیر کنم تا دست از فکر و خیال بردارد اما مگر می شد در خانه ای باشی که هر جایش بوی آرسام را می داد و به او فکر نکنی، به هر جای خانه که نگاه می کردم خاطراتش برایم زنده می شد، گاهی لبخند روی لبم می نشست و گاهی اشک حلقه زده در چشم هایم را دور از نگاه الهام خانم پاک می کردم. در این مدت رفت و آمد های محمد کم اما ملیکا بیشتر شده بود. دیگر



همه اعضای خانواده از این باخبر بودند که آرسام معموریت رفته و ملیکا مُدام می آمد تا پی جو حالش شود، این طور که من فهمیدم کسی جز پلیس، با آرسام نمی توانست ارتباط برقرار کند، آن ها هم از طریق سیامک حال آرسام را می پرسیدند.

در این مدت سیامک در حقم برادری را تمام کرد، هر روز زنگ می زد و حالم را می پرسید و این که به چیزی احتیاج دارم یا نه!

آخر سر هم با خنده می گفت: «چیکار کنم که امانت داداشمی، اگه یه مو از سرت کم بشه روزگار من سیاهه.»

چند باری در مورد آرسام پرسیدم که می گفت خوب است، اما نمی دانم چرا این چند روز جواب سر بالا می داد، تا اسم آرسام را می آوردم هول می کرد و با تته پته جوابم را می داد. نمی دانم از خستگی زیاد بود یا فشار روحی داشتم که گاه و بیگاه قلبم تیر می کشید، شاید هم از استرس بود... نمی دانم!

روز ها پی در پی می گذشت و من منتظر خبرهای خوش از سیامک بودم، انتظار کشیدن خیلی سخت بود. نمی دانستم چه گونه صبح می شود و چه گونه شب فقط این را خوب فهمیدم که زندگی دیگر رنگ سابق را ندارد، بدون او هیچ چیز مثل سابق نیست و نخواهد بود...

ظهر بود و همگی در حال استراحت کردن بودند، الهام خانم نیز با خستگی سمت اتاقش رفت تا کمی دراز بکشد، این روز ها کمر درد و پا درد بدی دچارش شده بود خیلی سعی کردم متقاعدش کنم که یک بار به دکتر برود اما دلیلش را کار کردن زیاد می دانست و این که احتمالاً به خاطر چاقی اش این گونه اذیت است.



قهوه‌ای که درست کرده بودم را در فنجان گلدان ریختم، روی صندلی آشپزخانه نشستم و دستم را دور فنجان حلقه کردم و همان طور که به بخاری که از آن خارج می شد نگاه می کردم، افکارم درگیر شد.

نمی دانم چه قدر گذشت که با صدای زنگ گوشی‌ام، تکانی خوردم و ترسیده دستم را روی قلبم گذاشتم، گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم سیامک آن هم در این وقت روز ته دلم خالی شد، تا به حال در روز زنگ زده بود و همیشه شب ها زنگ می زد، نکند حال اتفاقی افتاده باشد؟!

سرم را به طرفین تکان دادم تا افکار منفی که در ذهنم جا گرفته بود، بیرون بریزد. نفس عمیقی کشیدم و سپس تماس را وصل کردم اما صدایم کمی می لرزید.

- الو...

- سلام، رامش کجایی باید ببینمت؟

صدایش تند و پر از استرس بود و ترس را به دلم انداخت.

- چی شده مگه؟ اتفاقی...

میان حرفم آمد.

- پشت تلفن همیشه حرف زد، نزدیک خونه آرسامم اگه اون جایی بیا بیرون باید رو در رو حرف بزنیم!

لب های خشک شده‌ام را با زبان خیس کردم.

- خیلی خب، اومدم.

بدون حرف تماس را قطع کرد، با دست های لرزان گوشی را از گوشم جدا کردم، خواستم بلند شوم اما پاهایم تحمل وزنم را نداشت و دوباره روی صندلی افتادم. دست هایم از استرس یخ کرده بود، نفس عمیقی کشیدم تا کمی حالم بهتر شود و سپس بعد از تعویض لباس هایم از



خانه بیرون رفتم. ماشینش را نزدیک خانه پارک کرده بود، از دور شناختمش و سمتش رفتم. در جلو را باز کردم و نشستم که سریع استارت را زد و ماشین را روشن کرد. سلام کردم که زیر لب جوابم را داد و راه افتاد.

سکوت کرده بود و گویی قصد حرف زدن نداشت، نگاهم را به نیم رخش دوختم که عجیب گرفته و درهم بود. نتوانستم بیشتر از این منتظر بمانم و بالاخره لب باز کردم.

- پشت تلفن صدات یه جوری بود، چیزی شده؟ نکنه اتفاقی برای آرسام افتاده!  
با ابروهایی به هم گره خورده جوابم را داد.

- نمیدونم.

- یعنی چی که نمیدونم، حرف بزن تو رو خدا دِقَم نده!

سرعتش را کم کرد و ماشین را به گوشه‌ای از خیابان هدایت و او را خاموش کرد.

نگاه ترسانم به حرکات دستش بود که هنوز هم فرمان را در مشتش گرفته بود اما بالاخره به حرف آمد.

- قبل از ورود آرسام به این معموریت ما به خاطر اطمینان بیشتر و این که بفهمیم اون کجا میره و همیشه تحت نظرمون باشه، یه ردیاب توی یکی از دندون هاش گذاشتیم. همه چیز تحت نظرمون بود و هر از گاهی آرسام توسط یکی از بچه ها باهامون در ارتباط بود، چند وقت پیش گفت که قراره قاچاق انسان کنند اما از زمان و مکانش اطلاعی نداشت و بعد از اطمینان داد که بعد از دونستن خبرمون می کنه که کار رو یک سره کنیم و قبل از این که قاچاق انسان رو با کشور های عربستان انجام بدن، ما مچشون رو بگیریم. قرار بود توی اون معامله همه‌ی بزرگ های باند باشن و این به نفع ما بود که همشون رو با هم بگیریم.

خوشحال از این که بالاخره این معموریت به خوبی داشت به پایان می رسید، لبخندی زدم.



- خب این که خیلی خوبه.

کلافه پوفی کشید.

- خوب بود اما یهو همه چیز بهم ریخت، دو هفته‌ست که ردیاب آرسام خاموش شده و ما نمی‌تونیم پیداش کنیم، حتی با اون آدمی هم که اون جا بود حرف زدیم اما گفت که ازش خبری نداره.

دست هایش را به هم کوبید.

- به همین راحتی پسره دود شده رفته تو هوا!

نفس در سینه‌ام حبس شد، پس دلیل حال بدش این بود!

دوباره قلبم تیر کشید، نمی‌تونستم نفس بکشم، گویی هوا در اطرافم نبود تا بیلعدم و بازدم بدهم. دستم بی‌جانم را بلند کردم و سعی کردم از روی لباس قلبم را ماساژ بدهم تا بتواند خون را به بدنم پمپاژ کند.

نگران سمتم برگشت.

- رامش خوبی، چت شده؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- چیزی نیست، تازگی‌ها قلب درد دارم.

- می‌خوای ببرمت بیمارستان؟

- نه... خوب می‌شم.

نباید هنوز چیزی نشده کم بیاورم، هنوز معلوم نیست اتفاق بدی افتاده باشد یا نه!

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های نگران‌ش چشم دوختم.



- خب، الان می‌خواید چیکار کنید؟

عصبی نفس عمیقی می‌کشد.

- نمیدونم، سرهنگ محمدی نمی‌ذاره کس دیگه‌ای وارد باند بشه، دارم دیوونه میشم.

کمی قلب دردم کمتر شده بود اما هنوز هم اذیتم می‌کرد و نفس کشیدنم نامنظم بود.

- باندشون کجاست؟

مشکوک نگاهم می‌کند.

- می‌خوای چیکار؟

عصبی داد می‌زنم.

- من نمی‌تونم مثل شما یه جا بشینم و دست روی دست بذارم، می‌خوام برم.

- دیوونه شدی؟ می‌خوای بری چیکار کنی، اصلاً چی بگی؟ مثل بچه‌ها می‌خوای بگی

بیخشید آرسام هنوز زنده‌ست یا نه، تا اون‌ها هم راحت‌تر دَخل هر دوتون رو بیارن!

راست می‌گفت... چه بهانه‌ای داشتیم؟ من حتی چیزی از باند خلاف نمی‌دانم، او بود که

چندین سال با این پرونده‌ها درگیر است اما دست روی دست گذاشتن هم بی‌فایده بود.

سرم از فکر و خیال رو به انفجار بود، برای این که کمی بهتر شود آن را بین دست‌هایم گرفتم.

- باید یه راهی باشه، حتماً یه راهی هست سیامک.

سرم را بلند کردم و با حالت التماس گفتم:

- تو رو خدا یه راهی پیدا کن!

سرش را روی فرمان گذاشت.





- تنها یه راهی هست اما ریسکش بالاست.

سریع پرسیدم:

- چی؟

سرش را از روی فرمان برداشت و به صندلی‌اش تکیه داد.

- تنها راهی که الان داریم اینه که تو وارد باندشون بشی.

متعجب گفتم:

- چی؟

- کار نیمه تموم آرسام رو تو تمومش کن.

درک حرف هایش برایم سخت بود، جدی تر از قبل ادامه داد:

- اگه آرسام بفهمه به همچین نقشه‌ای فکر کردم، قطعا تیکه تیکه ام می کنه اما مجبوریم

رامش، مجبوریم!

نفسم بریده بریده شده بود و سر به زیر با انگشت هایم بازی می کردم، آخر چه طور ممکن

بود من بتوانم از پس همچین مسئولیت سختی برآیم بدون آن که لو بروم.

- بهت قول میدم نذارم یه مو از سرت کم شه، دورا دور هواتو دارم، لازم نیست از چیزی

بترسی.

سر بلند کردم و نگاهش کردم، نمیدانم در چشم هایش چه دیدم که دلم قرص حرف هایش

شد و پیشنهادش را قبول کردم، شاید هم به خاطر کمک کردن به آرسام بود... نمی دانم!

- باشه. حالا باید چیکار کنم؟



\*\*\*

«یک ماه بعد»

امروز قرار بود که داخل همان کافه‌ای که هفت ماه پیش اخراج شده بودم بروم، به گفته‌ی سیامک

اعضای آن باند هر روز به کافه‌های آن اطراف سر می‌زنند و دخترهای خیابانی و فراری را همراه خود می‌بردند. تمام راه را پیاده طی کردم، جلوی در ورودی که ایستادم لحظه‌ای مکث کردم. نگاهی به لباس‌هایم انداختم، تیپم شبیه دخترهای خیابانی و آواره شده بود، در این یک ماه خیلی تمرین کرده بودم که رفتارم مانند دخترهای فراری و معتاد شود، در کل می‌شود گفت از خودم یک آدم دیگر ساختم البته با کمک سیامک.

نفس عمیقی کشیدم، وقتش بود که خودم را ثابت کنم. داخل کافه رفتم، با این تغییری که کرده بودم شک نداشتم مادر بزرگ و رویا من را نمی‌شناختن چه برسد به صاحب کافه. مو و ابروهایم را قهوه‌ای کرده بودم، صورتم را نیز اصلاح کردم، دیگر آن رامش سابق نبوده و حال تبدیل به دلارام صالحی شده بودم، یک دختر فراری و معتاد که آواره خیابان است و جیب بُر ماهری نیز بود.

یکی از میزها را برای نشستن انتخاب کردم، همان طور که موهای ریخته شده روی صورتم را کنار می‌زدم افراد حاضر در کافه را از نظر گذراندم. اکثر دختر و پسر بودند و در حال عاشقانه نگاه کردن یکدیگر، پس آن دو مردی که سیامک در موردشان حرف می‌زد کجا بودند؟



با انگشت اشاره روی میز ضرب گرفتم، باید چه قدر دیگر منتظر بمانم؟

از طرفی هم قلبم همانند گنجشک می تپید و استرس داشتم که نتوانم آن طور که سیامک گفت خوب نقش بازی کنم.

با حضور دو مرد قد بلند و چهارشانه که پشت میز رو به رویام نشستند، حرکت ضربه زدن انگشتم متوقف شد. می شد به راحتی حدس زد که خودشان بودند.

پس نقشه از این جا به بعد شروع شد!

سفارش قهوه دادم و سعی کردم اصلا به آن دونگاه نکنم.

پاکت سیگار را از جیبم بیرون کشیدم، خوب می دانستم که این جا سیگار کشیدن ممنوع بود اما برای جلب توجه باید این کار را می کردم. یک نخ بیرون کشیدم و گوشه لبم گذاشتم، فندک را زیرش روشن کردم، کام عمیقی گرفتم تا روشن شود و سپس فندک را روی میز گذاشتم و سیگار را بین انگشت هایم قرار دادم.

نگاه خیره آن دو مرد را گاه و بیگاه روی خودم حس می کردم اما بی تفاوت جلوه می دادم.

کام دوم را عمیقتر از سیگار گرفتم، طبق پیش بینی که کرده بودم، صاحب کافه جلو آمد و نزدیکم قرار گرفت، با لحن کاملا ملایمی گفت:

- خیلی ببخشید خانم محترم اما این جا سیگار کشیدن ممنوعه، باعث اذیت و آزار بقیه مشتری ها میشه، ممنون میشم اگه شما هم رعایت کنید!

سیگار را روی میز خاموش کردم و با عصبانیت به صندلی تکیه دادم و با صدایی که از عمد بلندش کرده بودم، گفتم:

- خیلی خب نمیکشم، تموم!

سری به معنای تشکر تکان داد.



- خیلی ممنونم. الان میگم بیان میز رو تمیز کنن.

طولی نکشید که یک پسر آمد و نخ سیگار له شده بر روی میز را جمع کرد و میز را دستمال کشید و سپس قهوه‌ام را جلویم گذاشت.

فنجان را برداشتم و کمی محتوایش را مزه مزه کردم اما زیر چشمی حواسم به آن دو مرد بود که با اشاره چشم و ابرو به یک دیگر، یکی از آن‌ها بلند شد و نزدیکم آمد، صندلی کناری‌ام را عقب کشید و رویش جا خوش کرد. خود را بیخیال نشان دادم که به حرف آمد.

- سیگار داری؟

پاکت را از جیبم بیرون کشیدم، درش را باز کردم و مقابل چشم‌های پر از تعجبش، تکانش دادم تا بردارد. از چشم‌های گرد شده‌اش پوزخندی زدم، شاید توقع همچین حرکتی را نداشت!

یک نخ بیرون کشید و روی لبش گذاشت، فندکم را از روی میز چنگ زد و سیگارش را روشن کرد.

- این جا نمی‌ذارن که بکشی.

آن را بین دو انگشتش گذاشت و دودش را تقریباً روی صورتم فوت کرد.

- اما من هر کسی نیستم.

از این کارش چندشم شد، اخم کمرنگی کردم و رویم را گرفتم که پوزخند صدا داری زد.

- اولین سیگاری هستی که میبینم از دودش رو برمی‌گردونه!

وای نه!

چیزی نمانده بود لو برم، چه قدر این پسر تیز بود!



خیره در چشم هایش شدم.

- از این که کسی دودش رو تو صورتم فوت کنه بدم میاد، وگرنه بوی سیگار برای منی که سه ساله سیگاری‌ام، مثل مسکن می مونه.

ابرویی بالا انداخت.

- سه سال! چطور شد که سیگاری شدی؟

قهوه سرد شده‌ام را یک نفس سر کشیدم.

- خیلی آسون... گشتن با رفقای ناباب و اهل خلاف، خیلی چیزها به آدم یاد میده.

تیر آخر را زده بودم، نمی دانم دقیق به هدف خورد یا کلا از حاشیه خارج شد، باید میدان را ترک کنم تا بفهمم برنده شده‌ام یا بازنده!

پول قهوه را روی میز گذاشتم، از جا بلند شدم و با غرور از کافه بیرون زدم.

بی هدف مشغول قدم زدن شدم اما در ذهنم اهداف زیادی داشتم که باید به آن‌ها برسم، البته با درست پیش رفتن نقشه‌یمن.

سرم پایین بود و با کفش‌های اسپرت و کهنه که کمی هم پاره شده بود، به سنگ ریزه‌های جلوی پایم ضربه می زدم. صدای خنده چند بچه که با شوق و اشتیاق در حال تاب بازی بودند، روی اعصابم بود، با اخم‌های درهم نگاهشان می کردم که دستی روی شانهم قرار گرفت، ترسیده هینی کشیدم و به عقب برگشتم که با دیدن آن دو مرد که در فاصله چند میلی متری‌ام بودند، لحظه‌ای قلبم از تپش ایستاد و سپس دوباره شروع به زدن کرد اما با سرعت بیشتر.

- اسمت رو نگفتی خانم کوچولو؟



سرد نگاهش کردم اما در دلم ترس و استرسی بود که نگو و نپرس!

- دلارام، دلارام صالحی.

- خب دلارام، به جز خوشگلی و سیگار کشیدن کار دیگه‌ای بلد نیستی؟

یک قدم جلو رفتم و آن چند میلی فاصله را نیز از بین بردم. حال آن قدر نزدیکش بودم که گویی در بغلش قرار گرفته‌ام. پوزخندی زدم و خیره در چشم‌های ریز شده‌اش که مشغول کنکاش اجزای صورتم بود، گفتم:

- خیلی کارها بلدم.

بدون این که نگاه بردارد یک تای ابرویش را بالا داد.

- مثلاً؟!

لبخند دل‌فریبی زدم و عقب کشیدم، دستم را که پشت سرم قايم کرده بودم، جلو آوردم و کیف پول و موبایلش را که موقع نزدیک شدن به او دزدیده بودم، جلوی صورتش پر از تعجبش تکان دادم.

- مثلاً از این کارها.

پشت بند حرفم چشمکی زدم. سریع دستش را به جیب‌گتتش زد تا مطمئن شود که مال او است یا نه!

صدای خنده‌ام بلند شد، باور نداشت که در یک حرکت این‌گونه قافلگیرش کرده باشم. با حرص وسایلش را از دستم قاپید و دوباره در جیبش جای داد.

- خوشم اومد، بچه زرنگی هم هستی.

صدایم را همانند دخترهای لات و قلدر کردم.



- وقتی که پدر و مادر نداشته باشی، وقتی بی کس باشی باید یاد بگیری چه جوری گلیمت رو از آب بکشی بیرون! عزت زیاد.
- راهم را کج کردم که بروم، صدایش متوقفم کرد.
- یه دقیقه وایسا!
- ایستادم اما برنگشتم که نگاهش کنم.
- تو که به قول خودت بی کس و کاری پس شب کجا می‌مونی؟
- سمتش چرخیدم و با طعنه گفتم:
- چیه؟ دلت سوخت یا داری دنبال هم پا برای خودت می‌گردی!
- بی تفاوت جوابم را داد.
- از رو کنجکاوی...
- نباش، کنجکاو نباش! بالاخره یه سقف پیدا می‌کنم که بشه شب رو توش صبح کرد.
- این حرفت یعنی جایی رو نداری؟
- جوابی ندادم، همان طور که آرام آرام سمتم می‌آمد، ادامه داد:
- من بهت جا و مکان میدم، به شرطی که باید آدم من بشی، یعنی آدم ما بشی.
- جفت ابرویم را بالا دادم، نقشه‌ام خوب پیش رفته بود.
- ما؟ منظورت از ما کیه؟
- اشاره کرد که دنبالش راه بیفتم.
- بیا بهت میگم.



- چرا باید بهت اعتماد کنم؟

از حرکت ایستاد و روی یک پا، سمتم چرخید.

- چون مجبوری اعتماد کنی.

پوزخندی زد.

- نترس اون کاره نیستم.

هر دو به راه افتادن و من دنبالشان با کمی فاصله می رفتم. بعد از کمی راه رفتن به کوچه خلوت و بن بست رسیدم که تنها یک شاسی بلند سفید رنگی در آن جا پارک بود، هر دو ایستادند، کمی نزدیک تر شدم که متوجه پارچه سفید رنگی در دستش شدم. ترسیده یک قدم به عقب برداشتم و تا خواستم فرار کنم سمتم خیز برداشت و دستمال را جلوی دهان و دماغم قرار داد، به تقلا افتادم که دوستش جلو آمد و دست هایم را گرفت، دیگر نتوانستم بیشتر از این نفسم را حبس کنم و با اولین نفس کوچه خلوت جلوی چشمم سیاه شد و دیگر هیچ نفهمیدم. گویی به سرم یک وزنه سنگین وصل بود که این قدر درد می کرد، نکند ضربه خورده!

دستم را بر رویش گذاشتم و آرام آرام پلک هایم را از هم باز کردم، تا چشم هایم به نور عادت کند کمی طول کشید و سپس اتاق که چه عرض کنم، انباری که داخل آن بودم را از نظر گذراندم، این جا دیگر کجا بود؟

من چه گونه سر از این خراب شده درآوردم!

دستم را تکیه گاه قرار دادم و از روی زمین نمناک بلند شدم، شالم افتاده و نصف موهایم از کش بیرون زده بود، نگاهی به دست های خاکی ام انداختم که بابرخورد با زمین این گونه شده بود، حتی لباس هایم نیز خاکی بود.

طره ای از موهایم را پشت گوش فرستادم و نگاهی به انباری نسبتا تاریک انداختم، کم کم همه چیز یادم آمد.





- آرسام، سیامک، اون دو تا مرد...

نفسم در سینه حبس شد، من توسط آن دو دزدیده شده بودم؟

با عجله سمت در آهنی رفتم و مشتم و لگد هایم سمتش روانه شد و همزمان شروع به عربده کشی کردم.

- کمک... کمک کنید... کسی این جا نیست... تو رو خدا کمک کنید!

با چرخش کلید در قفل در ترسیده عقب عقب رفتم که یک پسر لاغر اندام در چهارچوب قرار گرفت.

- چه مرگته که صداتو انداختی پس کلهات؟ مگه این جا خونه خالهست!

با تته پته گفتم:

- تو...تو کی هستی؟

لبخند چندشی زد.

- فضولیش به تو نیومده بچه، مثل آدمیزاد بشین یه گوشه تا رئیس بیاد و تکلیفت مشخص شه.

چه تکلیفی؟

نکند همه چیز لو رفته و فهمیدن من کی هستم!

به خاطر بیهوشی سر درد بدی گرفته بودم و الان نیز فکر و خیال این که چه اتفاقی می افتد، حالم را بدتر کرده بود.



پسر رفته بود و من همچنان ایستاده به جای خالی‌اش زل زده بودم، نفسم را آه مانند بیرون دادم و همان جا روی زمین نشستم و سرم را روی پایم گذاشتم.

نتوانستم آرسام را پیدا کنم هیچ، خودم نیز به دردسر افتاده بودم.

یاد حرف سیامک افتادم که گفت: «هر وقت احساس خطر کردی ردیاب رو خاموش کن، ما سریع اون مسیر رو شناسایی می کنیم و میایم.»

یعنی الان وقتش بود؟

نه! هنوز هیچ چیز معلوم نیست، نباید به خاطر دو تا حرف یک بچه این کار را بکنم.

در همین افکار بودم که در باز شد و قامت مرد قدکوتاه و چاقی بین چهار چوب نمایان شد. آهسته بلند شدم که همراه دو مرد دیگر به سمتم آمد، دو مرد هیکلی و چهارشانه نزدیک در ایستادند اما او با لبخند چندشی سمتم آمد، پاهایم می لرزید و عقب عقب می رفتم تا تنم به دیوار سرد برخورد کرد، کسی نبود بگوید تو که این گونه می ترسیدی، شکر خوردی که پا در این بازی گذاشتی!

دیگر کار از ای کاش گذشته بود، باید قوی باشم، هر چه بادا باد...

خیره در چشم هایش که از کنجکاوی صورتم را می کاوید، شدم.

- رئیس شمایی؟ تو باید تکلیف منو مشخص کنی؟

لبخندش پررنگ تر شد.

- خوشم اومد، همون طور که گفتن خیلی جسور و مغروری.

- ذاتم اینه، مشکلیه؟



- نه. فقط بعضی وقت ها باید مواظب زبونت باشی، زبونی که بی هوا تو دهن آدم بچرخه سرش رو به باد میده.

تا آمدم جمله‌اش را در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم از آن جا فاصله گرفت و رو به آن دو مرد گفت:

- می تونید شروع کنید!

هر دو، سرشان را به معنای احترام خم کردند و سمت آمدن، باز هم همان پارچه سفید در دستش بود و تا آمدم کاری کنم آن را جلوی دهانم گذاشتم و دنیا پیش رویم تاریک شد.

سرم سنگینی می کرد، حتی توان چشم باز کردن هم نداشتم. با هزار جان کندن لای پلک هایم را باز کردم، همه چیز تاریک بود اما کم کم شفاف شد.

فضایی که در آن قرار داشتم را از نظر گذراندم، یک اتاق نسبتاً بزرگ که همه چیزش تکمیل بود، پنجره‌ای بزرگ کنار تخت دو نفره قرار داشت که پرده های آبی با نوار طلایی رنگ، پوشیده شده بود، کمد و میز آینه‌ی سفید و طلایی، کاغذ دیواری سفید با گل های ریز طلایی و مبل های گلبهی.

ناباور روی تخت نشستم، دستم را تکیه گاه کردم و کمی خودم را بیشتر به تاج تخت رساندم. احتمالاً خواب می دیدم، باید بیدار شوم.

نیشگون محکمی از بازویم گرفتم و چشم بستم تا از خواب توهم آور بیدار شوم اما وقتی چشم باز کردم هیچ چیز تغییر نکرد.

طولی نکشید که در باز شد و همان مرد چاق داخل آمد.

- به به! ساعت خواب.



- این جا کجاست که منو آوردی؟
- روی تخت نشست که بیشتر در خودم جمع شدم.
- چیه؟ خوست نیومد؟!
- باید مواظب رفتارم باشم تا به قول خودش سرم به باد نرود.
- انتظار داشتم که تو توپله زندونی کنی تا...
- با دست اتاق را نشان دادم.
- این که بخوای این بند و بساط رو راه بندازی.
- صدای قهقهه‌اش بلند شد.
- نه خوشم اومد، علاوه بر خوشگلیت بامزه هم هستی.
- دستش را جلو آورد تا موهایم را نوازش کند، اخمی کردم و سرم را عقب کشیدم که حساب کار دستش بیاید.
- حیف این موهای خوشگل نیست که بی نوازش باشه؟
- از حذفش دلم لرزید، بی هوا دستم را روی سرم گذاشتم، تازه فهمیدم که شال سرم نیست و موهایم پریشان شده.
- با صدای پر از حرصی گفتم:
- شالم رو کجا گم و گور کردین؟
- نگاهی به اطراف اتاق انداخت.
- احتمالا تو انبار از سرت افتاده، وگرنه این جا نیست.



- بهشون بگو برام بیارنش.

حرفی تر لب زدم: لطفا!

سری تکان داد و از جا بلند شد، سمت در اتاق رفت و قبل از این که خارج شود مکث کوتاهی کرد و ستم برگشت.

- الان میان و برات لباس و این چیزا میارن، هر چیزی که خواستی به اون ها بگو تا برات فراهم کنن، امشب هم تو این خونه یه مهمونی می گیریم واسه خاطر خوش اومدگویی به تو و معرفی کردن به بقیه.

در جایم ماتم برده بود، دکمه‌ی «غلط کردم» زندگی کجاست؟

می خواهم آن قدر فشارش بدهم تا بتوانم به عقب برگردم و دیگر این اشتباه را پیش نبرم.

من تا این جایش را با هزار دنگ و فنگ پیش رفته بودم آن وقت این مهمانی و آشنایی با یک مشت خلافکار را دیگر کجای دلم بگذارم؟

خیالم که از بابت رفتنش راحت شد، مشتی به سرم کوبیدم که دردم گرفت و صدای آخم بلند شد. حق با مادر بزرگ بود، دردسر دنبال من نیست بلکه این من بودم که دنبال دردسر هستم.

اسمش را که آوردم دلم برایش تنگ شد اما یاد حرف سیامک افتادم: «خیالت از بابت مامان بزرگت و رویا راحت باشه، مثل جفت چشم‌هام مواظبشونم، نمی ذارم آب تو دلشون تگون بخوره.»

لبخند اطمینان بخشی زدم، وقتی که ازشان خداحافظی کردم به دروغ گفتم که از پیرزنی مواظبت می کنم که می خواهد برای چند روز به شهر دیگری پیش دخترش برود و من نیز باید همراهی‌اش کنم. چه خوش باور بودند، مخصوصا رویا که می گفت از آن شهر برایش سوغاتی ببرم.

لبخند تلخی زدم که در بدون تق زدن باز شد و سه خانم جوان و شیک پوش داخل شدند.



سه ساعتی می شد که به زور من را روی صندلی گرد روبه روی آینه، نگه داشته بودند، هر چه که خواستم بلند شوم یا خودم را ببینم نداشتند و گفتن در قبالم مسئول هستند، حس و حال یک پیش دبستانی را داشتم که تا پدر یا مادرش نیاید، نمی گذارند از مدرسه خارج شود.

دستی به موهای جلویم که حالا لخت تر از قبل شده بود، کشید و لبخند پهن صورت گرد و سبزه اش شد.

- ماشالله بزنم به تخته چه قدر خوشگل شدین!

از جلوی آینه کنار رفت و من توانستم تصویر درون آینه را ببینم.

ناباور دستی به صورتم کشیدم، این دختر واقعا من بودم!

چشم هایم پشت آن آرایش ساده و مات جذابتر شده بود و سایه ی تیره پشت پلکم با رنگ مشکی لباس بلند و پُف دارم، ست بود.

موهایم را بالا بسته بود و طره ای از آن کج روی صورتم آمده و با چند گیره محکم پشت گوشم نگه داشته بود.

هر سه زن با شور و شوق نگاهم کرده و از هیجان با هم پیچ پیچ می کردند و می خندیدند.

با صدای تقه در دست از دید زدن برداشتم که یکی از آن خانم ها در را باز کرد، نمی دانم که چه شخصی پشت در بود که چند کلمه ای گفت و زن در جوابش فقط سرش را تکان داد. آن جایی که ایستاده بودیم در راس دید نبود و کمی فاصله داشت. در را بست و سمت مان آمد.

- مهمونی شروع شده، آقا منتظر حضور شما هستن.



رویم را برگرداندم و بار دیگر به آینه نگاه کردم، باید قوی باشم، به خاطر مادربزرگ و رویا، به خاطر آرسام و به خاطر خودم.

نفس عمیقی کشیدم، بازی با مرگ و زندگی چیز ساده‌ای نیست که بخواهم به سادگی ازش عبور کنم.

من... رامش فروتن... باید بتوانم در این صفحه شطرنج که خودم آن را شروع کردم، تمامی مهره‌ها را بیرون بیندازم و شاه را کیش و مات کنم. شاید غیر ممکن به نظر برسد اما باید تا آخرین لحظه تلاشم را بکنم.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره از آینده دل‌کندم. شال مشکی اما نازک را از روی میز چنگ زدم و روی سرم مرتب کردم، از اتاق بیرون زدیم، سه تا دختر تا بالای پله‌های سالن همراهی‌ام کردند اما پایین نیامدند.

- از این جا به بعدش رو باید خودت تنهایی بری.

فقط سر تکان دادم. اتاقی که من داخلش بودم طبقه دوم بود، برای پیوستن به جمع باید چند پله‌ی مارپیچ را پایین می‌رفتم تا به سالن جشن برسم. از آن فاصله صدای موسیقی خارجی به گوش می‌رسید، زیاد به سالن دید نداشتم اما از صدای همهمه می‌شد حدس زد که آدم‌های زیادی آن جا حضور دارند، چند پیش خدمت را دیدم که با لباس‌های مخصوص ظرف‌های شیرینی و شربت را به طرفی از سالن می‌برند، حتما همه‌ی جمعیت آن جا حضور دارند.

دستم نرده‌ی سرد و فلزی را لمس کرد، از سردی‌اش خوشم آمد اما باعث شد دستای یخ‌کرده‌ام بیشتر از قبل یخ‌بزند.

سرم پایین بود و تمام حواسم به این بود که موقع پایین رفتن لباسم به زیر کفش‌های پاشنه‌بلند گیر نکند، یا مبادا پایم پیچ بخورد و جلوی این جماعت ضایع شوم.



نگاه های خیره را حس می کردم اما سر بلند نکردم، به آخرین پله که رسیدم با عشوه نگاهم را بالا دادم که متوجه خیره شدن چند نفر شدم. همان مرد چاق که فهمیدم اسمش طوفان است با خنده سمتم آمد و دستش را جلویم دراز کرد.

- افتخار میدی پرنسس؟

سعی کردم تمام نفرتی که از او داشتم را دور بریزم و عادی برخورد کنم، از لمس کردن دستش بدم می آمد و فقط لبخند نصفه و نیمه‌ای تحویلش دادم.

- من دست کسی رو نمی گیرم، اما هر جا که بگی دنبالت میام.

دندان قریچه‌ای کرد و دستش را پس کشید، معلوم بود که خیلی دارد حرص می خورد و به زور خودش را نگه داشته تا جلوی آن همه آدم آبرو داری کند.

با دست به جمع اشاره کرد.

- بیا، می خوام این ها رو بهت معرفی کنم.

خودش راه افتاد و من نیز با کمی فاصله پشت سرش می رفتم. همه‌ی میزها پایه بلند و گرد بودند که سر هر میز چند نفر ایستاده و در حال نوشیدن چیزی که حدس می زدم از آن زهر ماری هاست، بودند. طرف دیگر سالن مبل چیده شده بود که هر کسی از این جا خسته شد، روی آن ها بشیند و استراحت کند. چشمم به مرد های جوان و تعدادی مرد مسن افتاد که دورشان را دختر های کم سن سال و خوشگل گرفته بودند.

همه لباس های باز و ماکسی پوشیده بودند، تنها دختری که شال داشت و لباسش پوشیده بود من بودم.





با ایستادنش در کنار یکی از میزها که دو مرد مسن و هم سن و سال خودش آن جا بودند و از لحظه ورودم خیره نگاهم می کردند، من نیز ایستادم که با دست به آن دو اشاره کرد.

- ایشون آقای قدیر و برادرشون هم آقای قادر، بهترین همکارهای من هستن. سپس به من اشاره کرد.

- این هم دلارام خانم که تازه به جمع ما پیوسته.

زیر لب سلام کردم، لبخند پهنی روی صورتشان بود و حتی پلک هم نمی زدند.

- سلام خیلی خوشوقتم خانم زیبا.

مردی که اسمش قدیر بود دستش را دراز کرد و گفت: سلام. خوشوقتم از آشناییتون.

در جوابشان فقط سری تکان دادم، قدیر نگاهی به دست دراز شده اش که حالا معلق روی هوا مانده بود انداخت و سپس به طوفان نگاه کرد.

نگاه گرفتم اما زیر چشم حواسم به طوفان بود که با چشم و ابرو به قدیر چیزی گفت که من نفهیدم و سپس قدیر دستش را پس کشید.

همه در حال خوردن نوشیدنی بودند، به من نیز تعارف کردند اما جواب رد دادم. آهنگ خارجی که در حال پخش بود تمام شد و جایش را به موزیک بی کلام داد.

طوفان در حال صحبت با آن دو مرد بود، حرف هایی که واقعا من نمی فهمیدم در مورد چه چیزی است، هر چه قدر سعی کردم که بدانم سر و ته حرف هایشان به کجا ختم می شود بیشتر از قبل گیج شدم و ترجیح دادم گوش نسپارم. خسته از این همه شلوغی و حال و هوای بدی که داشتم، نفس پر از حرصی کشیدم، نگاهم میان جمع در گردش بود اما با ورود یک نفر روی در ورودی سالن، مات ایستاده و در جایم خشک شدم. یک نفر که از هر آشنایی آشناتر بود و در عین حال شاید از هر غریبه ای غریبه تر...



برای لحظه‌ای نفس در سینه‌ام حبس شد و او بی خبر از نگاه خیره من، با ابهت و غرور گام برمی‌داشت و نگاهش به طوفان و قادر بود، به طوفان نگاه کردم که با لبخند نوشیدنی را به لبش نزدیک کرد و آن را یک نفس سر کشید. مغزم قفل کرده بود، نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم یا قرار است الان چه اتفاقی بیفتد!

به ما نزدیک شد و ایستاد، پشت طوفان ایستاده بودم و به همین خاطر من را ندید. دستش را جلوی قادر دراز کرد.

- سلام آقا قادر، خیلی خوش اومدین.

قادر دستش را به آرامی فشرد و سپس با قدیر نیز مردانه دست داد.

- خیلی خوشحالم از دیدنتون آقا قدیر.

- همچنین رادوین خان، طوفان خیلی ازت تعریف کرد کنجاو بودم بینمت.

پس اسمش را این جا تغییر داده بود، یادم باشد اشتباهی آرسام صدایش نزنم!

در جواب قدیر لبخندی زد و به طوفان نگاه کرد.

- آقا طوفان به من لطف دارن.

طوفان با خنده دستی به شانه آرسام زد.

- کارت بیستِ پسر! خیلی زودتر از چیزی که فکرشو می کردم معموریتت رو انجام دادی، فکر

نمی کردم که به مهمونی امشب برسی.

آرسام با انگشت شصت گوشه لبش را خاراند.

- سخت نبود، برام مثل آب خوردن بود، عادت ندارم الکی وقت تلف کنم.

کمی از پشت طوفان کنار رفتم تا من را ببیند.



همون طور که دستش گوشه‌ی لبش بود، سرش را بلند کرد و با دیدن من اخم کمرنگی کرد. طوفان که متوجه شد نگاهی بین من و آرسام رد و بدل کرد و سپس من را مخاطب قرار داد.

- دلارام خانم از اعضای جدید.

- سلام.

در جواب سلامم سری تکان داد و نگاهش مشکافانه در صورتم چرخید.

- سلام. من قبلا شما رو جایی ندیدم؟ آخه حس می‌کنم خیلی چهره‌تون واسم آشناست.

بند دلم پاره شد، یعنی من را نشناخت؟

چه طور ممکن است، چه قدر تغییر کرده بودم!

نکند فراموشی گرفته!

زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم حرفی بزنم، سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد، گفتم:

- نه.

نتوانستم بیشتر از این آن جا

بمانم، بدون این که حرفی بزنم یا جواب طوفان را که نگران پرسید: «کجا؟» بدهم، به خلوت ترین گوشه سالن دویدم، میان راه با یکی از خدمه‌ها برخورد کردم و سریع گفتم:

- دستشویی کجاست؟

با دست تنها در زیر پله را نشان داد.

- اون جاست.



تشکر کردم و بعد از در زدن و فهمیدن از این که کسی نیست، داخل رفتم.

مشت هایم را پر از آب سرد کردم و به صورتم پاشیدم، دیگر پاک شدن آرایشمم برایم اهمیتی نداشت. چه گونه باید تظاهر می کردم که حالم خوب و همه چیز مرتب است، در حالی که آرسام جلوی چشمم بود. از چه معموریتی حرف می زدند!

سرم را بلند کردم و صورت خیسم را در آینه نگاه کردم، نمی دانستم از چه لوازم آرایشی استفاده کرده بودند که آرایشم پاک نشده بود.

چند برگ دستمال را از دستمال لوله‌ای که کنار آینه بود، برداشتم و با احتیاط صورتم را خشک کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سپس از آن جا خارج شدم. با قدم های لرزان به سویشان گام برداشتم، نمی دانستم طوفان چه می گفت که لبخند از لب های آرسام کنار نمی رفت اما تا نگاهش به من افتاد لبخندش خشک شد. از این حالت نگاهش بغضم گرفت اما به روی خودم نیاورد. کنارشان قرار گرفتم و لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم که قدیر سریع دستش را سویم دراز کرد.

- افتخار یک دور رقص میدی؟

اخم کمرنگی کردم.

- نه من رقصیدن بلد نیستم.

رویم را برگرداندم و به سالن چشم دوختم اما زیر زیرکی حواسم به آرسام بود که محتویات لیوانش را یک نفس سر کشید. صدای موزیک بلندتر شد و تقریباً بیشتر افراد در آن جا مشغول رقصیدن بودند، چند دختر نیز جلو آمدند و طوفان و قدیر را با خود همراهی کردند اما هر کاری کردند قادر و آرسام نرفتند.



نگاه خیره آرسام را حس کردم اما نگاهش نکردم. گوشی قادر زنگ خورد و با دیدن صفحه‌اش از ما عذرخواهی کرد و بیرون رفت. آرسام لیوان دیگری از خدمه‌ها گرفت و نصفش را یک نفس سرکشید، در سکوت نگاهش کردم که سرش را بالا آورد و چشم در چشم شدیم، چند دقیقه‌ای خیره در آن تپله‌های به رنگ شب شدم تا دل بیقرارم را کمی فقط کمی آرام کنم. او هم نگاهم می‌کرد، همان طور که من چشم دوخته بودم او نیز چشم دوخت و همکاری کرد، گویی این گونه داشتیم با یک دیگر حرف می‌زدیم.

سرم را پایین انداختم و به انگشت‌هایم که الکی در هم پیچشان می‌دادم، شدم.

با صدایی که درست کنار گوشم بود، ترسیده هینی کشیدم.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟!

دستم را روی قلبم گذاشتم و با صورت اخموی آرسام رو به رو شدم.

- چ... چی؟

این بار محکم‌تر از قبل گفتم:

- پرسیدم این جا چیکار داری!

- کجا... کجا چیکار دارم؟

با حالت عصبی سرش را تکان داد.

- امیدوارم اومدنت به این جا کار اون سیاومک عوضی نباشه چون دستم که بهش برسه تیکه، تیکه‌اش می‌کنم



خندهام گرفت.

- چرا؟

پر از حرص لب زد.

- من تو رو دستش سپردم که مواظبت باشه اون وقت اون چیکار کرده، با یه خورده تغییر تو صورتت امانتی که باید حالا حالا ها دستش می بود رو برام پس فرستاده.

چیزی نگفتم که ادامه داد.

- فکر نکن که نشناختمت، درسته که تغییر کردی اما من هیچ وقت چشم های رامشم رو یادم نمیره.

از لفظ میم مالکیت که به اسمم زده بود ته دلم خالی شد.

- این رو هم بهت بگم که طوفان تک تک کار هات رو مو به مو زیر ذره بین قرار داده، دور از چشم اون نمی تونی کاری بکنی، پس حواست به رفتارت هم باشه چون کوچیک ترین اشتباهت باعث تباه شدن زندگیت میشه.

ازم دور شد و رو به رویم قرار گرفت، قادر که حرف زدنش با گوشی تمام شده بود دوباره برگشت و با کمی فاصله نزدیکم ایستاد و سپس مشغول حرف زدن با آرسام شد.

حرفش در ذهنم تکرار شد: « طوفان تک تک کارات رو زیر ذره بین قرار داده، دور از چشم اون نمی تونی کاری بکنی.»

نکند در خانه و اتاقم دوربین کار گذاشته باشد؟!

نگاهم به دور تا دور سالن چرخید اما چیز مشکوکی ندیدم.



رقصیدن قدیر و طوفان با دخترها تمام شد، آثار خنده روی لب هایشان نشان از این بود که حسابی لذت بردند. تا نزدیک آمدند هر کدام لیوان نوشیدنی نیمه‌شان را یک نفس سر کشیدند.

دیگر حالم از این جمع به هم می خورد و دلم می خواست از بوی نوشیدنی هایشان اوق بزوم.

چند ساعتی می گذشت و نزدیک های نیمه شب بود که بالاخره رضایت دادن تا جشن تمام شود، بیشتر افراد از مستی تلو تلو می خوردند و صدای خنده های بی دلیلشان در فضای بدون موزیک پخش می شد. طوفان امشب من را تقریباً به تمامی همکارانش معرفی کرده بود، نگاه شرور آمیز بعضی از مرد ها را متوجه می شدم و چه قدر دیدن قیافه آرسام که از عصبانیت فکش قفل شده بود، برایم لذت بخش بود. خیلی سعی می کرد لحن خونسردی بگیرد و خود را به آن راه بزند اما هر وقت کسی خیره نگاهم می کرد و یا می خواست سر صحبت را باز کند، قیافه‌اش عوض می شد و خشم و عصبانیت از صورتش بی داد بود.

سالن خالی شده بود، به جز طوفان و آرسام و چند خدمه که مشغول جمع و جور کردن وسایل بودند، دیگر کسی نبود.

خیلی خسته بودم، ایستادن روی آن کفش های پاشنه بلند آن هم برای منی که فقط کفش اسپرت می پوشیدم یعنی کوه کندن. رو به طوفان گفتم:

- با اجازه تون من میرم تو اتاقم.

- کجا؟ هنوز سرشبه بیا پیش من و رادوین بشین!

خودش جلوتر راه افتاد و روی مبل سه نفره نشست. با آرسام نگاهی رد و بدل کردیم و او نیز روی مبل تک نفره، مقابل طوفان نشست، آرام جلو رفتم و با فاصله کنار طوفان ایستادم، با چشم به کنارش اشاره کرد.

- بیا بشین، زیادی سرپا موندن آدم رو خسته می کنه.

با کمی فاصله روی مبل جای گرفتم.



- خب رادوین از سفر تعریف کن، بهت خوش گذشت؟

آرسام لبخند زورکی زد.

- تموم افکارم روی معموریتی که بهم سپردی بود، راستش لذت سفر رو نچشیدم.

طوفان خندید.

- آفرین پسر خیلی خوشم اومد، بحث سفر و کار رو هیچ وقت با هم قاطی نکن چون هر

کدوم از این ها معنای مختلفی دارن.

در جوابش فقط سری تکان داد. طوفان دستش را در جیب کتش کرد و پاکت سیگاری بیرون

کشید، یک نخ برداشت و سمت آرسام گرفت.

- بردار بکش تا خستگی از تنت بره.

آرسام در جایش نیم خیز شد و یک نخ بیرون کشید، طوفان پاکت را سمت من گرفت، بین دو

راهی مانده بودم، من که اهل سیگار کشیدن نبودم و اون روز همه‌اش برای جلب اعتماد بود

اما حال واقعا باید سیگاری شوم؟

- بردار خجالت نکش! بچه ها بهم گفتن که می کشی.

نگاه خیره آرسام را حس کردم اما جرعت نگاه کردن به او را نداشتم، سیگار را بیرون کشیدم و

بین انگشت هایم گرفتم که فندک طلایی رنگش را زیرش روشن کرد.

کام پر از حرصی کشیدم که سیگار خودش را روشن کرد و فندک را سمت آرسام انداخت که در

هوا او را قاپید.





## دردسرشیرین من

- از اون جایی که دلارام تازه به جمعمون اومده و از قانون های این خونه چیزی نمیدونه، رادوین از تو می خوام که همه چیز رو بهش یاد بدی! از نحوه کار ما تا تنبیه و سزای سرپیچی کردن.

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم. آرسام در جوابش سری تکان داد و گفت:

- چشم، از فردا شروع می کنیم.

طوفان رو به من کرد.

- از فردا هر چیزی که رادوین میگه رو مو به مو گوش میدی، حالا هم می تونی بری بخوابی.

با حرص سیگار نیمه سوخته را در جاسیگاری له کردم و بعد از گفتن شب بخیر به سمت اتاق بالا رفتم.

هنوز پله ها را کامل بالا نرفته بودم که صدای آرسام باعث شد همان جا بمانم و گوش بسپارم.

- چه طور شد که طوفان خان یه دختر رو ندیده نشناخته آورد تو گروه! اصلا از کجا پیداش کردی؟

جایی که من ایستاده بودم به سالن دید نداشت و نمی توانستم عکس العملشان را ببینم.

- من نیاوردم، جوجه با پای خودش اومد تو قفس.

- به نظر میاد دختر اهل خلاقی نیست، به نظرم بهتره وارد این بازی نشه.

- نگاه به قیافه اش نکن که بچه ننه به چشم میاد، به وقتش دختر جسور و مغروری میشه.

آرسام کلافه پوفی کشید.

- من چی میگم تو چی میگی، میگم دختره جربزه این کارا رو نداره ولش کنیم بره پی کارش.

با صدای خنده تمسخرآمیز طوفان از جا پریدم.



- چیکار کنم؟ بذارم بره؟ رادوین مثل این که قانون این جا رو یادت رفته، هر کسی می تونه بیاد اما هیچ کس نمی تونه بره.

- اما...

- اما بی اما، محاله بذارم این دختره بره مگه این که جنازه اش رو بخوان ببرن. از فردا بهش همه چیز رو یاد میدی، اگه مثل ما شد که هیچ، اگه نشد با یه گلوله به همه چیز خاتمه میدم.

هینی کشیدم و ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم، چه می گفتند؟!

قبل از این که مرا ببینند چند پله باقی مانده را نیز بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم. در را پشت سرم بستم و سرم را به او تکیه دادم، به خاطر فشار عصبی سرم گیج می رفت، پلک هایم را روی هم گذاشتم که یاد دوربین ها افتادم.

شاید واقعا دوربین کار گذاشته باشد!

روی تخت دراز کشیدم، ساعد دستم را روی چشم هایم گذاشتم و از آن زیر نگاه کنجکاوم بین اشیاء اتاق به گردش درآمد.

چیزی نظرم را جلب نکرد.

این بار دیوار های پوشیده شده از کاغذ رنگی سفید گل دار را از نظر گذراندم، جز تابلویی که رو به روی تخت بود، دیگر چیز عجیبی پیدا نکردم.

روی تابلو دقیق تر شدم. دختر مو بلوند، با لبخندی روی لب های غنچه ای اش، مشغول نواختن گیتار بود.

خب حالا این کجایش عجیب بود!

شاید آرسام توهم زده باشد.



کلافه پوفی کشیدم و پلک های خسته ام روی هم افتاد، با فکری که به ذهنم جرقه زد اتوماتیک چشم هایم باز شد. کنار سر دختر یک گیره زیبا بود، چشم هایم را تنگ تر کردم، آری خودش بود، از این فاصله هم می شد حدس زد که دوربین داخل آن گیره سر مخفی شده.

الحق که آرسام به خوبی طوفان را می شناخت. با یادآوری حرف هایشان تنم به یک باره داغ شد، حس می کردم که یک سطل آب داغ روی سرم ریخته اند که این گونه شدم.

با تقه ای که به در خورد از آن حال و هوا بیرون آمدم و با کمی استرس «بفرمایید» گفتم. دختر جوانی وارد شد.

- شبتون بخیر. آقا گفتن بهتون بگم که لباس راحتی براتون توی کمد گذاشتن.

- باشه ممنون.

بیرون رفت، روی تخت نشستم، جل خالق از آن دوربین کاملا حواسش به من بود و به گفته آرسام زیر ذره بینش بودم.

\*\*\*

لعنتی... باز هم تیرم خطا رفت.

کلافه پوفی کشیدم، خواستم دستم را پایین بیاورم که دست های مردانه اش دور دستم پیچید و باعث شد اسلحه را محکم تر بگیرم.



- دقت کن! حواست به جلو باشه، باید اول یاد بگیری چه طور اسلحه رو محکم نگه داری که موقع شلیک توی دستت تکون نخوره و بعد دستت رو روی ماشه قرار بدی و آروم آروم فشارش بدی.

انگشت اشاره‌اش را روی انگشتم قرار داده بود، با فشار دادن ماشه تیر اسلحه شلیک شد و بطری شیشه‌ای که روی سنگ بود هزار تکه شد. لبخندی روی لبم نشست که دستم را رها کرد.

- دیدی به همین آسونی بود.

کلت را در دستم جا به جا کردم.

- سیامک هر کاری کرد من نتونستم یاد...

دستش را روی دهانم گذاشت، ابروهای پرپشتش درهم شد و پچ زد:

- هیس، دیوونه شدی! می‌خوای سرمون رو به باد بدی، هر جا رو که نگاه کنی دوربین و نگهبانه، چه‌طوری این قدر راحت حرف میزنی آخه!

چه قدر من آدم حواس‌پرتی بودم!

دستش را برداشت اما نگاهش قفل صورتم بود، کمی معذب شدم و با خجالت موهایم را پشت گوشم فرستادم.

- چه طور پیش میره رادوین؟

به مسیر آمدن طوفان چشم دوختم، بعد از شنیدن حرف‌های دیشب دلخوشی از دیدنش نداشتم.

- میشه گفت خوب بوده.

در جواب حرفش فقط سری تکان داد و کنارمان ایستاد.

- شلیک کن ببینم.



نیم نگاهی به آرسام انداختم که با سر موافقت کرد و کمی امیدم را بیشتر کرد. دو دستی کلت را گرفتم و با چشم های ریز شده یکی از بطری ها را نشانه گرفتم و شلیک کردم. تیر درست به سنگی که بطری رویش بود، اصابت کرد.

صدای پوزخند طوفان بیشتر از قبل باعث کلافگی و عصبانیتم شد.

- فقط همین! از صبح تا حالا تمرین و آموزش که آخرش تیر بخوره به سنگ؟ رادوین خوب بودنی که گفتی یعنی این؟

آرسام سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. از زور خشم به زور جلوی خودم را گرفتم تا دستهایم نلرزد؛ بهتر است بگویم خون جلوی چشمم را گرفته بود.

کلت را بالا آوردم و بدون این که روی نشانه‌گیری‌ام دقت کنم، دستم بروی ماشه نشست و صدای شلیکش در صدای شکستن بطری گم شد،

بدون وقفه بطری بعدی را نشانه گرفتم و زدم، سه بطری باقی مانده را نیز به همین صورت شکستم.

حال کسی باید دهان باز شده طوفان را می بست. آرسام نیز در چشم هایش تعجب و گیجی موج می زد اما زودتر به حرف آمد و جواب دندان شکنی به طوفان داد.

- خوب بودنی که گفتم یعنی این آقا طوفان.

نوبت من بود که پوزخند بزنم. همیشه در عصبانیت کنترل بیشتری روی هدف‌گیری داشتم و الان هم عصبانیتم نجاتم داد.

طوفان که از شوک بیرون آمده بود کف دست هایش را چند بار محکم به هم کوبید.

- آفرین به تو دختر، خیلی متعجبم کردی.



آرسام را مخاطب قرار داد.

- دیدی گفتم از پیشش برمیاد، با یک نگاه من جربزه رو تو چشم هاش دیدم.

یکی از محافظ های طوفان صدایش زد.

- آقا طوفان یه لحظه میاین.

طوفان دستی برایش تکان داد و رو به ما گفت: شما ها به تک تک تمرین ها ادامه بدین، من دوباره میام.

در دلم گفتم: «انشالله که بری و دیگر برنگردی.»

با رفتنش آرسام با کنجکاوی سمتم برگشت.

- چه طوری تونستی این حرکت رو بزنی؟

با غرور لبخندی زدم.

- ما اینیم دیگه!

تک خنده ای کرد.

- آفرین بابا، گربه صورت کردم اما شیر از آب دراومدی.

- نکنه از اون پاکتی ها؟

خندید.

- نه نه، از اون ها که تو دستشویی به داد آدم میرسه.

دندان غریچه ای کردم و با حرص مشتی به بازویش زدم.

- مسخره.



- غلط کردم، تو فقط می تونی سلطان جنگل باشی.  
لبخندی چاشنی اخم روی صورتم شد که او را به خنده انداخت.

\*\*\*

روی مبل نشستم، موهایم کامل خشک نشده بود و هنوز کمی نم دار بود. یکی از خدمه ها لیوان آب پرتغالی درون سینی گذاشته و مقابلم گرفت. تشکر کردم و لیوان را برداشتم، به خاطر چند ساعت تمرین و سروکله زدن با آرسام گلویم خشک شده بود، لیوان را نزدیک دهانم بردم تا یک نفس سر بکشم اما حضور آرسام باعث شد نصف باقی مانده لیوان را روی میز بگذارم.

با حوله‌ی سفید در دستش مشغول خشک کردن موهایش بود، پس او هم علاوه بر لباس عوض کردن حمام نیز رفته بود.

حوله را روی دسته‌ی مبل پهن کرد و خودش پا روی پا انداخت.

- آخیش! چه قدر استراحت کردن خوبه، فکر نکنم تا یک هفته دیگه خستگی امروز از تنم بره!  
می دانستم منظورش این بود که آموزش دادن به من سخت است، با این حال با طعنه گفتم:  
- چرا؟ کوه که نکندی.

سرش را بالا آورد و تازه نگاهش به من افتاد. با لحنی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت:

- تو فعلا اون شال بی‌صاحب شده رو بیار جلو بعد من بهت می‌گم چیکار کردم!

لیوان را روی میز گذاشتم و شالم را روی سرم تنظیم کردم.

- موهات رو هم بپوشون، مگه اومدی سالن مد که این‌جوری به خودت رسیدگی؟



## دردسرشیرین من

موهای فر شده ام را لمس کردم.

- من که کاری نکردم، چون حموم رفتم و موهام یه کم نم داره این جوری پیچ خورده به هم، آگه خشک بشه خودش لخت میشه.

اخم صورتش پررنگ تر شد.

- پس چرا خشک نکردی؟ اون قدر واسه پایین اومدن عجله داشتی که نتونستی سشوار بکشی؟

آب پرتغال را خوردم و لیوان خالی را دوباره روی میز گذاشتم.

- تو چت شده امروز، چرا به من گیر الکی میدی.

سعی داشت تُن صدایش بالا نرود، نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی اطراف نیست گفت:

- من کی الکی گیر دادم، فقط دارم بهت اخطار میدم که بفهمی وسط چه لاشخور هایی وایسادی، کسایی که به خواهر و مادر خودشون هم رحم نمی کنند حالا انتظار داری به تو رحم کنن؟

تو بچه نیستی میفهمی اینو! پس الکی خودت رو به خریدن زن، یادت نره واسه چی این جایی.

حرف هایش منطقی بود و جوابی برایشان نداشتم. این بار بدون مخالفت موهایم را به زیر شال فرستادم. صدای حرف زدن طوفان با گوشی از پشت سرم آمد، نگاهی به آرسام انداختم که خیره طوفان را نگاه می کرد و معلوم بود حسابی گوش هایش را برای شنیدن مکالمه اش تیز کرده. آرسام با این همه تیز بینی و زرنگی چه طور نتوانسته بود در این شش ماه مدارک لازم را جمع کند و طوفان و دار و دسته اش را به گوشه زندان بفرستد؟





نمی دانم با چه کسی صحبت می کرد که بعد از قطع کردن این گونه چشم هایش از خوشحالی برق می زد.

- رادوین زود باش آماده شو، باید یه جایی بریم.

آرسام سری تکان داد.

- باشه، تو برو منم الان میام.

طوفان سمت من برگشت و گوشی سمتم گرفت، از دستش گرفتم و با تعجب گفتم:

- این برای چیه؟

- از الان به بعد مال توعه، شماره بچه‌ها رو هم توش سیو کردم که در مواقع ضرور بتونی زنگ بزنی، هر چی نباشه تو هم عضوی از مایی!

چیزی نگفتم و بدون روشن کردن گوشی آن را کنارم گذاشتم.

- رادوین تو ماشین منتظرتم فقط زود باش.

آرسام از جا بلند شد و طوفان بدون این که برگردد سمت در رفت و از خانه خارج شد. آرسام کنارم آمد سرش را کمی خم مرد و آرام پیچ زد:

- این گوشی رو همین طوری مفت نداده بهت، حواست باشه چون تماس هات کنترل میشه، قبل از این که برگردیم برو طبقه سوم، ورود همه اون جا ممنوعه چون طوفان یه اتاق مخفی اون جا داره که هیچ کس حق ورود نداره.

آرام و با تعجب گفتم:

- خب من چه طوری برم اون وقت؟!

- هیس! هنوز حرفم تموم نشده، یه راهروی باریک داره، قبل از هر چیزی دوربینی که اون جا هست رو خراب کن، کلید اون در پشت یکی از تابلوهایی که اون جاست قرار داره.



- خب؟
- خب به جمالت، برو ببینم چیکار می کنی؟
- آخه من الان باید دنبال چه جور سرنخی باشم؟
- نمی دونم، اما مطمئنم اون جا چیز های زیادی پیدا می کنی، شاید تونستی یه مدرکی چیزی از شریک های طوفان ببینی.
- با استرس لبم را گاز گرفتم که تک خندهای کرد.
- وقتی قرار بود این قدر بترسی چرا وارد این بازی شدی؟
- شانهای بالا انداختم.
- خب به خاطر تو دیگه.
- ببین من روا!
- سرم را بلند کردم و در چشم هایش خیره شدم.
- به زودی همه چی تموم میشه، بهت قول میدم نذارم یه مو از سرت کم شه، سالم تحویل مادر بزرگت میدم!
- همانند مریضی که به او داروی آرامبخش می دادند تا آرام شود، آرامش به تک تک سلول هایم تزریق شده بود.
- دل و جرعتم بیشتر شد، هر چه زودتر باید این بازی شوم تمام شود، دیگه نمی توانم با استرس و اضطراب این که شناسایی نشویم زندگی کنم، دلم آرامش می خواست، در این چند ماه به اندازهی کافی ترس داشتم و بعضی وقت ها حس می کردم قلبم سوراخ شده و تیر می کشد.



سلانه سلانه و با هزار سختی دور از چشم خدمه ها و چند بادیگار که در خانه بودند به طبقه سوم رفتم، قبل از این که وارد سالن شوم پشت دیوار سنگر گرفتم و دوربین را پیدا کردم. لنگه کفشم را درآوردم و دوربین را هدف گرفتم، هدف‌گیری‌ام دقیق بود و فقط برای شلیک با اسلحه مشکل داشتم. لنگه کفش پاشنه کوتاه و مشکی رنگم به هدف خورد و سپس دوربین شکست و آویزان شد.

لبخند خبیثی زدم و با خیالت راحت وارد راهرو شدم و کفشم را پوشیدم. نوبت پیدا کردن کلید بود، بین سه تابلویی که آن جا بود یکی را برداشتم که نزدیک به در اتاق و نقاشی اسب سفیدی در حال دویدن بود.

مثل این که شانس امروز یارم بود چون کلید پشت آن تابلو آویزان شده بود

سریع او را برداشتم و بعد از نگاهی به اطرافم و مطمئن شدن از این که کسی مرا ندیده وارد اتاق شدم. نگاهم سر تا سر اتاق چرخید، از این می ترسیدم که باز هم دوربین کار گذاشته باشند اما چیزی ندیدم.

سمت کتابخانه‌ای که روبه روی میز کارش قرار داشت، رفتم. کتابی که قطر بلندی هم داشت را برداشتم، انگشت شصتم روی ورق اول بود، کمی انگشتم را شل کردم که ورق های کتاب یکی پس از دیگری و رگباری از زیر انگشتم حرکت کردند

او را سرجایش گذاشتم و کتاب های بعدی را یکی پس از دیگری، نگاه کردم که ناگهان با افتادن چیزی از بین ورق ها، نگاهم را به زمین دوختم، خم شدم و عکس را برداشتم، از تصویر سیاه و سفیدش می شد حدس زد که مال چند سال پیش است. خوب به عکس ها دقت کردم، دو تا پسر بچه که زیر درخت ایستاده بودند و هم دیگر را بغل کرده و با خنده هایی از ته دل به دوربین نگاه می کردند.

اخم کمرنگی روی صورتم نشست، حس می کردم که قیافه‌ی یکی از آن پسر ها خیلی شبیه آرسام بود، شاید هم من توهم زده بودم...



سری تکان دادم تا افکار پوچ از ذهنم بیرون بروند. عکس را دوباره لا به لای ورق های کتاب گذاشتم و او را درون قفسه قرار دادم.

سمت میز کارش رفتم، کشوی میز ها را باز کردم، ورق های زیادی بود که روی هر برگ عکس های کوچکی هم قرار داشت. همه را برداشتم و روی میز گذاشتم.

- اسفندیار یاوری، محمود پاکزاد، بهرام خدادادی...

از شدت هیجان قلبم تند تند می زد، یعنی این می توانست لیست افراد اعضای باند باشد؟

- قادر صفری. قدیر صفری...

با دیدن آن دو اسم به معنای واقعی برای چند ثانیه ضربان قلبم ایستاد و این بار بی جان تر از قبل شروع به تپیدن کرد. خودش بود، لیست اسامی کسانی که به باند طوفان آمده بودند.

همه را جمع کردم و محکم در دستم گرفتم، باید این موضوع را با آرسام درمیان بگذارم و با هم فکری این اطلاعات را دست سیامک و دیگر اعضای پلیس برسانیم.

وقت تنگ بود، یک شک و تردید کوچک باعث مرگ هر دویمان می شد.

با عجله از اتاق بیرون رفتم، در را دوباره قفل کردم و کلید را سرجایش گذاشتم، باید قبل ورود طوفان و آرسام این برگه ها را جایی قایم کنم. در اتاق خودم که دوبین بود، نمی دانستم اتاق آرسام کجاست و چه حد قابل اعتماد است، اما این را خوب می دانستم که به سایه خودم هم نباید اعتماد کنم.

با عجله پله ها را پایین آمدم و خود را به طبقه دوم رساندم، کاغذ ها هنوز زیر لباسم بودند و من سردرگم به چند در چوبی و بسته اتاق ها نگاه می کردم. با صدای قدم های کسی که از پله ها بالا می آمد با عجله کاغذ ها را درون کشوی میز طلایی رنگی که آن جا بود، گذاشتم.

- تو این جایی؟



با صدای طوفان کثوی میز را بستم و با بهت سمتش برگشتم، مگر با آرسام نبود پس چه طور به این زودی برگشت!

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- چیکار می کنی؟

سری به طرفین تکان دادم اما صدایم کمی می لرزید.

- هی... هیچی...

به چشم و ابرو به پایین پله ها اشاره کرد.

- بیا پایین برات یه سوپرایز دارم.

لبخند زورکی زدم و جلوتر از او راه افتادم که بعد از مکث کوتاهی دنبالم راهی شد.

در دل دعا دعا می کردم که به آن میز مشکوک نشده باشد چون تنها راه نجاتمان الان درون آن کثو پنهان است. از چشم هایش هیچ چیز نمی شد خواند، کارها و حرف هایش همه غیر قابل پیش بینی بود. از آخرین پله که پایین آمدیم به سالن اشاره کرد.

- بیا می خوام یه نفر رو باهات آشنا کنم.

دیگر حالم از این آشنایی های الکی به هم می خورد، کسی نبود که بگوید آخر احمق تو به این دختر چکار داری که مدام او را با این آدم های بی سر و پا آشنا می کنی.

با ایستادنش دست و فکر و خیال برداشتم و من نیز ایستادم، مرد چهارشانه و قد بلندی پشت به ما ایستاده و دست هایش داخل جیب شلوارش بود.

گویی قصد چرخیدن نداشت، کلافه پُفی کشیدم، طوفان که بی حوصلگی ام را دید به حرف آمد اما آن پوزخندی که گوشه لبش بود از نگاهم دور نماند.



## دردسرشیرین من

- می خوام تو رو با یکی از اعضای اصلی باند آشنا کنم، کسی که بعد از من حرف حرف اونه، کسی که جایگاه و مقام باارزشی پیش من داره.
- گره ریزی بین ابروهایم نشست، پس چطور سیامک راجع به این آدم به من چیزی نگفته بود؟ یعنی سیامک این را نمی شناخت، یا از وجودش بی خبر بود!
- اینم از جوجه رنگی ما که با پای خودش اومد تو قفس.
- پشت بند حرفش قهقهه بلندی سرداد. از این معرفی کردنش هیچ خوشم نیامد و اخمی کردم. با برگشتن مردی که رو به رویم بود نگاهم را از طوفان گرفتم و به سمت او سوق دادم.
- با دیدنش برای چند ثانیه مغزم هنگ کرد، دیگر زمان و مکان را نمی شناختم، حتی اسم خودم را هم از یاد برده بودم.
- چی شده دلارام، عه ببخشید یادم رفت با اسم اصلی باید صدات کنم، رامش خانوم.
- با آن حرف طوفان مخم سوت کشید، رامش؟! یعنی با من بود!
- نگاهم همچنان به مرد رو به رویم بود، کسی که می شناختم اما ذهنم اسمش را به یاد نمی آورد.
- سعی می کردم نفس هایم را منظم کنم اما مگر ضربان قلبم این اجازه را می داد؟
- بهتره از این به بعد دیگه با اسم خودت صدات بزنیم، نظر تو چیه محمد؟ محمد؟! چه قدر اسمش آشنا بود.
- چشم هایم را محکم روی هم فشردم و حال ذهنم یاری ام می کرد. محمد... همان پسری که درون کافه با آن دختر مو بلوند بود... همان کسی که در خانه آرسام برای بار دوم او را دیده



بودم... پسر عموی آرسام... حال این جا... رو به روی من ایستاده بود و طوفان از او حرف می زد؟

یعنی از اول ماجرا دست محمد با این باند خلافکار یکی بود؟

همچین چیزی امکان ندارد.

خنده عصبی سردادم.

- ا... ام... امکان... نداره...

- اما می بینی که داره، کسی که الان مقابل تو ایستاده محمد، همون پسر عموی آرسامه.

شوک آخر را نیز به جانم انداختند، این بار کل بدنم می لرزید.

یعنی طوفان آرسام را نیز می شناخت؟!

- با یه حرکت تو هم کشیده شدی به تاریکی، به دنیای ما خوش اومدی.

نگاهم به صورت محمد بود، ضربان قلبم بیش از پیش اوج گرفت، همه چیز مقابلم تیره و تیره تر شد و دیگر هیچ نفهمیدم.

\*\*\*

سرم سنگینی می کرد، با هزار سختی و جان کندن چشم هایم را باز کردم. فضای اتاق نسبتاً تاریک شده بود، هیچ روشنایی نبود، حتی پرده را هم کشیده بودند اما شخصی پشت به من رو به پرده کشیده، ایستاده بود.

او دگر که بود؟

روی تخت نیم خیز شدم و سرم را به تاج بالایش تکیه دادم.



- ت... تو کی هستی؟

در بدنم احساس ضعف و سستی می کردم، به زور مانع از بسته شدن چشم هایم می شدم. ستمم چرخید، با دیدنش همه چیز یادم آمد و آهم را در گلویم خفه کردم.

- بودن من این قدر شوک برانگیز بود که باعث شد از حال بری؟!

به طعنه اش توجه نکردم و تنها یک جمله به زبان آوردم.

- آرسام کجاست؟

پوزخند می زند.

- چیه، هنوز هیچی نشده نگران حال اونی؟ نترس هنوز زنده ست، لامصب هفت تا جون داره! بغض راه گلویم را بست.

نکند بلایی سرش آورده باشند؟

از جا بلند شدم و مقابلش قرار گرفتم، دیگر مانند قبل از نگاه کردن به چشم هایش نمی ترسیدم، تنها ترس من حال آرسام بود.

- محمد تو رو خدا... آرسام کجاست؟

حس می کنم کمی عصبی می شود.

- قبرستون. می خوای بری؟

تن صدایم دست خودم نبود، با جیغ و داد گفتم:

- آره می خوام برم پیشش، تو رو خدا منم ببر!





کلافه رویش را سمتی دیگر کرد، چشم های پر از اشکم حالا نیم رخش را نگاه می کرد. به پایش افتادم و زار زدم، دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت، وقتی آرسام را ازم گرفته بودند و من حتی خبر از حالش نداشتم چگونه می توانستم آرام بنشینم.

- خواهش... خواهش می کنم... فقط... فقط یه بار... آرسام رو ببینم.

پایش را پس کشید.

- اگه می خوای آرسام رو ببینی بخواب، فقط خوابه که می تونه تو رو به اون نزدیک کنه.

از اتاق بیرون رفت و من را با غم های دلم تنها گذاشت، آن قدر زار زدم و گریه کردم که بدنم بی حال افتاده بود و همان جا دراز کشیدم.

با صدای تقه در پلک های خسته را از هم باز کردم، چشم هایم نیمه باز و خمار بود. با دیدن یکی از خدمه ها با ظرف غذا دوباره چشم بستم.

- آقا گفتن شام رو براتون این جا بذارم.

با صدایی که گویی از ته چاه می آمد جواب دادم:

- نمی خورم.

سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت.

رمقی در پاهایم نمانده بود با این حال به سختی از جا برخاستم و سمت غذا رفتم. لبخندی زد و فکر می کرد که آمده ام غذا بخورم اما برعکس تصورم، پوزخندی نثارش کردم و سینی را برداشتم و محکم روی زمین کوبیدم، از ترس جیغ کشید که با عصبانیت غریدم:

- وقتی میگم نمی خورم یعنی نمی خورم، حالا هم گورتو گم کن از این جا برو!



در با شتاب باز شد و محمد هراسان وارد اتاق شد و پشت بندش طوفان آمد.

- چی شده؟

دختر جوان که از لحن تند محمد به تته پته افتاده بود، گفت:

- هی...هیچی...به خدا...م...من فقط غذاشون رو آوردم.

با حرص روی تخت نشستم و شقیقه هایم را ماساژ دادم.

- مشکلی نیست، من حلش می کنم.

محمد خواست جلو بیاید که انگشت تهدیدم را سمتش گرفتم.

- تو جلو نیا، حالم ازت بهم می خوره!

با چشم و ابرو به طوفان اشاره کرد که از نگاهش عصبانیت موج می زد.

دیگر ادامه ندادم و دوباره بغض لعنتی به سراغم آمده بود، چرا این قدر ضعیف بودم!

طوفان به همراه دختر خارج شدند، محمد در را پشت سرش بست و نزدیک آمد.

- این مسخره بازیایه چه که راه انداختی؟ مگه بچه‌ای که لج کردی غذا نمی خوری!

با عصبانیت غریدم:

- مسخره بازی رو تو راه انداختی که آرسام رو به یه عوضی فروخ...

دستش را روی دهانم گذاشت و نگذاشت حرفم را بزنم. با حرص روی تخت هولم داد.

- اسم آرسام رو جلوی من نیار، اون بی همه چیز باید تقاص کاری که با من کرده رو پس بده!

- چه تقاصی؟ مگه اون چه بدی در حقت داشته؟

- اون قاتله می فهمی، قاتل!



با داد بلندش ترسیدم و کمی در خود مچاله شدم.

- حکم برای یه قاتل فقط اعدامه اما من نمی خوام به این زودی تموم بشه، آرسام باید زنده بمونه، باید ببینه، زجر بکشه؛ همون زجری که من سه سال پیش کشیدم

اشک هایم بی اختیار روی گونه ام غلط می خورد و سرم را به چپ و راست تکان میدادم.

- نه، نه امکان نداره، آرسام نمی تونه قاتل باشه.

صندلی توالت را بیرون کشید و مقابلم نشست. چهره اش کمی آرام به نظر می رسید اما هنوز رگه های خشم در چشم هایش نمایان بود.

- صنم آرام بود، یه دختر مهربون و سر به زیر، با هیچ کس کاری نداشت و سرش تو کار خودش بود، یه جورایی میشه گفت همیشه تو لاک خودش بود. برعکس خیلی از دخترای دانشگاه که هر کدوم چند تا دوست دختر یا پسر داشتن اون تنها بود، خیلی وقت ها میدیدمش که تو خلوت و تنهایی هاش هیچ کس رو راه نمی داد. این کارها و رفتارش باعث شد جذبش بشم و شخصیت کشف نشده اش رو کشف کنم. خیلی سنگین رفتار می کرد و برخورد باهاش واقعا سخت بود. گذشت و گذشت تا بتونم کم کم بهش نزدیک بشم، وقتی دلیل این کارها و رفتارش رو پرسیدم گفت تنهایی رو دوست دارم، گفت هر کسی که بیاد و آدم رو از تنهایی در بیاره یه روزی هم میره و اون رو تنهاتر می کنه.

حرفش رو باور نداشتم، مگه میشه اون رو از تنهایی در آورد و بازم تنها گذاشت!

به این جای حرفش که رسید لبخند تلخی زد.

- سعی کردم بیشتر از قبل بهش نزدیک بشم، می خواستم بهش بفهمونم که من از اون آدمایی که فکر می کنه نیستم، می خواستم دیدش رو نسبت به خودم و این زندگی تغییر بدم. گذشت و گذشت...

بعد از چند ماه بیا و برو بالاخره تونستم اعتمادش رو جلب کنم، قصدم از اولش هم ازدواج بود اما جرعت اعتراف بهش رو نداشتم. با آرسام حرف زدم و ازش کمک خواستم بهم گفت یه قرار بیرون بذارم و خودش هم باهامون بیاد و موضوع رو پیش بکشه که من بتونم به عشقم اعتراف کنم. بهش زنگ زدم و قرار گذاشتم که ای کاش هیچ وقت اون قرار لعنتی وجود نداشت، هر سه بیرون رفتیم و توی یک کافه دور هم نشستیم، آرسام و صنم که هم دیگه رو دیدن مات شده بودن بهم گفتن هم دیگه رو از قبل می شناختند، اون موقع بود که فهمیدم صنم توی یه کافه کار می کنه و از قضا صاحب اون کافه دوست صمیمی آرسام بوده و آرسام هر روز به اون کافه می رفته.

پوزخندی زد.

- آرسام حرف عشق و عاشقی رو پیش کشید و خودش به بهونه صحبت کردن با گوشی از ما دور شد. تموم جسارتم رو جمع کردم که بهش بگم دوست دارم اما اون زودتر به حرف اومد... به این جای حرفش که رسید سکوت کرد، از رفتارش می شد حدس زد که مرور کردن خاطرات برایش سخت بود.

- اگه می خوای ادامه نده.

دستش را به معنای سکوت بالا آورد.

- خوبم.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- صنم جلوی من از عشقش نسبت به آرسام اعتراف کرد، اون گفت و من خرد شدم، اون حرف زد و من شکستم. آرسامی که قرار بود مونسم بشه حالا شده بود رقیب عشقی من...

با این که دوشش داشتم اما واسه خوشحال شدنش حاضر بودم حتی ازش دست بکشم، بهش گفتم به آرسام اعتراف کنه اما آرسام ردش کرد، غرورش شکسته شد و فقط اشک ریخت و بدون حرف از کافه خارج شد. من و آرسام با هم درگیر شدیم، یه دعوی حسابی با هم داشتیم



و بعد از اون شدیم دشمن خونی هم دیگه. چند روز گذشت و خبری از صنم نشد، گوشیش خاموش بود و دانشگاه هم نمی اومد. رفتم در خونشون که مادرش گفت برای همیشه از ایران رفته و یه نامه بهم داد. توی اون نامه بازم از عشق آرسام گفته بود و دلیل رفتنش هم فقط واسه جواب رد شنیدن از اون بوده. نفرتم به آرسام بیشتر شد چون اگه اون لعنتی به کافه نمی رفت، اگه هم دیگه رو نمیدیدن صنم الان مال من بود.

دلم برایش سوخت و از طرفی دیگه حرصم گرفت که آرسام بیچاره را بیگناه پای چوبه‌ی دار می فرستاد.

- گناه آرسام فقط عاشق شدن صنمه؟ اگه در جوابش رفتار عاشقانه‌ای نشون می داد یا پیشنهادش رو قبول می کرد اون وقت می شد مردونگی! اون جوری تو خورد نمی شدی؟ هه! نه محمد داری اشتباه می کنی، تو به جای چند سال نقشه کشیدن و انتقام از آرسام اگه به دنبال عشقت می رفتی الان مال تو بود.

با حرص گفت:

- رفتم لعنتی رفتم، دیدمش و باهاش حرف زدم بهم گفت تا وقتی عشق آرسام از سرم نیفته نمی تونم راجع به پیشنهادت حتی فکر کنم. بهش شماره دادم که بعد از فکر کردن بهم زنگ بزنه اما هیچ وقت زنگ نزد.

- خب شاید شمارت رو گم کرده باشه.

نگاهش به یک نقطه نامعلوم بود و جوابی نداد. باید او را از تصمیم و انتقامی که در دلش ریشه زده بود، پشیمان کنم.

- ببین...

با صدای دادش حرف در دهانم ماسید و ترسیده تکانی خوردم.

- بسه! سعی نکن این قدر تو گوشم بخونی که آرسام بیگناهه.



از جایش بلند شد و عصبی قدم سمتم آمد، کمی خودم را عقب کشیدم و با ترس به ملافه‌ی سفید چنگ انداختم. خم شد و صورتش را مقابل صورتم گرفت، از نزدیک برآمدگی روی شقیقه‌اش را بهتر می توانستم ببینم.

- همون طور که آرسام داغ عشق رو روی دلم گذاشت، منم داغ تو رو به دلش می دارم.

از حرفش لرزه به جانم افتاد، چه می گفت؟

من کجای این بازی شوم بودم را نمی دانم!

زبانم بند آمده بود و به لکنت افتادم.

- م...م...من...چ...چرا؟

پوزخندش به ترسم دامن زد.

- چون تو عشقشی.

قلبم به طلاطم افتاد تا نایستد، برای زنده ماندن در تلاش بود و گویی ریه هایم اکسیژن کافی نداشت، چند لحظه نمی توانستم نفس بکشم. ازم دور شد و راه خروج را در پیش گرفت. با رفتنش گویی هوای تازه آمد و راه تنفسم باز شد. تند تند نفس می کشیدم و دستم روی قلبم بود.

- چند دقیقه دیگه پایین آماده باش، یه سوپرایز برات دارم.

از اتاق بیرون رفت و من با کوهی از ناامیدی تنها ماندم.

با هزار سختی از جا بلند شدم و صورتم را شستم. میلی به رفتن و دیدن هیچ کدامشان را نداشتم اما مجبور بودم، اگر بر خلاف میلشان رفتار کنم فقط جای خودم و آرسام را از جهنمی که هست جهنم‌تر می کنم.



از خانه خارج شدم. محمد جلوی در منتظرم بود که با رفتنم جلو آمد و پارچه‌ی سفیدی که دستش بود را مقابل صورتم آورد.

- این دیگه چیه؟

- جایی که میریم رو نباید با چشم ببینی، بعدش هم این طوری سوپرایزم خراب میشه.

چیزی نگفتم که پارچه را روی چشمانم بست و جلوی دیدم تار شد.

دستم را گرفت و سوار ماشین کرد. از استرسی که گرفته بودم کف دست هایم عرق می کرد و مدام با کشیدنشان روی شلوارم سعی در خشک کردنشان داشتم.

کمربندم را بست، حس می کردم که خیلی نزدیک بود، آن قدر که بوی عطرش مشامم را قلقلک می داد. سرم را طرف دیگر کردم تا بیشتر از این بوی عطر آدمی که ذره‌ای از انسانیت در وجودش نبود، در مشامم نیچد.

بعد از کمی ازم دور شد و در ماشین را بست. به حالت اولیه بازگشتم، خودش نیز سوار شد و راه افتاد. نمی دانستم کجا می رود یا قرار است چه اتفاقی بیفتد اما عجیب دلشوره و غم در دلم رخنه کرده بود، قلبم گواهی چیزهای خوبی نمی داد، مگر می شود از این بی‌شرف‌ها انتظار خوب بودن داشت؟

در دلم خاطرات خوبی که با آرسام داشتم را مرور می کردم، لحظه‌ی دیدارمان، افتادنم درون استخر و نجاتم توسط او، زمانی که به جای شربت معده شربت انجیر به خوردش داده بودم.

به این جای خاطرات که رسیدم لبخند تلخی روی لبم نشست، آن قدر تلخ که قلبم تیر کشید.

انصاف نبود که آخر قصه‌ی شیرینمان این گونه تلخ بخواهد به پایان برسد. قطره اشکی از زیر پارچه که روی چشمانم بود سر خورد و روی گونه‌ام نشست، برای پس زدنش تقلایی نکردم، بگذار آزاد باشن حداقل امروز را می خواهم به چشمانم آزادی بدهم که هر چه قدر می خواهند بیارند.



با ایستادن ماشین و خاموش شدنش گریه‌ام نیز بند آمد. در باز شد و اول خودش پیاده شد و سپس در را برایم باز کرد، با دست خواستم کمر بند را پیدا کنم و بازش کنم که گویی خودش متوجه شد و سریع برایم باز کرد و دستم را گرفت تا پیاده شوم.

همانند آدم‌های کور بودم، او دستم را گرفته بود و من را دنبال خود می‌کشید و من خالی از هر حسی بی‌اختیار می‌رفتم.

صدای چند نفری آمد که به محمد سلام کردند و سپس صدای باز شدن در چوبی که قیژ صدا داد.

یعنی می‌خواست زندانی‌ام کند؟

- من رو کجا آوردی؟

دستش از پشت روی دهانم نشست که بیشتر از قبل ترسیدم و به تقلا افتادم، سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم گفت:

- هیس! الان دستم رو برمی‌دارم فقط به شرطی که دیگه صدا ازت درنیاد!

سرم را چند بار پشت سرهم تکان دادم. دستش را برداشت و سپس پارچه را برایم باز کرد. از بس آن را محکم بسته بود که چند بار پشت سرهم پلک زدم و چشم‌هایم را ماساژ دادم تا سیاهی کنار برود، هنوز هم نمی‌توانستم ببینم و همه چیز تاری بود، کم‌کم تاری دیدم بهتر شد و توانستم کلبه چوبی که در آن بودیم را ببینم.

به محمد نگاه کردم تا دلیل این کارش را بپرسم که دستش را به معنای سکوت روی لبش گذاشت و به جلو اشاره کرد. به جایی که نشان داده بود نگاه کردم، پیکر بی‌جانی بسته به صندلی بود و دو مرد کنار صندلی ایستاده بودند.

اخم کمرنگی کردم. یعنی او که بود؟



قدمی جلو رفتم که یکی از مرد ها موهایش را گرفت و به عقب کشید تا بتوانم صورتش را ببینم. نفسم بند آمد، چیزی که می دیدم بی شباهت به خواب نبود، دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزنم اما بدنم بی حال و سست شده بود. قدمی به عقب رفتم، پاهایم تحمل وزنم را نداشت و روی زمین افتادم. صورتش غرق در خون بود و قیافه اش زیاد مشخص نبود اما من کسی نبودم که نتوانم صورت آرسام را تشخیص دهم.

معلوم بود که بیهوش است. چه بلایی سرش آورده بودند؟

روی زمین نشسته و ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم و از چشم هایم قطرات اشک روانه بود. محمد جلو آمد و کنارم زانو زد.

- چی شد تحملش برات سخته؟

چانه ام از شدت بغض می لرزید.

- ت... تو... پست ترین... آد... آدم زمینی...

خنده ای از روی تمسخر سر داد.

- آره میدونم اما اوج پست بودنم رو هنوز ندیدی!

رو به آن دو مرد کرد.

- به هوشش بیارین، سوپرایز براش دارم.

نگاه پر از ترس و التماس را به آن دو انداختم. از آرسام فاصله گرفتند و کنار محمد آمد اما آن دیگری با سطل آبی که گوشه ی کلبه بود، محکم آب را به صورت آرسام پاشید، از سر ترس جیغی کشیدم که آرسام از برخورد آب و جیغ من تکانی خورد. خون روی صورتش حالا با شستن آب پاک شده بود و روی لباسش را قرمز کرده بود. قطرات آب از صورت و موهایش چکه می کرد، پلک های خسته اش مدام تکان می خورد و می لرزید اما بی حال تر از آن بود که بتواند چشم باز کند. اشک جلوی دیدم را تار می کرد و دوباره روی گونه ام فرود می آمد، چه



## دردسرشیرین من

قدر دلم برای آن چشم های سیاه تنگ شده بود، فقط خدا می دانست که چه قدر دلتنگ دوباره دیدنشان بودم.

لب هایم تکان می خورد اما صدایی از گلویم خارج نمی شد، به سختی لب زدم:  
- آ... آرسام.

صدایم به حدی خفه بود که فکر می کردم نشنیده اما از اخم پیشانی اش و لرزش دوباره پلک هایش فهمیدم که حدسم اشتباه بود. چشم باز کرد و من با دیدن آن تپله های آشنا دنیا روی سرم خراب شد.

خواستم از جا بلند شوم و سمت بروم که محمد مچ دستم را گرفت.

- دست زدن به اون ممنوعه، این رو خوب تو گوشت فرو کن.

سعی کردم مچ دستم را آزاد کنم اما سفت تر از قبل به او را چسبید.

- ولم کن عوضی، می خوام برم پیشش ولم کن.

به جیغ و داد کردم توجهی نکرد و عصبی غرید:

- خفه شو! رئیس منم، کسی که دستور میده منم و تو هم باید اجرا کنی.

دست از تقلا برداشتم و همان طور که صدایم می لرزید شروع به التماس کردم.

- تو رو خدا بذار برم پیشش، فقط یه دقیقه، می خوام از نزدیک ببینمش، خواهش می کنم محمد!

اخم کرد.

- گفتم که نه.

دست از التماس برداشتم و شروع به جیغ و داد کردم.



- چرا این قدر بی رحمین! لعنتیا مگه شما دل ندارین، مگه آدم نیستن، چرا یه ذره رحم ندارین!

گلویم از جیغ هایم می سوخت.

- بذار یه دقیقه برم پیشش، فقط می خوام از نزدیک ببینمش.

صدای «نه» گفتنش به حدی بلند بود که تکانی خوردم و خفه شدم.

به آرسام نگاه کردم که با چشم های باز و بی رمق به ما زل زده بود.

دوباره گریه ام گرفت، همانند کودکی که آغوش مادر نداشت.

محمد نگاه مرا دنبال کرد و متوجه به هوش آمدن آرسام شد.

- به به پسر عمو جون، چی باعث شد که دل از خواب عزیزت بکنی؟

نگاه آرسام بین من و محمد در گردش بود.

- آها حالا فهمیدم، این فیلم هندی که رامش راه انداخته شوق تو رو به تماشا بیشتر کرده،

درسته؟ وگرنه تو آدمی نبودی که دل از خواب بکنی.

صدای گرفته آرسام باعث شد سرم را بلند کنم.

- رامش؟ رامش کیه؟

مات سرجایم ایستاده بودم، نکند فراموشی گرفته باشد؟

صدای قهقهه محمد بیشتر روی اعصابم خط می کشید و به عصبانیتم می افزود.

- خودت رو به اون راه نزن پسر عمو، دست تو و رامش خیلی وقته رو شده، فقط منتظر

فرصت بودیم.



نگاه ترسیده آرسام روی صورتم نشست. قلبم دوباره تیر کشید، نمی دانستم این اواخر این چندمین بار است که این گونه درد می گیرد و اذیتم می کند، دیگر حسابش از دستم دررفته بود. مچ دستم را از دست محمد بیرون کشیدم، کف دستم را رویش گذاشتم و کمی ماساژش دادم تا دردش کمتر شود.

نگاه آرسام از صورتم پایین آمد و روی دستم نشست که در حال ماساژ قلبم بودم. محمد به آن دو مرد اشاره کرد که بیرون بروند. وقتی خارج شدند قدمی سمت آرسام برداشت و کمی از من فاصله گرفت، همان طور که دستش در جیب شلوارش بود شروع به حرف زدن کرد، با هر کلمه اش رنگ و روی من و آرسام می پرید و قلبم بیشتر درد می گرفت.

- امروز روز تصویه حساب آقا آرسام، همون روزی که من چند ساله در انتظارشم!

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

- وقتی صنم رو ازم گرفتی یادته؟ همون روزی که کمرم شکست، امروز می خوام درد شکستن رو بهت نشون بدم، می خوام همون دردی که من با گوشت و خون حس کردم تو هم حس کنی.

سمتم برگشت و دستم را محکم کشید، کنارش ایستاده بودم که با طعنه رو به آرسام گفت:

- رامش رو که می شناسی؟ عشقت! تا چند دقیقه دیگه میشه زن رسمی و قانونی من و تو هیچ غلطی نمی کنی بکنی!

نفسم دیگه بالا نیامد. از چشم های آرسام خواندم که او نیز دست کمی از من ندارد. صدای داد آرسام باعث شد هر دو نگاهش کنیم، تقلا می کرد دست هایش را که از پشت به هم بسته شده بود، آزاد کند و عربده می کشید.

- اسم رامش رو روی اون زبون کثیف نیار! اگه بخوای رامش رو اذیت کنی می کشمت محمد، به ولای علی می کشمت! دستم رو باز کن تا مرد و مردونه حرف بزنیم لعنتی، باز کن!

- زیاد تقلا نکن پسر عمو، این جا نه کسی صدات رو می شنوه، نه کسی هست کمکت می کنه، فقط خودت خسته میشی. بعدشم نمی خوای به پسر عموت تبریک ازدواجش رو بگی؟ ناسلامتی دارم دوماه میشم.

آرسام از خشم می لرزید و داد می زد و من هر لحظه بدنم سست تر از قبل می شد. نمی دانم چه شد که حرف های سیامک در ذهنم اگو شد: «- هر موقع که احساس خطر کردی و فهمیدی تو دردسر افتادی و راه نجاتی نبود، ردیابی که بهت دادیم رو خاموش کن. هر جای دنیا که باشی روی نقشه مایی و هر وقت ردیاب رو خاموش کنی تموم نیروها به اون نقطه میان.»

نوری در دلم روشن شد. باید ردیاب را خاموش کنم و او را در کلبه جا بگذارم تا آن ها آرسام را پیدا کنند و نجاتش بدهند، مهم نیست که من نجات پیدا نکنم تنها چیزی که برایم اهمیت داشت آرسام بود.

بدون آن که محمد حواسش باشد دستم را زیر شال مشکی ام بردم و گوشواره ای که سیامک داده بود را با احتیاط از گوشم خارج کردم. نگین ریزی که داخل گوشواره بود را فشار دادم و آرام گوشه ی کلبه انداختم که آرسام فهمید. سری تکان دادم که یعنی «خیالت راحت» اما او فقط مات نگاهم می کرد.

محمد مقابلش قرار گرفت و فاصله ی صورتشان فقط چند سانت بود.

- خیلی حس بدیه که فقط چند دقیقه دیگه مونده تا عشقت به عقد یکی دیگه دربیاد، ثانیه های آخر رو خوب نگاش کن، آدم هیچوقت این ثانیه ها رو فراموش نمی کنه.

آرسام فکش از شدت عصبانیت قفل شده بود، حتی می توانستم خون نشسته در چشم هایش را ببینم. با سر به بینی محمد کوبید که محمد روی زمین افتاد.

نمی دانستم حرف های محمد واقعی است یا فقط از حرص آرسام آن ها را می گفت اما هر چه بود خوب می دانست که آرسام رو چگونه عصبی کند و من را بترساند.



محمد از جا بلند شد اما دستش روی بینی‌اش بود.

- چرا وحشی شدی؟ داغ از دست دادن عشق خیلی برات سخته. الان کاری می‌کنم که از این سخت تر هم بشه.

- رامش باهام ازدواج می‌کنی؟

از حرفش تکانی خوردم. یعنی واقعا قصدش جدی بود؟

ناباور سرم را به طرفین تکان دادم.

- نه. هیچ وقت.

پوزخندی زد و کلت را از کمرش بیرون آورد، آرسام را نشانه گرفت و گفت:

- حالا چی؟

کاسه اشکم دوباره جوشید و دست‌هایم شروع به لرزش کرد.

- نه، تو رو خدا شلیک نکن!

- جواب؟

آرسام داد زد:

- مگه کری لعنتی جوابت رو داد، گفت نه. اصلا منتظر چی هستی شلیک کن!

محمد دستش را روی ماشه فشرد، تا خواستم نزدیک بروم صدای شلیک اسلحه فضا را برداشت. جیغ زدم و دستم را روی گوشم گذاختم و زمین خوردم.

صدای قهقهه محمد باعث شد نگاه لرزانم را بالا بیاورم و به آرسام نگاه کنم که با نگاه عصبی به او زل زده بود.

- وقتی جرعت شلیک کردن نداری چرا اسلحه دستت می‌گیری؟



محمد پوزخندی زد.

- حالا که این طور می خوای حرفی نیست.

دوباره اسلحه را بالا آورد و قبل از این که دستش روی ماشه بنشیند داد زد.

- نکن، تو رو خدا نکن! باهات ازدواج می کنم کاری باهات نداشته باش.

با صدای داد آرسام از جا میپرید.

- چی میگی ها؟ اصلا متوجه حرفات هستی!

- آره متوجه‌ام. خوب میفهمم دارم چیکار می کنم.

محمد اسلحه را پایین می آورد.

- حالا فهمیدی بازنده کیه آقا آرسام؟

آرسام به طعنه‌اش اعتنایی نکرد و رو به من ادامه داد:

- نکن رامش!

قطره اشکی که روی گونه‌ام چکید را با پشت دست پاک کردم.

- من رو ببخش!

محمد جلو آمد و مچ دستم را گرفت و دنبال خود به بیرون کلبه کشید.

- دیگه بحث عاشقونه تموم شد، از این جا به بعد وارد ژانر غمگینش میشیم.

هر دو خارج شدیم و با عصبانیت در کلبه را به هم کوبید. بستن در همانا و صدای داد و عربده

کشیدن آرسام همانا.



پلک بستم و اشک هایم فرو ریخت، دیگر چیزی برای باخت نداشتم، فقط امیدوار بودم که سیامک زودتر بیاید و آرسام را نجات دهد.

گویی یادش رفته بود چشم هایم را ببند و فقط با حرص مرا دنبال خود می کشید. نگاهی به اطراف انداختم که فهمیدم در جنگل هستیم. بعد از چند دقیقه راه رفتن میان شاخ و برگ درختان که مدام به صورتمان می خورد، بالاخره به جاده اصلی رسیدیم. قفل ماشین را زد، در را برایم باز کرد و تقریباً به داخل هولم داد. خودش نیز سوار شد و راه افتاد. از بس گریه کرده بودم که به هق هق افتادم.

دستمال کاغذی را جلویم گرفتم.

- اشک هات رو پاک کن، اصلاً دلم نمی خواد عاقد موقع خوندن خطبه چشم های قرمزت رو ببینه.

دستش را پس زدم و رویم را به طرف شیشه کردم.

- تو که فقط زنده بودن آرسام رو می خواستی، دیدی که زنده ست. حالا دیگه چه مرگته؟  
با حرص سمتش برگشتم.

- آره... می خواستم ببینمش... اما... اما فکر نمی کردم که... که این قدر ظالم باشین و به این حال و روز بندازینش.

- نه بابا، انتظار داشتی ببریمش لب دریا تا آفتاب بگیره؟

حرفی نزدم و دوباره به بیرون نگاه کردم.

الان قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ یعنی من باید زن محمد بشوم!

نه نه، حتی تصورش هم سخت بود.





چشم بستم و در دل خود را به خدایی سپردم که همیشه مونس تنهایی هایم بود، خدایی که در این چند سال هم پدر بود و هم مادر و جز او دیگر تکیه‌گاهی نداشتم.

\*\*\*

نگاهم به عقربه های ساعت بود که حالا ساعت هشت شب را نشان می داد. شش ساعتی می شد که از کلبه برگشته بودیم اما هنوز خبری از آن جا نداشتم. یعنی سیامک آمده بود؟

با صدای زنگ در ترسیده از جا پریدم که محمد اشاره زد آرام باشم.

- نترس چیزی نیست، حتما عاقد اومده.

یکی از خدمه ها در را باز کرد که مرد مسنی داخل آمد. محمد از جا برخاست و با او خوش و بش کرد اما من بلند نشدم، حتی سلام هم نکردم. او نیز چیزی نگفت و روبه رویمان نشست و ساکش را کنار پایش گذاشت.

محمد دوباره سرجایش نشست و سرش را نزدیک گوشم آورد.

- بهت سلام کردن یاد ندادن؟

جوابم سکوت بود، حتی سر بلند نکردم تا نگاهش کنم. نفس پر از حرصی کشید و صاف نشست.

عاقد کتابی از ساکش بیرون کشید و گفت:

- آقا طوفان تشریف ندارن؟



- این جام.

هر سه به پله ها نگاه کردیم که طوفان همان طور که یقه‌ی کت آبی رنگش را صاف می کرد، پایین آمد.

عاقد به احترامش بلند شد و دست دادند، طوفان روی مبل دو نفره نزدیک عاقد نشست.

- خب شروع کنیم دیگه؟

- بله اما من به دو تا شاهد احتیاج دارم، اگه ممکنه یه نفر دیگه رو هم بیارید.

- بله نسترن خانم هستن.

طوفان روبه آشپزخانه او را صدا زد.

- نسترن، نسترن!

همان دختر جوان که در را باز کرده بود، با عجله سمت ما دوید.

- بله آقا طوفان؟

- لطفا شما هم بشین که موقع خوندن عقد شاهد باشی.

نسترن چشمی گفت و با فاصله کنار طوفان نشست.

عاقد کتاب را باز کرد.

- اسم شریف دوشیزه خانم رو لطف می کنید؟

محمد زود جواب داد.

- رامش، رامش فروتن.

عاقد سری تکان داد و بعد از گفتن «بسمه الله الرحمن الرحيم» شروع به خواندن کرد.



قلبم دیگر توان زدن نداشت، یعنی همه چیز تمام شد؟

دلم می خواست تمام این اتفاق ها خواب باشد و زمانی مه چشم باز می کنم خود را در تخت خواب گرم و نرم ببینم.

قطره‌ی اشکی روی دستم چکید.

هیچ وقت فکر نمی کردم که تقدیرم این گونه شود، چه غریبانه دارم ازدواج می کنم و هیچ کس قرار نبود نجاتم بدهد.

- زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي «رامش» مُوَكَّلَتِي «محمد» فِي...-

- پلیس داره صحبت می کنه، این خونه تحت محاصره‌ست لطفا تسلیم بشید!

صدای بلند گویی که معلوم بود در نزدیکی خانه‌ست باعث شد همه یکه خورده از جا بپریم.

- پلیس داره صحبت می کنه، این خونه الان تحت محاصره‌ست، هیچ راه فراری نیست تسلیم بشید!

بالاخره بعد از چند ماه لبخند روی لبم نشست، جهنمی که تا چند دقیقه پیش روبه رویم بود، الان به بهشت تبدیل شده.

محمد و طوفان هول شده از جا پریدند و اسلحه هایشان را از کمر خارج کردند.

باز هم استرس به سراغم آمد، با این که تمام آدم هایشان بیرون توسط پلیس اسیر شده بودند اما این دو قصد تسلیم شدند نداشتند.

طوفان با عصبانیت غرید:

- این جا چه خبره؟ پلیس این جا چیکار داره آخه!

محمد همان طور که کلافه دستی میان موهایش می کشید جواب داد:



- نمیدونم، نمیدونم این لعنتی ها از کجا پیداشون شد!

طوفان جلو رفت و یقه‌اش را چسبید.

- همه‌اش تقصیر توعه! تو بودی که نداشتی من این دختره رو سر به نیست کنم تا راحت بشیم، بفرما! حالا تحویل بگیر.

محمد سر و گردی از او بلندتر بود، دست های قفل شده به یقه‌اش را پس زد و کمی او را به عقب هل داد.

- از کجا معلوم کار رامش باشه، شاید کار یکی از اون آدم های دست و پا چلفتی خودته؟  
عاقد از جا بلند شد.

- آقا طوفان هیچوقت فکر نمی کردم که بخواین من رو تو دردسر های خودتون بندازین.  
محمد زودتر از طوفان به حرف آمد.

- ما خودمون هم تا خرخره تو دردسریم، فقط تو نیستی که!

نسترن از ترس می لرزید و فقط به دعوا و بحث های آن ها نگاه می کرد.

در این فکر بودم که اگر بدانند کار من بوده چه عکس العملی نشان می دهند؟

صدای لگد محکمی که به در خورد باعث شد از ترس جیغ بکشم.

- رامش، رامش خوبی؟

- رامش اون جایی؟

صدای آرسام و سیامک که به گوشم خورد بی هوا خواستم به سوی در پر بکشم که مچ‌دستم توسط یکی به عقب کشیده شد.

- کجا؟ صدای یار که اومد هوایی شدی؟



خواستم مچ دستم را از دست محمد آزاد کنم.

- خواهش می کنم ولم کن، التماس می کنم.

با چشم هایی به خون نشسته فقط نگاه می کرد.

- لو دادن ما کار تو بود؟

دست از تقلا برداشتم و ترسیده نگاهش کردم. نمی دانم چه در چشم هایم خواند که به سختی لب زد:

- یعنی این قدر آرسام رو دوست داری؟

اشکم فروریخت و با سر حرفش را تایید کردم.

دستش شل شد و رهایم کرد.

با صدای طوفان هر دو سمتش برگشتیم.

- الان کار نیمه تمومی که داشتم رو تموم می کنم!

اسلحه اش را بالا آورد و من را نشانه گرفت و در یک چشم به هم زدن صدای شلیک اسلحه و سپس صدای جیغ نسترن بلند شد. آن قدر سریع اتفاق افتاد که قدرت هیچ گونه حرکتی را نداشتم. قلبم به شدت می کوبید و درد می کرد، با نگاه حیرت زده به محمد چشم دوختم که خودش را جلوی من قرار داده بود و روی زمین دراز کشیده و خون از زیرش جاری شد.

نسترن دستش جلوی دهانش بود و جیغ های های خفه می کشید اما من مات ایستاده بودم و فقط نگاه می کردم که هیکل عضلانی اش چه گونه هر لحظه بیشتر از قبل بی جان تر می شد و رنگش کم کم به کبودی می رفت.

طوفان که انتظار این گونه حرکتی از محمد را نداشت، دست هایش آرام آرام پایین آمد و لب زد:



- محمد، چیکار کردی تو پسر؟

\*\*\*

«آرسام»

پلیس خانه را تحت محاصره کرده بود، مطمئنم این جا هستند و هنوز تغییر مکان نداده‌اند.  
با پا ضربه‌ای به در زدم که صدای جیغ دختری آمد که حدس زدم رامش باشد.

- رامش، رامش خوبی؟

سیامک نیز جلو آمد و گوشش را به در چسباند.

- رامش اون جایی؟

با عصبانیت یقه‌اش را چسبیدم.

- اگه بلایی سرش بیاد تو رو می کشم.

دستش را روی دستم گذاشت.

- خیلی خب آروم باش، الان وقت دعوا نیست، قول میدم رامش رو سالم بهت برمی گردونم  
خب؟!

صدای شلیک اسلحه باعث شد نگاه هر دویمان به در بسته باشد. چه اتفاقی افتاده بود؟

نکند رامش...



یقه‌ی سیامک را رها کردم، شروع کردم به در لگد زدن که سیامک مانع شد.

- این در محکمه نمی شکنه صبر کن یه لحظه.

ترس این که اتفاقی برای رامش افتاده باشد دیوانه‌ام می کرد. کنترل صدایم دست خودم نبود.

- چی جوری صبر کنم ها؟! نفسم داره پشت این در با جون خودش بازی می کنه چه طوری می تونم آرام باشم!

یکی جلو آمد و کنار در زانو زد، ساک پر از وسایلیش را باز کرد و شروع به ور رفتن با قفل در کرد.

- دو دقیقه دندون رو جیگر بذار الان این قفل در رو با می کنه. تو که این همه صبر کردی، این چند دقیقه هم روش.

کلافه دستی میان موهایم کشیدم که سرهنگ محمدی جلو آمد.

- محافظ ها و آدم هاشون رو با چند تا از بچه ها راهی زندان کردم، فقط این چند نفری که داخل هستن موندن.

- خوبه خدا رو شکر.

دستی به شانهام زد.

- تموم این موفقیت رو مدیون تو هستیم پسر.

لبخند بی جانی زدم.

- من نه. مدیون اون کسی هستیم که الان پشت این در بسته هنوزم اسیره.

صدای باز شدن در آمد. قبل از این که سیامک و سرهنگ محمدی به خودشان بیایند، داخل شدم و اسلحه را آماده کردم که اگر لازم بود شلیک کنم.



با دیدن بدن بی جان محمد که خونی روی زمین افتاده بود، بی هوا سمتش دویدم و سرش را در آغوشم کشیدم.

- محمد، محمد خوبی؟

به خاطر خون زیادی که از دست داده بیهوش شده بود.

سیامک جلو رفت و دستبند به دست های طوفان زد که شوکه شده به ما نگاه می کرد، سرهنگ محمدی مرد دیگری که آن جا بود را دستبند زد و هر دویشان را به همراه دختر جوانی لباس خدمه پوشیده بود، به سمت در بردند.

- الان به بچه ها میگم بیان کمکت که محمد رو هم ببریم.

در جواب سرهنگ سری تکان دادم.

تازه متوجه بودن رامش شدم که با چشم های اشکی به ما نگاه می کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. سر محمد را دوباره روی زمین گذاشتم و سمت رامش رفتم که از حال رفت و لحظه ای آخری که می خواست زمین بخورد دستم را دور کمرش حلقه کردم و مانع از افتادنش شدم.

\*\*\*

«رامش»

با احساس سوزش در دستم، پلک های خسته ام را از هم باز کردم. اولین چیزی که دیدم صورت نگران و زخمی آرسام بود. گونه اش به کبودی می زد و گوشه لبش پاره شده بود، چشم





های خوشگلش را حلقه‌ای کبودی پوشانده بود و پیشانی‌اش کمی زخم بود. لبخند بی‌جانی زدم که به آرامی دستم را فشرد.

- خوبی؟

چشم‌هایم را به معنای مثبت روی کم گذاشتم.

- خدا رو شکر. فشارت افتاده بود، چند دقیقه دیگه که سرم تموم شه میریم خونه.

- باشه.

یاد محمد افتادم.

- محمد...

نگذاشت حرفم را بزنم.

- اونم حالش خوبه، تونستن گلوه رو از شکمش بیرون بیارن.

نفس آسوده‌ای کشیدم که تقه‌ای به در وارد شد و قامت سیامک در چهار چوب نمایان شد.

- سلام چطوری تو دختر؟ نصفه جونمون کردی اگه یه کم دیگه دیرتر بلند می‌شدی راستی راستی آرسام حلوای منو می‌پخت.

از حرفش به خنده افتادم. آرسام بسته‌ی دستمال کاغذی کنار تخت را سمتش پرت کرد که او با خنده جا خالی داد.

- بفرما! با این که رامش به هوش اومده بازم داره پاچه‌گیری می‌کنه. اصلا می‌دونی من چه قدر پیش خدا دعا و نذر کردم که این خانم الان صحیح و سالم رو تخت روبه روی شما بشینه.

از حرفش خجالت کشیدم.

- ممنون.



- آرسام با لحنی که سعی داشت عصبی به نظر برسد گفت:
- اون که وظیفهت بود اما تو با اجازه‌ی کی رامش رو فرستادی بین آدم‌های...  
حرفش را برید و زیر لب «استغفرالله» ی گفت.
- ببین نصفه شبی دهن آدم رو به چه چیزهایی باز می‌کنه.
- این دختره این قدر گریه زاری کرد پیش من و آرسام آرسام گفت که دلم به رحم اومد و گفتم  
بذار بفرستمش آغوش یار. حالا اگه بد کردم بگو بد کردی!  
چشم‌هایم از تعجب گرد شد.
- من کی گریه زاری راه انداختم که خودم بی‌خبرم؟  
دستی به گردنش کشید.
- این تن بمیره کم‌ادای بیخیال‌ها رودر بیارید، هر چه قدر که زبونتون بی‌راه می‌گه چشم  
هاتون خیلی خوب راه رو نشون میده.
- لب‌گزیدم که آرسام نیم‌خیز شد.
- بچه پرو!  
خندید و بیرون رفت.
- سرم را پایین انداختم، از این که سیامک احساسم را می‌دانست خجالت می‌کشیدم. آرسام  
دوباره روی صندلی صاف نشست و دستی به گردنش کشید.
- حالت خوبه؟  
در جوابم سری تکان داد.
- خوبم فقط نامردا بد زدن که حس می‌کنم کل بدنم منقبض شده.



اخم کردم.

- یادم ننداز!

چشم بلندی گفت و از جا برخاست.

- من میرم با دکترا حرف بزوم و بهش بگم که سرمت داره تموم میشه.

- باشه.

به سمت در رفت که زودتر باز شد و مرد جوانی با روپوش سفید داخل شد.

- آقای دکترا داشتم میومدم پیش شما رامش دیگه سرمش تموم شده اگه اجازه بدید رفع زحمت کنیم.

- عجله نکن سرگرد یه کم دیگه کارا مونده.

آرسام صدایش نگران شد.

- مشکلی پیش اومده؟

دکترا رو به من کرد.

- سلام حالتون چه طوره؟

- سلام. بهترم ممنون.

قدمی جلو آمد و عینک طبیاش را دقیقتر روی چشم هایش تنظیم کرد.

- شما قبلا هم سابقه بی‌هوشی داشتین؟

سری به معنای منفی تکان دادم.

- نه فقط این چند ماه اخیر خیلی تحت فشارهای عصبی و استرسی بود قلب درد داشتم.



- من باید چند تا آزمایش و اکوی قلب از شما بگیرم!
- آرسام با گام های بلند جلو آمد و کنار دکتر قرار گرفت.
- چی شده دکتر؟ چرا چیزی نمی گید!
- انشالله که چیز مهمی نیست، اما حدس می زنیم که این بی‌هوشی و قلب درد ایشون طبیعی نباشه.
- با تعجب گفتم:
- یعنی چی!
- لبخند مهربانی زد.
- نترس دختر جان. استرس، نگرانی و ترس هیچ کدام برات خوب نیست، فردا اول وقت این جا باشید که ما آزمایش های لازم رو بگیریم.
- دستی به شانهای آرسام زد.
- فعلا سبب خوش سرگرد.
- از اتاق بیرون رفت. آرسام کارهای ترخیص را انجام داد و پرستار آمد و سرم را از دستم بیرون آورد.
- با هم از بیمارستان خارج شدیم. غرق فکر بود و وقتی دلیلش را پرسیدم خستگی را بهانه کرد. می دانستم که دروغ نمی گوید اما خستگی فقط بخشی از ماجرا بود و او دلیل اصلی اش را پنهان می کرد.
- سوار تاکسی شدیم و مسیر خانه‌ی ما را داد. از پنجره به بیرون خیره شدم، حس می کردم در این چند ماه که نبودم کل خیابان های تهران عوض شده، چه قدر گذشته بود؟
- هفت ماه من اسیر خانه طوفان بودم و شهر از دیدم پنهان بود.



نمی خواستم به عقب برگردم و حس های بدی را که داشتم دوباره تجربه کنم. نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم، آرسام کنارم بود و همین برایم کافی بود که چشم هایم گرم خواب شود، چیزی که ماه هاست از چشم هایم فراری شده.

با ایستادن ماشین خواب از سرم پرید.

- می خوای کمکت کنم پیاده بشی؟

- نه ممنون خودم میرم.

پایین رفتم و خواستم در را ببندم که صدایم زد.

- فردا صبح همین جا منتظرتم، بعد از بیمارستان هم میریم خونه‌ی ما.

- اما...

- هیس! نمی خواد اون جا کار کنی، بیا وسایل هات رو ببر!

چشم هایم گرد شد.

- یعنی اخراجم؟

خندید.

- به کار کردن احتیاج نداری، فردا بیا حرف می زنیم. الانم برو تو نصف شبه خوبیت نداره جلو در و همسایه.

شب بخیر گفتم و در را بستم. چون کلید نداشتم دستم را چند بار روی زنگ فشردم که طولی نکشید صدای پایی آمد و سپس غر غر های رویا به گوشم خورد، لبخندی زدم.

- معلوم نیست نصفه شبی کیه آخه!



تا کسی دور زد و آرسام برایم دستی تکان داد، من نیز دستم را بالا آوردم و خدافظی کردم. در باز شد و صورت گرد و سفید رویا با اخم های درهم نمایان شد.

- آگه ناراحتی تا راه اوامده رو دوباره برگردم!

چند دقیقه‌ای نگاهم کرد و سپس محکم خود را بغلم انداخت.

- آجی کجا بودی، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

بوسه‌ای روی موهایش زدم.

- منم دلم برات تنگ شده بود وروجک، بهتره بریم تو این وقت شب خوبیت نداره.

ازم جدا شد و هر دو خانه رفتیم. مادر بزرگ طبق معمول خواب بود و رویا بساط کیف و کتاب هایش گوشه‌ی حال به راه بود.

- چرا این ها رو انداختی تو حال آخه دختر خوب؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- داشتم درس می خوندم دیگه، نزدیک امتحان های اول سالیم.

کف دستم را محکم به پیشانی‌ام کوبیدم.

چه طور فراموش کردم رویا مدرسه می رود و الان کلاس دوم است! اما چگونه؟

من که نه او را ثبت نام کرده بودم، نه وسایل مدرسه خریده بودم.

- تو چطوری میری مدرسه؟ با کدوم پول؟

سمت کیفش رفت و کتاب هایش را دورنش جاسازی کرد.



## دردسرشیرین من

- وقتی که تو رفتی و خبری ازت نشد ما خیلی نگران شدیم، چند روز بعدش یه عمویی اومد. اسمش سیامک بود، بهمون گفت تو یه سفر کاری رفتی و از این به بعد اون حواسش بهمون هست.

انگار چیزی یادش آمده باشد با ذوق ادامه داد:

- وای آبجی نمی دونی چه غذا ها و خوراکی هایی می آورد برامون، تازه حتی برای منم لبتاپ خرید.

لبتاپ سفید رنگی برداشت و سمتم آورد که اخم هایم درهم شد.

- ببین این رو، ببین چه قدر خوشگله! خودش کار کردن باهاش رو بهم یاد داد.

- نباید این رو قبول می کردی؟

خوشحالی اش پر کشید.

- چرا؟

- چون من میگم. الانم این رو بده که من فردا میرم پیش میدم.

می دانستم که ناراحت شد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. دستی به گونه اش کشیدم.

- خودم یکی بهترشو برات می خرم، قول میدم.

لبخند شیرینی زد.

- باشه.

- دیگه چی آورد.

- هیچی فقط غذا و خوراکی و این لبتاب آها راستی چند روز پیش یه پرستار هم برای مادر بزرگ گرفت که کمکش کنه و هم این که برامون غذا درست کنه.



کلافه پوفی کشیدم. سیامک در نبود من چه کارها که نکرده بود، من فقط گفتم مواظبشان باشد اما او کاری کرده بود که آب در دلشان تکان نخورد.

سری تکان دادم و دستی بر روی موهای پریشان و بلندش کشیدم.

- خیلی خب وسایل رو جمع کن، دیگه دیر وقته باید بخوابیم.

باشه ای گفت و مشغول جمع کردن کتاب هایش شد.

چشمم به مادر بزرگ افتاد که گوشه‌ای از حال پشت به ما غرق در خواب بود، جلو رفتم و پتو را رویش مرتب کردم. هوا کم کم رو به سردی بود.

- خیلی بی قراری می کرد، امروز همه‌اش سراغت رو می گرفت.

به سمت رویا برگشتم که ادامه داد:

- می گفت اتفاقی برایش افتاده، دلم شور میزنه. منم خیلی ترسوند آبجی!

اتفاقات امروز را از نظر گذراندم. حق داشت که دلش شور بزند، امروز چه اتفاق هایی را که تجربه نکرده بودم!

رویا دستی جلوی صورتم تکان داد.

- حالت خوبه؟

برای اطمینانش لبخندی زدم.

- خوبم. بریم بخوابیم خیلی خسته‌ام.

سری تکان داد و با هم به اتاق رفتیم. بعد از چند ماه نبودنم دلم برای اندکی آرامش در این اتاق تنگ شده بود. جا انداختم و دراز کشیدم، رویا جلو آمد و همان طور که سرش را روی بالشتم می گذاشت، گفت:





- آجی خیلی دلم برات تنگ شده، میشه امشب رو پیشت بخوابم؟  
آغوشم را باز کردم.

- معلومه که میشه، بیا!

همدیگر را بغل کردیم و چند بار سرش را بوسیدم. او تنها داراییم بود، یادگاری که از بابا برایم مانده بود، حرف زدن و حرکاتش خیلی شبیه او بود، حتی غر زدن ها و آن چشم های فیروزه‌ای رنگش کپی چشم های بابا بود.

پدري که چند سال است که زیر خاک چشم هایش را بسته و حسرت دوباره دیدنش را به دلان گذاشت.

چشم هایم را بستم و سعی کردم دیگر به گذشته فکر نکنم.

\*\*\*

صدای حرف زدن های کسی در گوشم پیچید، خسته کش و قوسی به بدنم دادم. آفتاب از پنجره به اتاق می تابید و صورتم را هدف قرار داده بود، دستم را سایه بان چشم هایم کردم تا توانستم رویا را ببینم که هنوز خواب بود. در جایم نشستم و کمی چشم هایم را ماساژ دادم بلکه باز شوند. صدای مادر بزرگ می آمد که به کسی تعارف می کرد. رویا که خواب بود پس مادر بزرگ با چه کسی صحبت می کرد؟

شالم را سر کردم، از جا برخاستم و سمت آشپزخانه رفتم. خیلی خسته بودم و رمقی در پاهایم نبود، جلوی آشپزخانه رسیدم و همین که سرم را بالا آوردم با دیدن صحنه‌ی پیش رویم چند لحظه ماتم برد.

مادر بزرگ در حال لقمه گرفتن بود و سپس او را داخل دهان آرسام می گذاشت.



- بخور مادر نوش جونت، گوشت بشه به تنت.
- دهانم از تعجب باز ماند، یادم نمی آمد که این دو را قبلا با هم آشنا کرده باشم!
- مادربزرگ که متوجه حضورم شد با دست به کنارش اشاره کرد.
- بیا رامش جان، بیا این جا بشین با ما صبحونه بخور.
- جلو رفتم و روبه روی آرسام نشستم.
- سلام.
- جوابم را داد و نگاهی به ساعت روی دستش انداخت.
- زودتر حاضر شو تا دیرمون نشده!
- مادربزرگ استکان کمر باریکش را جلویم گذاشت، همان طور که قوری را سرازیر کرده بود تا چایی بریزد، گفت:
- کجا؟ مگه من می‌ذارم بدون صبحونه برش گردونی!
- از حرف مادربزرگ چیزی نفمیدم، شکر را برداشتم تا چایی را شیرین کنم که آرسام هول شده گفت:
- نه نخور، دکتر بهم گفت به خاطر آزمایش ها بهتره که چیزی نخوری.
- شکر را دوباره سرجایش گذاشتم. مادربزرگ چشمکی حواله‌ام کرد و لبخند معناداری زد.
- ای شیطون ها! هنوز هیچی نشده، آره؟
- متعجب نگاهی به آرسام انداختم که او نیز مثل من تعجب کرده بود، دوباره به مادربزرگ خیره شدم.
- چی آره؟



با چشم به شکمم اشاره کرد.

- حامله‌ای دیگه!

آرسام در حال نوشیدن چایی بود که با حرف مادر بزرگ به سرفه افتاد.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- حامله؟!!

مادر بزرگ دستش را مشت کرد و چند بار پشت آرسام کوبید.

- حالا چرا تو هول می کنی پسر، تو که حامله نشدی! بعدشم خجالت نداره که بالاخره شما هم زن و شوهرید بچه هم ثمره زندگیه...

میان حرفش پریدم.

- زن و شوهر؟

آرسام که تازه سرفه‌اش بند آمده بود، سر به زیر کرد و به خنده افتاد.

- مادر بزرگ شما چی داری میگی؟

مادر بزرگ دست از زدن برداشت و رو به من کرد.

- وا مگه این شوهرت نیست؟ خودش گفت شوهرته اومده دنبالت.

از کار آرسام حرصم گرفت. مادر بزرگ که فراموشی داشت و مریض بود اما آرسام چرا از این موضوع سواستفاده کرد و خود را جای شوهر نداشته‌ام جا زده بود را نمی دانم!

آرسام که از نگاهم عصبانیتم را خواند، بلند شد و خطاب به من گفت:

- من تو ماشین منتظرتم.



- دست مادربزرگ را گرفت و بوسید.
- ببخشید زحمتتون دادم.
- این چه حرفیه پسر، بازم تشریف بیارید.
- در جوابش سری تکان داد و از خانه خارج شد.
- کلافه پوفی کشیدم و بساط صبحانه را جمع کردم. به اتاق رفتم و سریع لباس هایم را عوض کردم و بعد از برداشتن کلید و گوشی ام بیرون رفتم.
- با دیدنم ماشین را روشن کرد، سوار شدم و حرکت کرد.
- چرا اخم هات توهمه؟
- چیزی نگفتم و مشغول بازی با انگشت هایم شدم که دست های مردانه اش را روی دست هایم گذاشت.
- وقتی دارم باهات حرف می زنم نگاهم کن!
- تکانی به دستم دادم که خودش فهمید و دستش را پس کشید.
- نمی دونم به خاطر اتفاق الان تو رو مقصر بدونم یا مادربزرگم رو؟
- خندید.
- هر دومون رو.
- با حرص نگاهش کردم.
- وقتی زنگ رو زدم اومد در رو باز کرد ازم پرسید با کی کار داری، منم گفتم با رامش.
- سعی کرد خنده اش را مهار کند.



- طفلی گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت که شوهرشی منم که دل رحمم نتونستم دلش رو بشکنم گفتم آره. بقیه‌اش رو هم که خودت دیدی دیگه!
- مادر بزرگم مریضه، چند سالی میشه که آلزایمر داره. آدم‌ها رو با هم اشتباه میگیره و همه چیز رو زود یادش میره.
- حواسش به رانندگی‌اش بود.
- میدونم.
- نباید این شوخی مسخره رو راه می نداختی.
- بفرما، بیا و خوبی کن! میگم دلم نیومد دلش رو بشکنم، بد کردم.
- دست به سینه به بیرون نگاه کردم، باران می بارید و کم کم داشت جاده را خیس می کرد.
- یه چیز رو می دونستی؟
- چی؟
- پذیرایی شما از حموم ما کوچیک‌تره.
- مشتی به بازویش زدم.
- این حموم شماست که طبیعی نیست.
- از حرفم صدای قهقهه‌اش در ماشین پیچید.
- و بریده بریده گفت:
- یعنی... من... هرچی بگم... تو... یه جوابی براش... داری... اما خدایی حرفت رو قبول دارم  
آخه حموم سی متری به چه کارمون میاد، قراره فقط یه دوش بگیریم و بیایم بیرون همین!



من هم از حرفش خندیدم.

تا رسیدن به بیمارستان دیگر حرفی نزدیم. بعد از انجام آزمایش هایی که دکتر گفت باید حتما انجام شود و اکو قلب، دوباره سمت ماشین برگشتیم. آرسام شماره خود را به پذیرش داده بود تا بعد از حاضر شدن جواب آزمایش به او خبر بدهند.

وقتی که دستم را در کیفم فرو بردم و کارت را بیرون آوردم مانع شد و خودش تمام هزینه را پرداخت کرد. خجالت زده در را باز کردم و جلو نشستم، خودش نیز نشست.

سرم را به صندلی تکیه دادم که حرکت کرد.

- سرگیجه داری؟

- نه فقط خسته‌ام.

حوصله نداشتم که بپرسم کجا میرویم و حوصله‌ی بحث کردن نیز نداشتم. طولانی نکشید که ماشین ایستاد.

- پیاده شو!

چشم باز کردم.

- این جا کجاست؟

- آزمایش خون دادی فشارت افتاده، پیاده شو تا این جا صبحونه بخوریم بعد راه میفتیم.

سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

- چیزی نمی خورم، بریم خونه.

چشم بستم و دوباره سرم را به صندلی تکیه دادم.



- رامش تو آزمایش خون دادی می فهمی این روا! الان بدنت ضعف شده، پیاده شو دو سیخ جگر برات بگیرم یه کم حالت جا بیاد.

در همان حالت جواب دادم:

- من جگر نمی خورم.

- چرا مثل بچه ها لج می کنی؟

- لج نکردم از جگر بدم میاد، اصلا لب نمی زنم.

- خیلی خب.

با فکر این که بیخیال شده لبخندی زدم که صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد. چشم باز کردم و قبل از این که عکس‌العملی نشان بدهم سمت آن طرف خیابان رفتم.

از یک دندگی‌اش حرصم گرفت و کلافه پوفی کشیدم، حرف حرف خودش بود پسرهی زورگو!

کمی سر درد داشتم اما آن را پای خستگی و آزمایش‌ها گذاشتم. طولی نکشید که برگشت.

ظرف یک بار مصرف را روی پایم گذاشت.

- بخور تا جون بگیری.

نخواستم با مخالفتم ناراحتش کنم. ظرف را باز کردم و یکی از جگرها را برداشتم، بعد از کمی مکث دل را به دریا زدم و چشم بسته آن را در دهانم گذاشتم، از مزه‌اش حالم به هم خورد و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

- چی شد خوبی؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و به جلو اشاره کردم که راه بیفتد، سعی کردم با چند بار جوییدن قورتش بدهم اما لعنتی با هر بار جوییدنش در دهانم آب می شد بیشتر مزه‌اش را حس می کردم.



## دردسرشیرین من

با هر سختی که بود قورتش دادم که چیزی را جلوی صورتم حس کردم. سرم را بالا آوردم که آرسام در دستش تکه‌ای جگر بود و منتظر بود تا بخورم. دستش را پس زدم.

- نمی خورم، تا اون یکی رو خوردم مردم و زنده شدم.

- جون من.

اخمی کردم.

- عه! چرا قسم میدی؟

- دهنش رو باز کن دیگه، آآ.

دهانش را باز کرد که من نیز مثل خودش دهان باز کنم اما با لجابت سرم را سمت شیشه کردم.

- نمی خوام.

- مگه دست خودته که نخوای؟ زود دهنش رو باز کن ببینم!

- آرسام...

- حرف نباشه! یا جگری که من خریدم رو تا آخر می خوری یا آرسام بی آرسام.

دوباره جگر را سمت دهانم آورد، این بار با نارضایتی مجبور شدم آن را بخورم.

- لازم نیست زیاد بجویی، دو بار و بعد قورتش بده.

حرفش را گوش دادم و این بار زودتر قورتش دادم، آن قدرها هم حال به هم زن نبود.

این بار من یکی برداشتم و در دهانش گذاشتم، با لبخند نگاهم کرد و دهان باز کرد، جگر را داخل دهانش گذاشتم و خواستم دستم را پس بکشم که گازی از دستم گرفت. صدای آخم بلند شد.





- آخ وحشی! مگه دیوونه‌ای تو؟
- نه. فقط گاز گرفتن اون از جگر بیشتر حال داد.
- دیوانه‌ای نثارش کردم که خندید.
- دیگه نخورد و همه را یکی یکی خودش در دهانم گذاشت و وقتی تمام شد، پایین رفت و ظرف را در سطل زباله انداخت.
- استارت زد و ماشین روشن شد.
- ممنون به خاطر همه چیز.
- همان طور که نگاهش به آینه‌ی وسط بود تا پشت سر را بیاید جواب داد:
- قابل شما رو نداشت بانو.
- الان کجا می‌خوایم بریم؟
- خونه‌ی ما.
- متعجب گفتم:
- چرا؟
- کار دارم.
- حرفی نزدم و او نیز چیزی نگفت.
- مقابل خانه ایستاد، در را با ریموت باز کرد و ماشین را داخل برد.
- پیاده شو! من میرم پیش مامان برگه استعفا رو بگیرم، تو هم تو پذیرایی منتظرم باش.
- استعفا چرا؟



نگاهم کرد.

- چون نمی خوام دیگه کار کنی.

- اما من به کار احتیاج دارم.

- نداری رامش. نمی خوام جایی کار کنی، یه خونه میخرم براتون از هر نظر نمی دارم کمبود چیزی داشته باشین. به جای کار کردن درست رو ادامه بده، دانشگاه برو و مواظب مادر بزرگت و رویا باش.

اخم کردم.

- ممنون از کمکت اما من به دلسوزی کسی احتیاج ندارم، همون طور که تا الان زندگی رو چرخوندم از الان به بعد هم میتونم.

کج سمتم نشست.

- کمکم از روی دلسوزی نیست، واسه اینه که روت غیرت دارم، واسه اینه که نمی خوام مجبور به عذاب کشیدن خودت بشی. من بهت پول قرض میدم، هر وقت دانشگاهت تموم شد و رفتی سرکار قرضت رو بده، خوبه؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم که هم منطقی باشد و هم او ناراحت نشود. سکوتم را پای علامت رضا گذاشت و از ماشین پیاده شد. در را باز کردم و پایین رفتم و شانه به شانه هم داخل رفتیم.

- توی پذیرایی منتظر باش!

سری تکان دادم و راهم را از او کج کردم. از دور به قد و بالای ورزیده و بلندش نگاه کردم که پله ها را دو تا یکی بالا رفت و از دیدم محو شد.

روی مبل نشستم. با فکر این که مادرش چه واکنشی نشان میدهد کمی اضطراب داشتم. من با او قرار داد بسته بودم اما حال چند ماه بی خبر غیب شدم و الان برای گرفتن استعفا نامه



آمده بودم. شرط های این خانه با تمامی خانه های دیگر متفاوت بود، به قول دایه این جا قوانین خاص خودش را داشت.

آرسام همان طور که ساعتش را می بست از پله ها سرازیر شد، تیپش را به کل عوض کرده بود. خبری از آن لباس های اسپرت که صبح به تن داشت نبود و کت و شلوار مجلسی و خوش دوختی پوشیده بود، حتی ریش هایش را نیز شش تیغ کرده بود.

از این همه تغییر جا خوردم. او قرار بود با مادرش حرف بزند و سپس بیاید، کی وقت کرده بود این قدر زود تغییر قیافه بدهد.

بدون نگاه کردن به من راه خروجی را در پیش گرفت. کیفم را از روی مبل چنگ زدم و سمتش دویدم، بی خیال راه می رفت و حواسش به هیچ چیز نبود. بهش رسیدم و عصبی بازویش را به عقب کشیدم.

- کجا گازشو... گرفتی... صبر کن... صبر کن یه نفسی... تازه کنم...

سرد نگاهم کرد و بازویش را از دستم کشید و به سمت پارکینگ رفت. متعجب از این کارش در جایم خشکم زد، برخلاف تصورم علاوه بر تغییر لباس ها و قیافه اش، اخلاقش نیز تغییر کرده بود.

قبل از این که وارد پارکینگ شود بهش رسیدم و با حرص بازویش را عقب کشیدم.

- چت شده تو؟ قرار بود با مادرت حرف بزنی و بیای.

به سر تا پایش اشاره کردم.

- رفتی به کل تیپ و قیافهات رو عوض کردی الانم برای من طاقچه بالا می ذاری؟

سرد نگاهم کرد.



- اشتباه گرفتی.

پوزخند زدم.

- نه بابا.

ماشین را دور زد و سوار سانتافای مشکی رنگش شد. اما ماشین آرسام شاسی بلند سفید رنگی بود که جلوی در پارک کرد، پس این ماشین چه کسی بود! بی خیال فکر کردن تا استارت زد در جلو را باز کردم و سوار شدم.

با تعجب سمتم برگشت.

- تو کجا؟

- هر جا که تو بری.

- قبرستون. میای؟

عصبی سمتش چرخیدم.

- آرسام تو چی میگی، اصلا می فهمی داری چیکار می کنی؟ قرار بود با مادرت حرف بزنی و برگه‌ی استعفا رو بگیری، کو برگه‌ها! اصلا اون چیزی گفته؟ حرفی زده که تو ناراحت بشی؟ کلافه به صندلی‌اش تکیه داد.

- من آرسام نیستم.

خندیدم که به با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

- نه بابا نکنه برگشتی تو جلد رادوین؟

به سر به بیرون اشاره کرد.



- برو پایین!

- تا جواب سوال هام رو نگیرم نمیروم.

- خیلی خب برو پایین تا بهت توضیح بدم.

پیاده شدم که سریع قفل مرکزی را زد. از تعجب دهانم باز ماند، چند تقه به شیشه زدم.

- چیکار داری می کنی؟ زود باش در رو باز کن! آرسام؟ آرسام در رو باز کن!

بی توجه به صدا زدن هایم فرمان را چرخاند و از پارکینگ خارج شد و بدون نگاه کردن ماشین را دور زد و از ماشین را بیرون برد.

این دیگر آخرش بود، چه طور توانست من را این جا تنها بگذارد و برود! این کارش را هیچ وقت نمی بخشم. لب زدم:

- آره، هیچ وقت نمی بخشم.

باید خودم با ناهید خانم صحبت کنم، با این چند ماه غیبت مطمئن بودم که دیگر نمی گذاشت این جا باشم، همین که جریمه‌ی هنگفتی را برایم ننویسد خیلی بود. در برگه‌ای که امضا کردم یادم است که نوشته بود باید حداقل یک سال کار کنم حتی اگر ناراضی باشم، بعد از یک سال حق رفتن یا ماندن با خودم و آن ها بود، اگر کمتر از او باشد و بنابر هر دلیلی کار نکنم مجبور به پرداخت جریمه می شوم.

سری از روی تاسف تکان دادم. آخر من چه گونه با همچین شرایطی موافقت کرده بودم.

با افکاری درهم و برهم وارد خانه شدم. اگر مجبور باشم جریمه را می دهم فقط دیگر نمی توانم این جا بمانم، جایی دیگر مشغول به کار می شوم و کم کم جریمه‌ام را پرداخت می کنم.

- معلوم هست تو کجایی؟ کل خونه رو دنبالت گشتم قرار بود که تو پذیرایی منتظرم باشی.



سرم را بالا آوردم و با دیدن آرسام سر جایم خشک شدم. او که چند دقیقه پیش بیرون رفت پس چطور الان...

زبانم بند آمده بود و نمی توانستم حرف بزنم، حتی نمی توانستم تکان بخورم.

همان لباس های اسپرت و ریش متوسط، اما او که لباس هایش را عوض کرده و صورتش شش تیغ بود.

- چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی!

چشم بستم و شروع به ذکر و صلوات کردم. احتمالا جنی شده بودم.

- بسمه الله بسمه الله. اللهم صل الله محمد وآل محمد.

شانه هایم را گرفت و تکانم داد که جیغ کشیدم و چشم باز کردم.

- چته! چرا مثل دیوونه ها رفتار می کنی تو؟

چند بار پشت سرهم پلک زدم تا بدانم توهم زدم یا نه!

انگار توهم نبود، خودش بود.

زبانم به لکنت افتاده بود.

- تو... بیرون... رفتی.

- نه من طبقه ی بالا بودم، جایی نرفتم.

- خودم... دیدم... با چشمای خودم دیدم.

کمی مکث کرد و سپس زیر خنده زد.

- تو حتما آرشام رو دیدی. یادم رفته بود که بهت بگم برگشته ایران.



ناباور لب زدم:

- نه! یعنی اون...

نگذاشت حرفم را کامل کنم.

- آره، اون برگشته.

دستم را کشید و سمت پذیرایی برد.

- مامان می خواد باهات حرف بزنه.

کمی استرس گرفتم اما خودم را آرام نشان دادم. ناهید خانم روی مبل نشسته بود و در حال نوشیدن قهوه‌اش در فنجان گل دار و طرح صورتی بود.

- سلام.

با صدایم سر بلند کرد و فنجان را از لبش جدا کرد و با عشوه خاص خودش آن را روی میز کنارش قرار داد.

- بشین، حرف هامون زیاده ممکنه خسته بشی.

از این که جواب سلامم را نداد کمی معذب شدم اما به روی خودم نیاوردم. روی مبل روبه رویش نشستم، آرسام مبل را دور زد که کنارم بنشید اما صدای زنگ گوشی‌اش مانع شد و با گفتن «الان برمی‌گردم.» ما را تنها گذاشت.

- قرار بود چند ماه این جا اجباری کار کنی؟

سر به زیر انداختم.

- یه سال

- چند ماه کار کردی؟



- هشت ماه.

- با این حساب تو چهار ماه به ما بدهکاری. توی قراردادمون باید حداقل یک سال چه راضی چه ناراضی این جا بمونی، اگه به هر دلیلی نتونی و بری باید جریمه اون چند ماه نبودن رو پرداخت کنی، یادت رفته حتی خودت هم اون برگه رو امضا کردی.

با صدایی که خودم به زور شنیدم گفتم:

- میدونم.

- تو یک ماه بی‌خبر رفتی، کاری به این ندارم که کجا و چیکار کردی، با این که اخراجی اما دلیل همیشه که جریمه رو پرداخت نکنی.

با این که می دانست من به خاطر آرسام از کارم و جانم گذشتم باز هم این گونه من را تحقیر می کرد؟

تحمل حرف هایش و حضورش را نداشتم. سری به نشانه مثبت تکان دادم.

- میدونم، جریمه رو تا قرون آخر پرداخت می کنم.

از جا بلند شدم، دلم می خواست هر چه زودتر از آن فضای خفقان فاصله بگیرم که صدایش مانع شد.

- امیدوارم پول خودم رو به خودم پس ندی!

متعجب از حرفش لب زدم:

- متوجه نشدم؟

پوزخندی زد.

- منظورم اینه که از جیب آرسام بگیری و تو جیب من بذاری.





- دست هایم از عصبانیت مشت شد.
- اشتباه شناختین، ما گدا نیستیم ناهید خانوم.  
ابرویی بالا انداخت.
- امیدوارم همین طور باشه.
- با صدای آرسام نگاه هردویمان سمت او کشیده شد.
- چی شد، تونستین با هم به توافق برسین؟  
ناهید خانم با کمی دست پاچگی به حرف آمد:
- معلومه که آره. رامش گفت می خواد بره منم موافقت کردم هر چند که دوست داشتم این  
جا بمونه و کار کنه.
- در مورد جریمه...  
میان حرفش پرید.
- در مورد اون حرف نزن پسرم، من و رامش قبلا در موردش حرف زدیم و من گفتم نیازی به  
پرداخت جریمه نیست.
- کمی تعجب کردم اما فقط کمی.
- این زن مانند آفتاب پرست با دیدن آدم ها رنگ عوض می کرد، نباید انتظار بیشتری داشته  
باشم.
- مگه نه رامش؟  
منتظر نگاهم کرد که به اجبار سری تکان دادم.
- بله همین طوره.



لبخند رضایت روی لب آرسام نشست.

- من باید برم، خدانگهدار.

راه خروجی را در پیش گرفتم که صدای آرسام آمد.

- صبر کن منم باهات پیام!

ناهید خانم شاکی گفت:

- تو کجا؟

- می خوام برم برسونمش دیگه.

- لازم نکرده، به جای رسوندن اون برو پیش آرشام و باهش حرف بزن ببین اصلا تو این چند سال چه جوری زندگی کرده.

- وقت برای حرف زدن با آرشام زیاده...

منتظر شنیدن ادامه‌ی صحبت هایشان نشدم و از خانه بیرون رفتم.

\*

«دانای کل»

از خانه خارج شد و بدون ذره‌ای مکث، با گام‌های بلند مسیر باغ تا خیابان را طی کرد. از زور خشم و حرص دلش می خواست هر چه زودتر از آن جا فاصله بگیرد، نفس نفس زنان از حیاط چند متری عبور کرد و از آن فضای خفقان راحت شد، قلبش دوباره تیر می کشید.



ایستاد و دستش را رویش گذاشت که گویی سرعت پمپاژ خونش بالا رفته بود، سعی کرد چند بار نفس عمیق بکشد تا بتواند کمی از دردش کمتر کند اما فایده‌ای نداشت. دستش را به دیوار تکیه داد تا پس نیفتد. با شنیدن صدای ماشینی سرش را بالا آورد، آرسام با دیدنش ایستاد و تک بوقی برایش زد که سوار شود اما او لجبازتر از این حرف‌ها بود. به ناچار پیاده شد و سمتش رفت. با دیدن رنگ سرخ شده‌اش چهره‌اش رنگ نگرانی گرفت.

- چی شده، حالت خوبه؟!

سری تکان داد.

- خوبم. چیزی نیست.

- سوار شو بریم بیمارستان.

- نه لازم نیست، خوبم.

به مخالفتش اعتنایی نکرد و به زور او را سوار ماشین کرد.

- رو حرف من حرف نزن، سوار شو!

- نمی‌خوام بیمارستان، من رو ببر خونه.

پکمی حالش بهتر از قبل شده بود و اصلاً دلش نمی‌خواست باز هم اسباب مزاحمت برایش ایجاد کند، مخصوصاً با آن حرف‌ها و طعنه‌هایی که ناهید به او زده بود.

آرسام با شک و تردید نگاهش کرد.

- یعنی باور کنم خوبی؟

- آره خوبم، اگه می‌خوای بهم کمک کنی من رو ببر خونه.

آرسام که دید رنگ چهره‌اش رو به بهبودی بود دیگر اسرار نکرد، باید تا آمدن جواب آزمایش‌ها صبر کند تا دلیل این گاه و بیگاه اذیت شدنش را بفهمد.



در را بست و ماشین را دور زد و خودش نیز سوار شد.

\*

با خروج رامش از خانه و روانه شدن آرسام به دنبالش، ناهید با حرص دندان قریچه‌ای کرد. خیلی سعی کرد جلوی آرسام را بگیرد تا به قول خودش دنبال آن دختر فقیر نرود و دیگر دست از سرش بردارد اما آرسام در گوشش نرفت که نرفت.

گوشی‌اش را از روی میز چنگ زد و شماره‌ی مورد نظرش را گرفت، بعد از دو بوق صدای کلفت و مردانه‌ای در گوشی پخش شد.

- بله ناهید خانم؟

- آرسام از خونه اومد بیرون، همون کاری که بهت گفتم رو بکن.

- رو چشمم.

گوشی را قطع کرد و با حرص روی مبل پرت کرد. اصلا دلش نمی‌خواست پسر عزیزتر از جان‌ش همان حماقت برادرش را بکند و به یک فقیر دل ببند، از نظر او رامش در شأن آن خانه و خانواده نبود. در دل گفت: «نمی‌ذارم بیشتر از این به هم نزدیک بشین، نمی‌ذارم.»

\*

تمام راه افکار هردویشان درگیر بود. رامش در فکر حرف‌های ناهید و آرسام غرق فکر این که چرا ناخودآگاه قلب رامش این‌گونه شده بود.



ماشین را جلوی خانه نگه داشت، رامش تشکر کوتاهی کرد و دستش روی دستگیره نشست تا پیاده شود که آرسام صدایش زد.

- رامش؟

سرش را چرخاند و منتظر نگاهش کرد.

- مطمئنی که حالت خوبه؟

از نگرانی‌اش لبخند گرمی زد.

- خوبم. بهتر شدم.

- اگه دوباره حالت بد شد بهم زنگ بزن، یا این که زنگ بزن اورژانس، باشه؟

از این که همانند یک پدر نگرانش می شد و همانند یک برادر پشتش بود، دلش قنچ رفت. خیلی وقت بود که حال بدش برای کسی مهم نبود اما حال آرسام از رفتارش و حرف هایش نگرانی می بارید و این باعث می شد که حالش خوبتر از قبل شود.

خداحافظی کوتاهی کرد و پیاده شد. آرسام ماشین را در کوچه‌ی بن بست دور زد و با تک بوقی رفت. ماشین را آرام می راند و از آینه‌ی بغل به رامش نگاه می کرد تا خیالش از رفتنش به خانه راحت شود.

رامش که داخل شد پایش را روی گاز فشرد و مسیر شرکت پدرش را پیش گرفت. دیشب دیر برگشت و چون آرشام خسته بود وقت زیادی برای حرف زدن نداشتند و امروز می خواست با برادرش کمی خلوت کند.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی مورد نظرش را گرفت، بعد از چند بوق برداشت.

- به به! سلام آقا آرسام.

- سلام مهرداد چطوری؟



- از احوال پرسى شما خوبيم.
  - يه زحمت برات داشتم مهرداد؟
  - جانم؟ زحمت شما رحمته، امر بفرما!
  - مى خوام يه آپارتمان برام پيدا كنى، حدود نود مترى تو يكى از جا هاى خوب و مورد اطمینان شهر.
  - تک خنده‌ای کرد.
  - ای کلک! مى خواى خونه مجردى بگيرى؟
  - از شوخى‌اش لبخند محوى روى لب آرسام نشست.
  - زر نزن! براى يه خانواده مى خوام. پولش مهم نيست فقط يه چيز شيك مى خوام.
  - حله داداش، خيالت راحت.
  - منتظر خبرت هستم، فعلا.
- بعد از خدافظى قطع كرد. اصلاً دلش نمى خواست كه رامش بيشتتر از اين در آن خانه كوچك و قديمى زندگى كند، خوب مى دانست كه رامش به اين راحتى ها قبول نمى كند اما راضى‌اش مى كرد.
- بعد از يك ساعت رانندگى بالاخره از ترافيك هاى شهر راحت شد، ماشين را در پارکينگ پارک کرد و سوار آسانسور شد، شماره‌ى طبقه‌ى پنجم را فشرد، موزيك بى کلام وملايم آسانسور لبخند بر لبش آورد و باعث شد احساس نشاط بيشتري بگيرد. با ايستادنش بيرون رفت. منشى پدرش با دیدنش از جا برخواست و سلام داد، آرسام با همان لبخند کمرنگ که از لبش کنار نمى رفت جوابش را داد.



- پدرتون توی اتاق هستن، الان بهشون اطلاع میدم...

میان حرفش پرید.

- نه لازم نیست. واسه دیدن آرشام اومدم.

- بله آقای رادمنش هم توی اتاقشون هست، انتهای راهرو.

سری تکان داد و تشکر کرد، سمت اتاق آرشام رفت، برادری که پنج سال بی خبر کوله بارش را بست و برای فراموشی به کشور دیگری پناه برد.

بدون در زدن، آن را باز کرد.

آرشام سرش را از روی پرونده و نقشه‌های پیش رویش برداشت و سر بلند کرد تا ببیند چه کسی همچین جسارتی را کرده و بدون در زدن وارد اتاقش شده. با دیدن آرسام که لبخند دندان نمایی زده بود حرف در دهانش ماسید.

- به به سلام برادر فراری؟ احوال شما؟

آرشام خودکارش را روی میز گذاشت.

- علیک سلام. این جا چیکار می کنی؟

- اومدم بهت سر بزنم و شروع کار جدیدت رو بهت تبریک بگم.

انگار که چیزی یادش افتاده باشد روی دستش کوبید و لبش را گاز گرفت.

- فقط یادم رفت گل و شیرینی بگیرم.

لبخند محوی زد. خدا می دانست چه قدر دلش برای این برادر دو قلو و دیوانه‌اش تنگ شده بود. از جا برخاست و میزش را دور زد و روی مبل چرم مشکی نشست و به آرسام اشاره زد که بنشیند.



آرسام دستی به پشت گردنش کشید و با شک و تردید نشست.

- می خوامی واسه این که گل نیاوردم تنبیه هم کنی؟

آرسام به قد و بالایش اشاره کرد.

- ماشالله بزرگ شدی، تنبیه دیگه جواب نمیده باید تحریمت کرد.

شکلاتی از روی میز برداشت و در دهانش گذاشت.

- انگار زیادی اون ور آب بودی که رنگ اون جا رو گرفتی، ما که همه جوهره تحریمیم، تو هم روش.

- حالا این ها رو ولش کن، از خودت حرف بزن ببینم. چه خبرا؟

- سلامتیت خبری نیست، همین جوری داریم می گذرونیم دیگه.

آرسام به مبل تکیه داد و مشکافانه نگاهش کرد.

- از اون دختره بگو که صبح آرسام آرسام دنبال من راه انداخته بود و اگه می داشتم تا شرکت میومدم؟

از حرفش به خنده افتاد، حتی تصورش هم خنده دار بود.

میان خنده هایش گفت:

- رامش... وای خدا... باورم نمیشه...

- زود باش تعریف کن ببینم. دوست دخترته؟

آرسام خنده اش قطع شد. نمی دانست چه جوابی به برادرش بدهد.

- قبلا خدمتکارمون بود.





- الان چی؟

- استعفا داده.

- چرا؟

تمام ماجرا از لحظه‌ی ورود رامش تا امروز را برایش تعریف کرد. از هر کلمه و حرفش آرشام یاد گذشته‌اش می‌افتاد، یاد دختری که رفتار و از خود گذشته‌اش شباهت زیادی به رامش داشت.

حرفش که تمام شد با کمی مکث گفت:

- فقط یه چیزی برام تعجب آورده؟

- چی؟

- مامان چه طوری به همین راحتی قبول کرد که رامش استعفا بده، اون هم بدون پرداخت جریمه.

آرشام پوزخندی زد.

- شاید وجدانش بیدار شده.

آرشام که هنوز از ماجرای اصلی بین مادرش و رامش بی‌خبر بود، سری به طرفین تکان داد.

- نمی‌دونم، نمی‌دونم.

آرشام که می‌خواست فکر و خیال الکی را از سر برادرش دور کند دستی در هوا تکان داد و گفت:

- ببین ماجرای صبح اصلا حساب نیست ها، باید من رو با این دختره آشنا کنی.

آرشام لبخندی زد و دستش را روی چشمش گذاشت.



- چشم خان داداش، شما امر بفرما.

\*\*\*

«رامش»

با اعصاب خراب وارد خانه شدم، رویا مدرسه بود و مادربزرگ در آشپزخانه در حال چای خوردن بود که با صدای در صدایش بلند شد.

- پسرم، پسرم تویی؟

بی حوصله جوابش را دادم:

- نه مادربزرگ، منم رامش.

منتظر ادامه‌ی حرف هایش نشدم، این روزها خیلی خسته بودم، ذهنم خسته بود و آرامش می خواست اما دریغ از ذره‌ای خوشبختی و راحتی!

با حرف های ناهید خانم دوباره ذهنم بهم ریخت، من آدم کم آوردن نبودم، به هر طریقی که شده باید جریمه‌ام را پرداخت کنم.

لباس هایم را عوض کردم و روی زمین نشستم روزنامه‌ی چند ماه پیش را دوباره روبه رویم قرار دادم، می دانستم که بیشتر شغل هایش تا به حال برداشته شده‌اند اما حتی پول یک روزنامه جدید را نداشتم.



شماره‌ها را یکی پس از دیگری می‌گرفتم، دیگر شغلش برایم مهم نبود من فقط پول می‌خواستم، همان پولی که از نظر خیلی‌ها چرک کف دست است اما برای من الان خیلی باارزش بود.

آگهی برای پوشیدن لباس دلک جوی یکی از رستوران‌های بالای شهر بود، اگر لازم باشد دلک هم می‌شدم.

شماره را گرفتم و بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام، بفرمایید!

- سلام. من به خاطر آگهی‌تون توی روزنامه زنگ زدم.

صدایش کمی متعجب شد.

- آگهی؟ کدوم آگهی خانم؟

نگاهی به تاریخ روزنامه انداختم، با دیدنش محکم پلک بستم.

- آگهی ده ماه پیش.

مکث نسبتاً طولانی کرد.

- بله، برای پوشیدن لباس دلک بود فکر کنم!

- بله درسته، می‌خواستم ببینم هنوز دلک می‌خواین یا نه؟!

- واقعیتش از اون موقع تا الان چهار نفر میان و میرن، یعنی کسی تحمل زیاد موندن رو نداره اما الان دو ماهی هست که یه خانم داره کار می‌کنه، از کارش راضی هستیم، اگه یه زمانی بره من حتماً با شما تماس می‌گیرم.

تشکر کرده و تماس را قطع کردم.



## درد سر شیرین من

امروز شانس با من یار نبود و الکی داشتم تقلا می کردم.

با صدای جیغ مادر بزرگ دست از فکر و خیال برداشتم، با ضرب در را باز کردم و سمت آشپزخانه دویدم. مادر بزرگ دستش را جلوی شیر آب سرد گرفته بود و ناله می کرد. با ترس گفتم:

- چی شده؟

از درد لبش را گاز گرفته و صورتش درهم شده بود، با دیدن قوری کج روی کابینت تا ته ماجرا را فهمیدم.

سری شیر آب را بستم او را سمت در کشاندم.

- مادر بزرگ کفش هات رو بپوش تا بیرمت بیمارستان.

از درد نای حرف زدن نداشت.

از اتاق گوشی ام را برداشتم و مانتویی روی تونیک کوتاهم پوشیدم، با عجله بیرون رفتم که مادر بزرگ جلوی در ایستاده بود، آه و ناله می کرد و از درد به خود می پیچید.

سریع قاسم آقا «همسایه روبه رویی» را خبر کردم. پیکانش را از خانه بیرون آورد، به مادر بزرگ کمک کردم که بنشیند و خودم کنارش جای گرفتم. می دانستم درد دارد که این گونه ناله می کند، باید زودتر دستش را ضد عفونی و پانسان کنند.

بالاخره رسیدیم، پیاده شدم و مادر بزرگ را پایین بردم، روبه قاسم آقا که با آن موهای جو گندمی اش یک پایش داخل ماشین بود و پای دیگرش بیرون، گفتم:

- دستتون درد نکنه، در مورد کرایه...

میان حرفم پرید:

- لازم نیست، بعدا حساب می کنیم.



با لبخند تشکر کردم. دست مادربزرگ در دستم بود و کمکش می کردم از پله های بیمارستان بالا برود. از سردی دست هایش می شد فهمید که درد زیادی دارد. پرستاری با دیدنمان سریع به سمتمان آمد و مادربزرگ را به همراه چند پرستار دیگر به بخش پانسیون بردند.

یک ساعتی می گذشت، روی صندلی های انتظار نشسته و سرم را بین دست هایم گرفته بودم، صدای مادربزرگ از پشت در بسته، باز هم به گوشم می رسید، جرعت جلو رفتن نداشتم، از بچگی می ترسیدم که خون و سوختگی یا جای زخم ببینم. با صدای پرستار سرم را بلند کردم.

- دستشون رو پانسیون کردیم، می تونید برید پیششون. فقط یه آرامبخش بهشون زدیم که دردشون کمتر بشه، می تونید برید پذیرش و حساب کنید.

سری به نشانه‌ی تشکر تکان دادم که لبخندی زد و رفت. حال با کدام پول حساب کنم؟!

غرور را کنار گذاشتم و گوشی را از جیب مانتویم بیرون آوردم، نمی دانستم که الان کجاست و چه می کند یا اصلاً جواب می دهد یا نه، با این حال دستم روی شماره لغزید و تماس را زدم. همان طور خیره به صفحه‌ی گوشی بودم، وقتی به خودم آمدم که صدایی از پشت خط اس‌ام‌ام را صدا می زد. گوشی را به گوشم چسباندم.

- آرسام کجایی؟

- کشتیم دختر چرا حرف نمی زنی یه ساعته؟ من تو شرکت بابام، چیزی شده؟

- می تونی بیای بیمارستان؟

صدایش نگران شد.

- رامش چی شده؟

- جای نگرانی نیست فقط یه کم مادربزرگ...



- با حرص میان حرفم پرید:
- مادربزرگ چی؟ حرف بزن دیگه!
- ماجرا را گفتم و آدرس بیمارستان را دادم، با گفتن الان میایم گوشی را قطع کرد.
- در را باز کردم و داخل اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده و رنگش با گچ دیوار یکی شده بود.
- الهی قربونت برم خیلی اذیت شدی؟
- با دست سالمش، پانسمان دستش را نوازش کرد.
- درد داره، هنوزم درد می کنه.
- از ناراحتی اخمی روی صورتم نشست. جلو رفتم و سرش را بوسیدم.
- آخه عزیز دل من، حواست کجا بود؟
- نگاهش را بالا آورد.
- برای تو بود، خواستم برای تو چایی بیارم از مدرسه اومدی خسته بودی؟
- لبخند تلخی زدم. در دل به حالش غبطه خوردم، در دنیا و عالم خودش سیر می کرد بدون آن که از دنیای واقعی باخبر باشد.
- در جایش نیم خیز شد.
- بریم خونه الان مهمون میاد، مامانت خونه خواهرش رو دعوت کرده، برای امشب کلی کار داریم، باید شام بپزیم.
- مانعش شدم.
- مادربزرگ کسی قرار نیست بیاد، آروم باش الان میریم.



روی تخت نشسته بود و گیج اطراف را نگاه می کرد.

- این جا کجاست؟

نفسم را بیرون فوت کردم و روی صندلی کنار تخت لم دادم.

- چند دقیقه دیگه صبر می کنیم بعد میریم خونه.

دیگر چیزی نگفت. نگاهی به ساعت گوشی انداختم، نیم ساعتی گذشته بود.

با صدای باز شدن در، نگاه هر دویمان سمتش چرخید. آرسام داخل آمد و سلام داد.

سر به زیر انداختم و جوابش را دادم، روی نگاه کردن به او را نداشتم. گویی خودش متوجه شد که جلو آمد و مادر بزرگ را مخاطب قرار داد.

- حالتون خوبه؟

مادر بزرگ با تعجب نگاهش می کرد.

- این کیه؟

آرسام دستی به گردنش کشید و زیر لب گفت:

- صبح که دامادتون بودم الان دیگه نمی دونم.

خندهام را خوردم و به مادر بزرگ که منتظر به آرسام نگاه می کردم، گفتم:

- یکی از دوستای من هستن.

- دوست پسرته؟

دهانم از تعجب باز ماند. آرسام به زور جلوی خندهاش را گرفته و صورتش رو به کبودی بود.

- بخند چرا زور می زنی؟



- با حرفم صدای خنده‌اش بلند شد.
- خیلی باحاله این زن من اصلا از کنارش بودن سیر نمیشم.
- چشم غره‌ای نثارش کردم که لب خندانش جمع شد و حالت مظلومی به خود گرفت.
- خب جواب اون رو بده تا از بلاتکلیفی در بیاد؟
- مادربزرگ دستی در هوا تکان داد و با عصبانیت گفت:
- این چرا باید جواب منو بده؟ تو خجالت نمی کشی دنبال دختر من راه میفتی، خودت خواهر، مادر نداری!
- لبم را به داخل دهانم فرستادم تا نخندم. آرسام که فهمیده بود وضعیت حافظه مادربزرگ خیلی بد است، سعی در متقاعد کردنش داشت.
- این چه حرفیه که می زنی مادربزرگ! من نیتم خیره قصد ازدواج دارم.
- مادربزرگ و کوفت! کی گفته که من به تو دختر میدم؟ من اصلا شوهرش نمیدم، برای خودمه می خوام ترشی بندازم.
- کف دستم را به پیشانی‌ام کوبیدم، دیگر داشت دعوا می شد.
- مادربزرگ پاشین بریم، انگار هوای بیمارستان زیاد با حالتون سازگار نیست.
- آرسام سری تکان داد و آرام گفت:
- آره واقعا! هوای آشپزخونه شما بیشتر با روحیه هر دوتامون سازگاره.
- زیر بازوی مادربزرگ را گرفتم و کمکش کردم از تخت پایین بیاید و حواسم بود که دست پانسمان شده‌اش ضرب نبیند.
- شما برین بیرون من حساب کنم پیام.





باشه‌ای گفتم و با احتیاط مادر بزرگ را از فضای بیمارستان دور کردم.

در فضای بیرون بیمارستان ایستاده بودیم، طولی نکشید که آرسام همان طور که سوئیچ را از جیبش بیرون می‌آورد، قفل ماشین را باز کرد.

- بریم.

مادر بزرگ ایستاد.

- من سوار ماشین این پسره نمیشم.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم. نمی‌دانستم این جنگ و جدالی که مادر بزرگ راه انداخته بود کی تمام می‌شد!

- مادر بزرگ جان جلوی بیمارستانیم، به قول رامش هوای این جا باهاتون سازگار نیست، صبر کنید از این جا بریم اونوقت من کلا یه آدم دیگه میشم.

مادر بزرگ با شک و ترید نگاهش می‌کرد که ادامه داد:

- اگه نشدم هر چی از دهننتون در اومد بهم بگید.

بالاخره قانع شد و سوار ماشین شدیم. هر دو عقب نشستیم. آرسام سوار شد و کمربندش را بست، دستش سمت آینه‌ی وسط رفت و او را روی صورتم تنظیم کرد، چند دقیقه‌ای در همان حالت یکدیگر را نگاه کردیم، سپس استارت زد و راه افتاد.

با ایستادنش جلوی خانه اول مادر بزرگ و سپس من پیاده شدم. در با کلید باز کردم که مادر بزرگ زودتر داخل برود و استراحت کند. آرسام داخل ماشین نشسته بود و نگاهمان می‌کرد که سمتش رفتم، سرم را خم کردم و از شیشه‌ی پایین کشیده ماشین، گفتم:

- نمیای تو؟



تک خنده‌ای کرد.

- مادر بزرگت به اندازه‌ی کافی تو بیمارستان شخصیتت رو تخریب کرد، اگه بازم مونده تا پیام؟

- ببخشید، خودت می دونی که...

میان حرفم پرید:

- شوخی کردم. یه کم کار دارم اما باز هم مزاحمتون می‌شم.

- این چه حرفیه مراحمی. به خاطر همه چیز ممنون.

- قابل تو رو نداشت، حالا بعداً یه جوری حساب می‌کنیم.

چشمکی زد که دست مشت شده‌ام بالا آوردم اما زودتر دستش را به معنای تسلیم بالا برد.

- قبلا حساب شده.

اخمی کردم.

- خوبه خدا رو شکر.

صاف ایستادم که دستی برایم تکان داد و با تک بوقی رفت.

\*\*\*

بعد از خوردن شام دارو های مادر بزرگ را دادم و جایش را پهن کردم. به خاطر دارو هایش کمی خواب آلود می زد هر چند که ظهر بعد از برگشتن از بیمارستان چند ساعتی را خوابید. رویا هم برای خواندن درسش به اتاق رفت. ظرف ها را شستم و آن هایی که خشک شده بود را جمع کردم و درون کابینت چیدم.



این گونه فایده‌ای نداشت، باید زودتر کاری دست و پا می کردم. حتی اگر کار نظافت پله ها هم باشد مهم نبود، من باید جریمه ناهید خانم را پرداخت کنم و دینی که آرسام به گردنم انداخته را بدهم، خوب می دانستم آرسام مانند مادرش پول پرست نیست، با این که دوستش داشتم و از برخی رفتارهایش فهمیدم او هم نسبت به من حس هایی دارد اما اصلا دلم نمی خواست زیر بار منت کسی بروم. باید خودم گلیمم را از آب بیرون بکشم. ناهید خانم دل خوشی از من نداشت، پس بعید نیست فردا، پس فردا آرسام را ازم دور کند.

در افکار منفی خودم غوطه‌ور بودم که صدای زنگ گوشی باعث شد تکانی بخورم.

با دیدن اسم آرسام ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، صدایش در اوج ناراحتی و ناامیدی برایم مسکن تمام دردها می شد. از روی این برش داشتم و تماس را وصل کردم.

- پله؟

- کجایی؟

از پشت به این تکیه دادم.

- خونه.

- عه! انتظار داشتم تو دَبه های ترشی مادر بزرگت باشی.

خندیدم.

- برو عمت رو مسخره کن!

لحنش دوباره شوخ شد.

- خواستم ببینم مادر بزرگت سرکه اضافی نداره؟

با تعجب گفتم:

- برای چی می خوای؟



- آخه منم می خوام پیام تو دبه پیش تو تا با هم بترشیم.

«لوس»ی نثارش کردم که لحنش جدی شد.

- نمیای بیرون؟

تکیه‌ام را از این گرفتم.

- کجایی مگه؟

- جلوی خونه شما.

تماس را قطع کرد. متعجب گوشی را از گوشم جدا کردم، یعنی واقعا راست می گفت؟

شالم را برداشتم و سر کردم و بیرون رفتم.

ماشین را جلوی در خانه خاموش کرده و داخلش نشسته بود. کوچه تیربرق نداشت و فضایش تا حدودی تاریک بود. در را باز کردم و جلو نشستم، سرش را بالا آورد.

- شبت بخیر. مزاحم خوابت که نشدم؟

- نه بیدار بودم، مادر بزرگ رو فرستادم بخوابه خودمم تازه کارم تموم شده بود. این وقت شب چرا اومدی این جا؟

در چشم هایم نگاه کرد.

- دلم برای چشمات تنگ شده بود.

نمی دانم در حرفش از چه باروتی استفاده کرد که کل وجودم را به آتش کشید.

سرم را زیر انداختم، خدا را شکر کردم که فضای ماشین تاریک است و خجالت کشیدنم را نمی بیند. دستش را سمت سقف ماشین برد و چراغ بالای سرمان را روشن کرد.

سپس جعبه‌ی مخملی و قرمز رنگی از جیب کتش بیرون کشید و مقابلم گرفت.



- این برای توعه.
- ابرویی بالا انداختم.
- برای من؟ اونوقت مناسبتش چیه؟
- به مناسبت این که به حرفم گوش دادی و دیگه کار نمی کنی.
- زیر لب «آهان» گفتم اما دستم را به جعبه‌ی کوچک زدم و او را سمت خودش هل دادم.
- من کسی کادو قبول نمی کنم، ممنون.
- من هر کسی نیستم.
- به داشبورد ماشین نگاه کردم و چیزی نگفتم.
- رامش اذیت نکن دیگه! اصلا می‌دونی با چه ذوق و شوقی رفتم برات خریدم و آوردم.
- آن را روی پایم گذاشت.
- بازش کن دیگه.
- با کمی مکث دستم را بردم و آرام جعبه را باز کردم، با دیدن گردنبد سفید رنگ دهانم از تعجب باز ماند. به شکل یک قلب بود که از وسط شکسته و نصف شده.
- آن را از جعبه بیرون کشیدم و مقابل چشمانم گرفتم، نور چراغ ماشین باعث می شد برق بزند. یک قلب ساده و شکسته، خیلی زیبا بود.
- می‌خواهی بندازی؟
- برای خوشحال کردن او هم که شده لبخندی زدم و سرم به نشانه موافقت تکان دادم. پشت به او کمی کج نشستم، گردنبندها را به دستش دادم و موهای بلندم را که با کش بالای سرم بسته بودم، از زیر شال در دست گرفتم و روی شانهم گذاشتم تا موقع انداختنش اذیت نشود.



دستش مقابل صورتم قرار گرفت، گردنبد را باز کرده و سپس دور گردنم انداخت. بدون این که دستش به گردنم بخورد یا حتی شال را کنار بزند آن را بست.

دستم را روی قلب نصفه گذاشتم و سمتش چرخیدم، سوالی که با دیدن این گردنبنده در ذهنم بود را به زبان آوردم.

- خیلی قشنگه ممنون اما چرا قلب نصفه و شکسته‌اس؟

دستش را زیر یقه‌ی پیراهنش برد همزمان گفت:

- اون نصفه‌ی دیگه‌اش گردن منه.

با دیدن آن تکه‌ی دیگر که گردن خودش بود از سر شوق خندیدم و ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم و با دست دیگرم گردنبندهم را لمس کردم. ست بودند، یعنی اگر آن را کنار هم می گذاشتی یک قلب می شد.

- تو چیکار کردی دیوونه!

خندید و کمی جلو آمد.

- اون رو هم بیار جلو.

گردنبنده را نزدیک هم بردیم و چند میلی فاصله بود که گردنبد از دستم سر خورد و در اوج ناباوری به گردنبنده آرسام چسبید. حالا تبدیل به یک قلب شده بود که شکستگی‌اش معلوم نبود.

- این یعنی بدون هم ناقصیم، از هم دور باشیم شکسته‌اس. ما هر دو کامل کننده‌ی همدیگه‌ایم.

لبخند لحظه‌ای از لب‌هایم پاک نمی شد. قلب را در دست گرفت و برعکس کرد. با دیدن حرف اول اسم خودش و حرف اول اسم من که به انگلیسی نوشته شده بود و آن بی نهایت که وسط اسم‌ها بود شوکه شدم.



- این اسم ها... چه جوری... یعنی...

میان حرفم پرید.

- چون من گفتم این رو حک کنند، این گردنبند دست سازه، قبل از این که برم معموریت سفارش دادم. با خودم گفتم اگه زنده بمونم این رو بهت میدم، اگه هم زنده نموندم حداقل یه گردنبند با حرف اول اسممون درست میشه.

فاصله‌ی صورتمان فقط چند میلی بود، جرعت سر بلند کردن و نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم اما او خیره‌ام بود. گویی متوجه شد که معذب شدم، کم کم عقب رفت، با عقب رفتنش گردنبند از هم فاصله گرفت و بیشتر کش آمد و بالاخره از هم جدا شد.

موهای بیرون زده‌ام را پشت گوشم فرستادم.

- به نظرت میشه یه روز بدون پول زندگی کرد؟

پوزخندی زدم.

ما خیلی روزها را بدون پول به شب رسانده بودیم، پس بدون پول هم می شود سر کرد.

- آره میشه، چرا نشه.

با انگشت روی فرمان ضرب گرفتم.

- اما به نظر من نمیشه، آخه چه طوری ممکنه.

- برای این که بفهمی میشه یا نمیشه خودت رو یه آدم بی پول تصور کن، شاید سخت باشه اما غیر ممکن نیست.

- من معتقدم که امکان نداره.

- چرا داره.



سمتم چرخید.

- بهم ثابت کن.

- چی؟

- فردا رو با هم باشیم، ببینیم امکان داره یا نداره.

بدون فکر کردن قبول کردم.

\*\*\*

ساعت هشت صبح بود که از خانه بیرون زدم. آرسام از ساعت هفت صبح زنگ میزد و پیام می داد که به قول خودش یادآوری کند که امروز قرار داشتیم. مانتوی آبی نفتی پوشیده بودم با شلوار مشکی و شال مشکی. کفش هایم همان اسپرت هایی بود که همیشه می پوشیدم و تقریباً کهنه شده بود اما دیگر کفشی نداشتم.

در را باز کردم، آرسام چون به در تکیه داده بود سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد اما توانست تعادلش را حفظ کند.

- تو این جا چیکار می کنی؟ گفتم آدرس بده میام.

پیراهنش را مرتب کرد.

- این چه حرفیه، چه جوری بذارم تنها بیای؟

دست به کمر شدم.





- قرار بود مثلا امروز بی پول باشیم، اون وقت کجای این ماشین شاسی بلند جنابالی به آدم فقیر می خوره؟
- به ماشین نگاهی انداخت.
- راست میگی، حواسم به این نبود.
- طلبکار نگاهش کردم که دستی به گردنش کشید.
- خیلی خب حالا می داریم تو پارکینک. سوار شو تا بریم.
- سوار شدم و راه افتاد. ضبط را روشن کرد، موزیک در فضای ماشین پیچید، دستم را دراز کردم و آن را خاموش کردم. همان طور که در حال رانندگی بود سمتم چرخید و معترض گفت:
- چرا خاموشش کردی؟
- آرسام مثل این که یادت رفته تو امروز باید فقیر باشی!
- زیر لب پچ زد:
- بیچاره گداها یعنی آهنگ هم گوش نمیدن؟
- خیلی سعی کردم خندهام را کنترل کنم و در نتیجه لب هایم به لبخند پهنی کش آمد و از شیشه ماشین به خیابان شلوغ چشم دوختم.
- همه در حال رفت و آمد بودند، از دور هم می شد صورت کلافه و خسته بعضی از آدم ها را دید.
- ماشین را در پارکینک پارک کرد و خواست پیاده شود که صدایش زدم. سمتم چرخید، دستم را دراز کردم.
- عابر بانک و هر چه قدر که پول داری رو بده!



معارض شد.

- بیخیال رامش من یه غلطی کردم، اصلا چیز خوردم که همچین درخواستی رو قبول کردم. آخه بدون پول چه جوری می تونیم امروز رو سر کنیم؟

- تو به من اعتماد کن کاریت نباشه.

با کمی تردید وسایلش را در دستم گذاشت. همه را داخل داشبور قرار دادم و پیاده شدیم.

یک ساعتی را در پارک قدم زدیم و با شوخی های آرسام گذشت. روی نیمکت نشستیم. کمی جلوتر چند پسر بچه در حال بازی فوتبال بودند.

-آخ... بچگی چه قدر زود گذشت! اون قدر عاشق فوتبال بودم که نگو، تو بازی ده نفر رو حریف بودم.

ابرویی بالا انداختم.

- تو؟

حرصش گرفت.

- نه پس عمه ی تو. طوری میگی تو که آدم به خودش شک می کنه.

رویم را برگرداندم و دوباره به بازی بچه ها نگاه کردم، با صدای داد و فریادشان که همه از روی هیجان بود، فضای آن جا را روی سرشان گذاشته بودند.

- بهت نمیداد این کاره بوده باشی.

- حالا ببین!

از جا بلند شد و سمت آن ها رفت، چند کلمه ای حرف زد و سپس توپ را گرفت برگشت. بچه ها نیز به دنبالش راه افتادند. روبه رویم قرار گرفت، چند بار توپ را محکم به زمین کوبید و



وقتی که بلند می شد دوباره او را می گرفت. این بار توپ را روی پایش انداخت تا روپایی بزند.

- بشمار.

همزمان با بچه ها شروع به شمردن کردیم.

- یک... دو... سه...

با شمردنمان، خیره نگاهش می کردیم، با گفتن دوازده تعادلش را دست داد و توپ زمین افتاد.

همگی برایش دست زدیم، سری به نشانه‌ی احترام برای همه‌مان تکان داد.

- من هم می تونم برم، فقط حیف این جا جاش نیست.

ابرویی بالا انداخت.

- تو بخوای روپایی بری؟

پوزخندی زد.

- همه‌ش حرفه!

از بچگی عاشق فوتبال بودم و بلعکس همه‌ی دخترها به جای عروسک بازی همیشه با پسرهای محله فوتبال بازی می کردم.

از جا بلند شدم و توپ را از دستش گرفتم، کمی عقب رفتم تا فاصله را بیشتر کنم و بهتر بتوانم تعادل را حفظ کنم. از آخرین باری که بازی کردم حدود ده سالی می گذرد.

توپ را روی پایم انداختم و سعی کردم با ضربه های آرام هدایتش کنم.



تمام تمرکز روی توپ بود و وقتی به خود آمدم آرسام با دهان باز و بچه ها با شوق و ذوق می شمردند.

- بیست و هفت، بیست و هشت، بیست و نه.

پایم دیگر توان نداشت و بی حس شده بود، با گفتن «سی» ضربه‌ی محکمی به توپ زدم و آن را در هوا قاپیدم.

با خنده چشمکی به آرسام که هنوز در شُک بود، زدم.

- چطور بود.

بچه ها همگی دست زدند و همان طور که بالا و پایین می پریدند، گفتند:

- عالی بود، عالی بود.

با خنده بوسه‌ای برایشان فرستادم. آرسام که تازه به خودش آمده بود، با صدایی که گویی از ته چاه خارج می شد، گفت:

- بی نظیر بود.

توپ را به بچه ها دادم که از ما دور شده و مشغول بازی شدند.

رپی نیمکت نشستیم.

- گربه صورت می کردم اما شیر از آب دراومدی!

در جوابش خندیدم.

- از بچگی به بازی های پسرانه علاقه‌ی زیادی داشتم، بچه محل هامون هم همیشه تو بازی هاشون میذاشتن برم. این جوری بود که الان این شدم.

به سر تا پایم اشاره کردم.



- راستش تو اولین دختری هستی که جلوش کم آوردم، یه جورایی همه فن حریف شدی. خندیدم.
- نه بابا اونطوریم نیست.
- توپ بچه ها جلوی آرسام افتاد. خم شد و آن را از روی زمین برداشت، یکی از پسر بچه ها از دور صدایش زد:
- عمو توپمون رو بنداز!
- آرسام از جا بلند شد و همان طور که توپ را چند بار در دستش چرخاند و آن جایی که بچه ها بودند را نشانه گرفت.
- به این میگن ضربه‌ی آزاد و گل.
- با گفتن گل توپ را در هوا انداخت و با پا ضربه‌ی محمکی به آن زد. توپ به هوا رفت و بلعکس جایی که بچه ها بازی می کردند، سمت خیابان رفت و روی شیشه‌ی جلوی ماشین مدل بالایی فرود آمد. با شکستن صدای شیشه هینی کشیدم، آرسام تک خنده‌ای کرد.
- چه گل باحالی.
- از جا بلند شدم و کنارش ایستادم.
- فعلا گلت کرنر از آب در اومده.
- پسر جوانی کنار ماشین رفت و با دیدن شیشه‌ی شکسته کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید.
- آرسام لبخند پهنی زد.
- فکر کنم گاوم زایید.
- در جوابش گفتم:



- فکر کنی؟ مطمئن باش که زایید.

پسر نگاهی به دور و برش کرد تا کسی که این کار را کرده پیدا کند و وقتی چیزی نصیبش نشد، صدایش را پس کله‌اش انداخت.

- کی این کار رو کرد؟

بچه‌ها پشت سرسره‌های قائم شده و کمی ترسیده بودند. آرسام که عصبانیت او را دید نزدیکش رفت و به خودش اشاره کرد.

- من بودم.

پسر که خشم و عصبانیت از چشم‌هایش زبانه می‌کشید با چند گام جلوی آرسام قرار گرفت و یقه‌اش را چنگ زد و در مشت گرفت.

- عوضی بین با ماشینم چیکار کردی؟ تو اصلاً می‌دونی که قیمت این ماشین چنده، ها! آرسام دستش را از یقه‌اش جدا کرد.

- هر چه قدر که هست باشه، پولش رو میدم.

خودم را به آن‌ها رساندم، شاید مانع از ادامه‌ی بحثشان شوم اما فرقی به حالشان نداشت. کنار آرسام ایستادم، پسر با دیدن من نگاهی به سرتا پایم انداخت و پورخند زد.

- به قیافه‌گدا گشنه‌تون نمیاد که پول عوض کردن یه شیشه رو داشته باشین.

آرسام دستش مشت شد و روی صورت پسر نشست.

- تو چی میگی عوضی‌ها؟! چی میگی؟

پسر روی زمین افتاد. آرسام خواست سمتش برود که مچ دستش را گرفتم.

- آرسام مرگ من نکن، شر میشه!



آرسام که با حرفم عصبی‌تر از قبل شد، داد زد:

- چرا قسم میدی، ها! بذار حالیش کنم بفهمه با کی طرفه، من با زبون خوش باهات حرف زدم گفتم پول شیشه رو میدم اما این ما رو به تمسخر می‌گیره.

چند نفری دورمان دایره تشکیل داده بودند و تماشا می‌کردند، چه قدر از این نگاه مرد فضول بیزار بودم.

پسر از جا بلند شد و دستی به خون جاری شده گوشه‌ی لبش که پاره شده بود کشید.

- تو اگه پول داشتی که زنت با یه مانتوی پاره نمی‌اومد تو خیابون.

گویی آب سرد روی سرم فرو ریخت که این‌گونه بدنم یخ کرد.

نگاهی به مانتوی تنم انداختم، نزدیک زانویش پاره شده بود. این کی این‌گونه شده بود، چرا من دقت نکرده بودم؟

آرسام تیز نگاهم کرد که از خجالت سرم را پایین انداختم، نگاه خیره آرسام و پیچ‌پیچ کردن مردم اطرافمان باعث شد از خجالت نتوانم سر بلند کنم.

آرسام از حرف‌های پسر خونسش به جوش آمده بود، نگاهی به مانتویم انداخت که معذب‌تر از قبل شدم. ناراحتی را از چشمانش می‌شد خواند.

- وقتی داری پُز پولت رو میدی یه نگاه هم به وضع زنت بنداز ببین با چه لباسی اومده بیرون، صبر کن ببینم شاید لباس رو از دیوار مهربانی آوردین یادتون رفته سوراخ هاش رو بیوشونین.

آرسام که از عصبانیت می‌لرزید سمت پسر خیز برداشت.

- خفه شو!

مشت و لگد‌هایی بود که آرسام حواله‌ی او می‌کرد و من فقط جیغ می‌کشیدم و از مردم کمک می‌خواستم تا جدایشان کنند.



\*\*\*

- دو ساعتی می شد که در کلانتری بودیم. آرشام و سیامک نیز آمده بودند و لحظه‌ای تنهایمان نگذاشتند. آرشام سند آورد و با پرداخت خسارت بالاخره توانستیم از آن جا راحت شویم.
- آخه برادر من تو خودت قانون گذار این مملکتی، چه طوری همچین بی قانونی کردی؟
- هر چهار نفرمان از در شیشه‌ای اتوماتیک کلانتری بیرون آمدیم، چند پله‌ی کوچک را هم پایین رفتیم که آرشام در جواب سیامک گفت:
- بچه‌ی درونش یه خورده ورجه و روجه زیاد می کنه تا آخرش کار دستش داد.
- آرسام کلافه دستی میان موهای مشکی رنگش کشید.
- من مقصر نیستم. بهش هم گفتم پول شیشه رو میدم خودش سیریش شد، دیدم تنش می خاره خواستم یه کم ادبش کنم.
- شانش آوردیم رئیس کلانتری آشنا بود، وگرنه به این راحتی ها نمی داشتن بیای بیرون و حتی ممکن بود با این سابقه‌ی درخشان که نصیب خودت کرده بودی از کار بی‌کار بشی.
- آرسام نفسش را فوت کرد و دستی به شانه سیامک زد.
- نترس بی‌کار نمیشم. قربون دستت زحمت افتادی.
- ای بابا این چه حرفیه، کاری نکردم.
- آرشام نگاهی به اطراف انداخت.
- ماشینت کو؟





- همون اطراف پارک گذاشتم.
- می خوام برسونیمتون؟
- نه لازم نیست، ما خودمون میریم شما هم برگردین که از کار و زندگی جا نمونین.
- هر کدام سوار ماشین هایشان شدند و راه افتادند. موقع رد شدن ماشین سیامک کنارمان ترمز کرد و شیشه را پایین کشید.
- راستی یادم رفت خبر دادگاه رو بهت بدم.
- آرسام دستش را روی شیشه‌ی پایین رفته گذاشت و کمی خم شد.
- امروز بود؟
- امروز نتیجه‌ی دادگاه طوفان برگزار شد، به حبس ابد محکوم شد، بالاخره به سزای کارش رسید.
- لبخندی زدم و زیر لب گفتم: «خدا رو شکر.»
- اما محمد...
- نمی دانم چرا با گفتن اسمش از زبان سیامک دلشوره حالش را گرفتم. آرسام سریع گفت:
- محمد چی؟
- دادگاه حکم اون رو نداد، یعنی مدارکی در دسترس نبود که ثابت کنه محمد خطا کار بوده. این طور که پیداست محمد حدود دو سالی هست که به طور مخفی وارد اون باند شده اما برخلاف کار های طوفان این زیاد به قاچاق انسان ارتباطی نداشته. نمی‌دونیم چه سری با طوفان داشته که محمد رو به حال خودش رها کرده و اون رو قاطی کتافط نکرده.



هر دو تعجب کرده بودیم، به آرسام نگاه کردم، معلوم بود او هم مانند من فکر می کرد که محمد تا خرخره در لجن افتاده اما با حرف های سیامک تمام تصور هایمان بهم ریخت. آرسام اخم ریزی کرد.

- خب حالا چی میشه؟

محمد شانه های بالا انداخت.

- فعلا که هیچی. دادگاه گفت اگه مدرکی از بی گناهییش باشه جرمش کمتره، اگه هم چیزی پیدا نشه اون هم مثل طوفان...

صدای بوق ماشین پشت سرش نداشت حرفش را کامل بزند. از آینه ی بغل نگاهی به ماشین پشتی اش انداخت و همان طور که دنده را عوض می کرد، گفت:

- اوه اوه! ببین چه ترافیکی راه انداختم.

آرسام تکیه اش را از شیشه برداشت و یک قدم عقب آمد و نزدیک من قرار گرفت. سیامک دستی برایمان تکان داد و تک بوقی رفت.

- صبر کن یه تاکسی بگیرم برگردیم پارکینگ ماشین رو بردارم، با این که فقط چند ساعته اما من دیگه صبرم سر اومده.

تا خواستم حرفی بزنم دستش را در جیبش فرو برد و با تعجب سمتم برگشت و به من نگاه کرد.

خندهام را خوردم و لبم را گاز گرفتم، بیچاره به خاطر من امروز چه بلاهایی که سرش نیامده بود.

- باورم نمیشه که به حرف هات گوش دادم و هر چی که داشتم و نداشتم تو داشبرد رها کردم. حتی گوشیم رو هم نیاوردم.



## دردسرشیرین من

- من که نمی‌دونستم این جوری میشه. بعدشم این یه تجربه بود برات که بهتر بتونی یه فقیر رو درک کنی.

- با این بلاهایی که امروز سرم اومد هر جا آدم فقیر ببینم روی سرم می‌ذارمش و این جوری دور شهر می‌گردونمش.

طوری وانمود کرد که گویی کسی را کول کرده و دور خودش چرخید. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و با صدا خندیدم، هر کس که اطرافمان بود با اخم نگاهمان می‌کرد اما آرسام مشغول دلکک بازی‌اش بود و من به این همه شیطنتش می‌خندیدم.

بالاخره رضایت داد و با هم سمت پارکینک راه افتادیم، از آن جا خیلی دور بود و حدود چند ساعتی را باید پیاده می‌رفتیم، چند بار خواست تاکسی بگیرد و جلوی در پارکینگ پولش را بدهد اما هر بار مانعش شدم.

حدود یک ساعتی می‌شد راه می‌رفتیم، آرسام که خسته بود همان جا کنار خیابان، روی زمین نشست. باورم نمی‌شد کسی که الان روی آسفالت کثیف و خاک گرفته نشسته همان پسری است که به چروک شدن لباسش هم اهمیت می‌داد، چه برسد به نشستن روی زمین. نزدیکش رفتم.

- آرسام پاشو عیبه آبرومون میره!

مثل بچه‌ای که با مادرش لج کرده باشد کمی پایش را جمع و دستش را رویش گذاشت.

- نمی‌خوام. خسته شدم، فقر زیاد روی سیستم تاثیر گذاشته دیگه چیزی حالیم نیست. بابا من الان گشمنه.

به شکمش اشاره کرد و ادامه داد:

- این لامصب که نمی‌فهمه فقر چیه! آب می‌خواد، غذا می‌خواد چیکارش کنم؟



لب هایم به لبخند کش آمد. فقر با او سازگار نبود، هر چه نباشد چندین سال است که در مرفه زندگی می کرد، غذایش را سرساعت می خورد، لباس هایش همیشه مرتب و تمیز بود، او از چند بار پینه زدن یک لباس چه می فهمید؟ از یک روز تمام غذا نخوردن چه می فهمید یا اصلا در دل حسرت داشتن چیزی را می خورد؟

فکر های الکی را پس زدم. هر کس که از کنارمان رد می شد چپ چپ نگاهمان می کرد، به خیالشان که دیوانه بودیم.

با لحن آرامی گفتم:

- پاشو دیوونه الان فکر می کنن گداییم!

رویش را برگرداند.

- بذار فکر کنن گداییم. اصلا من این جا گدایی می کنم تا پول نهار هر دو تا مون رو دربیارم.

با دست به کنارش اشاره کرد.

- بیا این جا بشین وگرنه پولم رو باهات شریک نمیشم ها!

کنارش نشستم، زانو هایم را چفت هم کردم و مانند آرسام دست رویش گذاشتم.

- میدونی اگه دوباره به پولم برسم چی کار می کنم؟

متعجب از سوال ناگهانی اش گفتم:

- چی کار؟

- به اولین گدایی که سر راهم قرار بگیره پونصد تا میدم.

لبخند بی جانی زدم. گویی اتفاق های امروز به او ساخته بود که درک و منطقش بیدار شده.



- وقتی کسی کاری کرد و سریع معذرت خواست؛ می بخشمش، شاید از عمد اون کار رو نکرده باشه.

نگاه هر دویمان به ماشین های در حال رفت و آمد روبه رویمان بود.

- امروز خیلی درس ها تو زندگی یاد گرفتم، راسته که میگن شکم سیر خبر از شکم گرسنه نداره. اگه می خوای کسی رو درک کنی باید تو جا و مکان اون باشی، باید تو شرایط اون قرار بگیری

لبخندی از حرف هایش زدم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- اون آبی که برای ما یه قطره ست، جلوی مورچه سیلابه، فقط باید از دید اون بهش نگاه کنی نه از دید خودت. بچه که بودم بعضی وقت ها می شنیدم می گفتن فلانی نون شبم نداره، با خودم می گفتم خب آدم یه بار نون نخوره که نمی میره! اما الان که تو اون موقعیت قرار گرفتم می فهمم که چه قدر سخته. مخصوصاً اگه تنها هم نباشی!

سمتم چرخید.

- ممنون که این تجربه رو برام رقم زدی.

لبخندم پر رنگ تر شد. با حرف زدن دو دختر که از مقابلمان عبور می کردند، نگاهمان سمت آن ها کشیده شد.

- پسر به این خوشگلی و خوشتیپی حیف نیست گدایی کنی؟

اخمی کردم.

- چرا؟ فقر که خوشگل و زشت نمی شناسه؟

دختر دومی که موهایی مشکلی و چتری زده بود، با ناز گفت:



- از گدایی چی گیرت اومده؟ بیا مخ منو بزن من چند برابر اون رو بهت میدم!  
از حرص ناخن هایم را کف دستم فرو کردم، چه می گفت!  
آرسام پوزخندی زد.

- فعلا جامون برعکسه، تو داری مخ می زنی.

دختر اولی موهای خرمایی رنگش را که از شال بیرون زده بود، دور انگشتش پیچید و با عشوه گفت:

- حالا که مخت رو زدیم پاشو یه قهوه مهمون ما باش.

نگاهم به زمین بود، حس می کردم از عصبانیت صورتم قرمز شده است، حتی نمی خواستم به آرسام نگاه کنم تا عکس العملش را ببینم.

اگر بخواهد با آن ها برود و غذا بخورد اصلا جلویش را نمی گیرم.

با من من کردن آرسام نگاهم بالا آمد و منتظر به او چشم دوختم.

- عه... خب... راستش... باید ببینم که دوست دخترم راضی هست یا نه؟!!

با خنده‌ای که کل صورتش را دربرگرفته بود اما همچنان سعی در محار کردنش داشت رو به من گفت:

- خب عزیزم نظرت چیه؟ برم!

دروغ چرا حرفش مانند آتشفشان به جانم افتاد. می دانستم که این حرف را برای حرص دادن من گفت. حالا که این طور است پس بچرخ تا بچرخیم آرسام.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم.

- آره عزیزم برو، چرا که نه! بعدا می بینمت.



از جا بلند شدم و دیگر منتظر حرف یا حرکتی از او نشدم. خیلی ریلکس راه را در پیش گرفتم و از کنار خیابان عبور می کردم. با به یاد آوردن قیافه متعجب آرسام از خنده لبم را گاز گرفتم. کمی از آن ها دور شده بودم، زیر زیرکی عقب را نگاه کردم و حواسم بود که آرسام نفهمد. هنوز روی زمین نشسته بود، از حرکت دست های دختر ها می شد حدس زد که برایش حرف می زنند.

با صدای بوق ماشینی ترسیده از جا پریدم، درست کنار پایم ایستاده بود، شیشه پایین رفت دو پسر داخلش نشسته بودند و صدای موزیک هم گوش آدم را کر می کرد. راننده ضبط را کم کرد و کمی به جلو خم شد.

- خانمی افتخاریه دور با این قراضه رو میدی؟

نگاهی به ماشین دویست و شش آلبالویی رنگش انداختم، قراضه نبود و خیلی هم تمیز به چشم می آمد. به خاطر این که آرسام را حرص بدم این بهترین موقعیت بود اما او حواسش به این جا نبود.

نمی دانستم که دختر ها چه گفتن و با سر به ما اشاره کردند که آرسام طوری سرش را کج کرد که من جای او دردم گرفت و حس کردم گردنش رگ به رگ شد.

فاصله مان آن قدر بود که صدایمان را نشنود، از جا بلند شد و شلوار خاکی شده اش را تکاند. می دانستم که غیرتش زیاد است اما شیطنتم کار دستم داد.

نگاهی به پسر ها انداختم که هر دو خیره ام بودند. برای این که آرسام ببیند لبخند دندان نمایی زدم که عادی جلوه کنم و از بین دندان های به هم فشرده ام لب زدم:

- گمشو برو تا دندان هات رو خورد نکردم تو دهننت!

یک قدم عقب رفتم و به راهم ادامه دادم، ماشین را با قدم زدن های من تنظیم کرد.

- داری ناز می کنی الان؟

بغل دستی‌اش «جون» کشداری گفت:

- نازتم می‌خریم فقط بگو چنده؟

ایستادم و کلافه پوفی کشیدم، دست بردار نبودند و دیگر داشتند روی اعصابم راه می‌رفتند. رویم را برگرداندم و برخلاف اول حرکت کردم که از رو نرفت و دنده عقب گرفت.

- هی خوشگله ناز نکن دیگه بیا!

دیگر صبرم سر آمد، نگاهم را بالا آوردم که چنان فحش آبداری بارش کنم تا آخر عمر مزاحم هیچ دختری نشود اما با دیدن آرسام که درست کنار ماشین ایستاده بود زبانم بند آمد. صورتش از خشم روبه‌کبودی بود، در یک حرکت در ماشین را باز کرد و پسر را بیرون کشید و قبل از این که موقعیت پیش آمده را تجزیه و تحلیل کند با سر به دماغش کوبید. پسر روی زمین افتاد، رفیش ترمز دستی را گرفت و پیاده شد و در حین دور زدن ماشین دستی در هوا تکان داد.

- هی داری چیکار می‌کنی تو...

قبل از این که حرفش را کامل بیان کند آرسام از یقیه‌اش گرفت و مشت‌های حواله‌ی صورت بیبی فیشش کرد. پسر که توقع این حرکت را نداشت از پشت پهن زمین شد. شوکه شده هینی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم، نمی‌خواستم به خاطر من دعوا کند و دوباره خودش را به دردسر بیندازد. امروز به اندازه‌ی کافی به خاطر من اذیت شد، دیگر نمی‌خواستم بیشتر از این عامل بدبختی‌هایش بشوم.

پسری که خون دماغش جاری شده بود از جا برخواست، آرسام چون پشت به او ایستاده بود متوجه‌اش نشد. تا خواستم او را صدا بزنم پسر شانه‌اش را گرفت او را سمت خود برگرداند و مشت اول را به شکم و سپس به صورتش زد.

از ترس جیغی کشیدم. پسردومی هم که فرصت را مناسب دید از پشت کمر آرسام را گرفت تا کار رفیش را آسان کند.





حال آرسام از پشت اسیر آن شده بود و پسر دیگر مقابلش ایستاده و تا خواست مشت بزند آرسام لگدی به شکمش زد که عقب گرد کرد، خیلی سریع از پشت شانه‌ی پسر دیگری را گرفت و به جلو کشید و محکم او را زمین زد.

دل را به دریا زدم، جلو رفتم و بازویش را گرفتم.

- آرسام بسه الان باید دوباره بریم کلانتری!

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای آژیر پلیس هر دویمان را از جا پراند.

در خیابان شلوغ و پر رفت و آمد ماشین پلیس درست پشت سر ماشین آن دو پسر ایستاد اما قبل از این که پیاده شوند آرسام دستم را گرفت و شروع به دویدن کرد و غرید:

- پشت سر رو نگاه نکن فقط بدو!

صدای تهدید آمیز پلیس می آمد که از آرسام می خواست بایستاد اما او گوشش بدهکار نبود و من را هم دنبال خودش می کشید، چند بار سکندری خوردم که او مانع از افتادنم شد.

صدایش پشت سرمان بود، حدس میزدم که دنبالمان می کرد و معلوم بود که دست بردار نیست.

وارد کوچه‌ای شدیم، دیگر به نفس نفس افتاده بودم و توان دویدن نداشتم.

- ب... بس... ه... نم... نمی... تونم.

دستم را سمت راست کشید و وارد مسجد شدیم، جمعیت تقریباً زیادی سیاه پوش آن جا بودند اما پشت به ما ایستاده بودند و کسی متوجه حضورمان نشد.

- من میرم قسمت مردونه تو هم برو قسمت زنونه نیم ساعت دیگه جلو در منتظرتم.

با تعجب گفتم:

- آخه من برم اون جا چی بگم؟



- هیچی برو واسه خوشبختیشون دعا کن. رامش مجلس ختمیم ها می خوام چی بگی؟
- آخه بگیم چه نسبتی باهاش داریم؟ عروسی که نیست به خانواده داماد بگیم از فامیل های عروسیم و برعکس به خانواده عروس بگیم فامیل داماد.
- کلافه دستی میان موهایش کشید.
- نمیدونم اما حدس میزنم مرد باشه.
- با صدای جیغ زدن های زنانه‌ای نگاه هر دویمان به آن طرف کشیده شد.
- دخترم... دخترم از دست رفت.
- و بعد صدای گریه های بلند زن باعث شد شانه های مردانه مرد مسنی تکان بخورد که حدس زدم پدرش باشد.
- دستی به شانه آرسام زدم.
- جنابعالی بهتره فعلا حدس نزن.
- خندید.
- خوب شد مثل این فیلم ها نگفتم که رفیقمه و بعد خانواده‌اش بیفتن دنبالم. حالا هم بریم واسه این بیچاره یه فاتحه بخونیم و بعد برگردیم.
- سری به نشانه مثبت تکان دادم و با هم سمت آن ها رفتیم.
- لباس هایشان همه سیاه بود و فقط مانتوی من و پیرهن آرسام آبی نفتی بود. مرد ها زیر در حیات به صف ایستاده و بعضی هم روی صندلی های سفید و زرد نشسته بودند، زن ها هم داخل مسجد در حال شیون و گریه بودند. نزدیک که شدیم مرد ها با یک حالتی نگاهمان می کردند که باعث شد با خجالت سرم را پایین بیندازم.



وسط راه از آرسام جدا شدم، او به قسمت مردانه رفت و من از چند پله‌ی مسجد بالا رفته و بعد از در آوردن کفش‌هایم و آن‌ها را داخل نایلون سیاه گذاشتم و داخل رفتم.

تاج گل قسمت بالای مسجد بود و چند زن دورش جمع شده بودند و صدای گریه‌هایشان دل همه را ریش کرده بود. به سختی از میان زن‌های نشسته عبور کردم و خود را به آن قسمت رساندم. قاب عکسی به تاج گل نبود، زنی چادر پوشیده آن را بغل کرده بود و با گریه به خود می‌پیچید و اشک می‌ریخت، درو چشم‌هایش چروک شده بود و می‌شد فهمید که مادرش است. کنارش هم دختر جوانی دراز کشیده و چند زن در حال خوراندن آب قند به او بودند. دلم به حالش سوخت، از این همه زجه و ناله معلوم است که جوان بوده، حتی شاید هم ازدواج نکرده باشد!

با احتیاط نشستم، دختر جوانی سینی خرمایی مقابلم گرفت و تعارف کرد که ردش کردم.

- دستتون درد نکنه، فاتحه‌اش رو می‌خونم.

او رفت که زن کناری‌ام با دست به پهلویم زد.

- میگم شما چه نسبتی باهاش داری؟

امان از این زن‌های فضول که در این مواقع هم دست بردار نبودند.

- دوستم بود، چند ساله که با هم رفیقیم.

چنگی به گونه‌اش زد.

- وای خدا مرگم بده!

کف دست و پشت دستش را گاز گرفت و به حالت اولش نشست.

- استغفرالله ببین پشت سر مرده چی میگن.

اخمی کردم.



- چی گفتم مگه خانم؟

روی دستش کوبید.

- تازه میگه چی گفتم! خدایا توبه، توبه.

دختر جوان که با آب قند کمی حالش بهتر شد در جایش نیم خیز نشست و با صدای گرفته‌ای گفت:

- چی میگه خاله؟

زن با دست به من اشاره کرد.

- بیا خودت ازش بپرس، بپرس ببین چی میگه!

دختر با غمی که در نگاهش مشهود بود و آن چشم‌های قرمز و پف کرده خیره‌ام شد که خودم گفتم:

- کسی که فوت کرده دوستمه، رفیقمه، چند ساله که همو می شناسیم نمی دونم کجای این براتون عجیبه؟

دختر همان طور که نگاهم می کرد به یک باره پلک‌هایش روی هم افتاد و از حال رفت.

دوباره همان زن‌ها دورش را گرفتند و صدای هم‌همه و پیچ‌پیچ افراد حاضر در جمع بلند شد.

زن مسنی که قاب عکس بغل داشت از جا بلند شد و با آن حال خراب جلو آمد.

- تو چی میگی دختره‌ی هرجایی! پسر من اهل رفیق‌بازی نبود، اون نامزد داشت و عاشقش بود، چه طور ممکنه که بهش خیانت کنه؟

جمله‌ی آخرش را تقریباً در صورتم داد زد.

زبانم به لکنت افتاد.



- پ... پس...تون؟

دردسر از این بزرگ‌تر هم مگر می‌شود؟ در چشم‌های دختره نگاه کردم و گفتم چند ساله با نامزدش رفیقم!

از حرص لبم را گاز گرفتم، خدا لعنتت کند رامش، کمی صبر می‌کردی تا عکس را ببینی بعد آن دهان چفت و بس ندارت را باز می‌کردی.

کفش‌هایم را از نایلون بیرون آوردم و سریع پوشیدم، دختر با گریه در تلاش بود که جلویم را بگیرد و صدای چند زن می‌آمد که سعی در متقاعد کردنش داشتند و همه در مجلس افتاد.

از همان جا چشم چرخاندم تا آرسام را پیدا کنم، روبه روی همان مرد مسن ایستاده و مشغول صحبت بود.

باید قبل از این که او نیز حرفی بزند از این جا دورش می‌کردم.

دویدم و از پله‌ها پایین رفتم، نزدیکشان که شدم مرد نگاهم کرد که آرسام رد نگاهش را دنبال کرد و به من رسید، بدون این که حرفی بزنم دستش را گرفتم و شروع به دویدن کردم، چون شوکه شده بود اولش سکندری خورد اما توانست تعادلش را حفظ کند و هم‌پایم دوید.

- چی شده، پلیس‌ها اومدن؟

- نه. قراره بعدتر از پلیس‌ها بیفته دنبالمون.

از حیاط مسجد بیرون رفتیم.

- نکنه اون جا عزرائیل رو دیدی؟

جوابش را ندادم، ایستاد و چون دستش در دستم بود من هم تقریباً به عقب پرت شدم که خودش مانع از افتادنم شد.



- چی شده خب دختر، حرف بزن دیگه؟

بی مقدمه گفتم: پسر بود.

ابرویی بالا انداخت.

- چی میگی، کی پسر بود؟!

اتفاق هایی که افتاده بود را تعریف کردم. اولش با تعجب نگاهم کرد و سپس کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید.

- والی رامش تو چیکار کردی! با این تهمت الان تن اون بیچاره تو گور داره می لرزه.

سرم را زیر انداختم، از قصد این کار را نکرده بودم اما خودم از کار خودم پشیمان بودم.

- از عمد که نبود، من حتی عکسش رو ندیده بودم که بتونم حدس بزنم اون پسره و نامزد داره، از کجا باید می دونستم، کف دستم رو بو نکرده بودم که!

سری به نشانه‌ی باشه تکان داد.

- خیلی خب بریم دیگه. اگه بخوام اتفاقاتی که امروز با تو برام رقم خورد رو بنویسم چاپ میشه و به عنوان بدشانس ترین آدم تو یه روز، میشه پر فروش ترین رمان سال. حتی ممکنه اسمم تو گینس ثبت کنند.

مشتی به بازویش زدم، با خنده جایش را ماساژ داد.

- بزنم به تخته دست که دست نیست، انگار که با پاره آجر زده ناکارم کرده.

اخمی کردم و تا خواستم مشت دیگری را حواله بازویش کنم، دستش را به معنای تسلیم بالا برد.

- غلط کردم نزن!



خندیدم که خودش نیز به خنده افتاد. پا به پای هم راه می رفتیم که دستی به شکمش کشید.  
- نه پارک رفتن بهمون اومد، نه گدایی کردن، نه خیرات مرده خوردن! این صاحب مرده هم با  
تموم این اتفاق ها بازم غذا می خواد.

پیرمردی روی جدول نشسته و در حال خوردن ساندویچ بود، از لباس های کهنه و سر و  
صورتش فهمیدم گداست. نگاهی به آرسام کردم ببینم او هم دیده یا نه، اما آرسام گویی دیگر  
حواسش به چیزی نبود و با حسرت فقط به ساندویچ او خیره شده بود.

- برو بشین پیشش، شاید بهت تعارف کرد.

پوزخندی زد.

- این بیچاره نون برای خوردن شبش رو هم به زور گیر میاره، اون وقت میاد به من تعارف  
کنه؟

بازویش را گرفتم و او را کمی به سمت پیرمرد هول دادم.

- برو بشین حالا!

بین راه چند بار به من نگاه کرد و بالاخره کنار پیرمرد روی جدول نشست. صدای سلامش را  
شنیدم اما دیگر به حرف هایشان گوش نسپردم.

سرم را زیر انداختم و سعی کردم پایم را داخل موزائیک های مکعبی شکل بذارم و همین طور  
تا پای دیوار، پریدم. تکیه ام را به دیوار دادم و چشم بستم، کنار آرسام احساس آرامش داشتم،  
امروز واقعا روز خوبی بود اما بقیه روز ها را قرار بود چه گونه بگذرانم؟ تا چند روز دیگر دوباره  
اجاره خانه باید می دادم، باید دوباره کار پیدا کنم و باز هم بدبختی و فلاکت...

تنها چیزی که در طی این چند ماه با آرسام یادم رفته بود دوباره یادم آمد، چرا من؟

از زمانی که یاد داشتم دنیا بی رحم بود و با من بی رحمی می کرد اما تا کی؟ نمیدانم...



## دردسرشیرین من

آرسام از جا بلند شد و سمتم چرخید، چشم هایش هم برق می زد و می خندید، لبخند کمرنگی زدم، چشمکی حواله ام کرد و به آن طرف خیابان رفت.

معنی آن خوشحالی و چشمک را نفهمیدم، شاید به خاطر این است که افکارم دیگر چیز دیگری بود.

کمی بعد نایلون به دست و با دقت از خیابان عبور کرد، از پیرمرد تشکر کرد و نزدیک من که شد نایلون را به دستم داد.

- این چیه؟

نگاهی به داخلش انداختم.

- ساندویچ. میدونم که سیرمون نمی کنه اما برای گرسنگی موقت خوبه. حداقل چند ساعت اون رو به تاخیر می ندازه.

با لبخندی که لحظه ای هم از لبم پاک نمی شد، یکی از ساندویچ ها را به دستش دادم و خودم گاز بزرگی به دیگری زدم.

بعد از خوردن آن ها هر دو از پیرمرد تشکر کردیم و دوباره راه افتادیم. از پشت ویتترین های مغازه ها که رد می شدیم با دیدن لباس ها نظر می دادیم و بعضی وقت ها من همان ژست مانکن پشت ویتترین را می گرفتم که آرسام با خنده انگشت شصتش را به معنای لایک بالا می آورد. در حال راه رفتن بودیم که از پشت شیشه چشمم به لباس عروس های سفید و پف کرده افتاد. آرسام شانه ام را گرفت و مجبورم کرد تا به شیشه‌ی مغازه نگاه کنم، حدسم درست بود، آن جایی که من را نگه داشته بود یک لباس پف دار و بلند مقابلم بود و از شیشه گویی لباس تنم بود. خودش درست پشت سرم قرار گرفته و سرش را کمی نزدیک گوشم آورد.

- به زودی میارمت این جا لباسی که تو بچگی آرزوت بوده رو انتخاب کنی.





از حرفش قلبم فرو ریخت، چه راحت حرف می زد، از شیشه کمی به تصویر خودم با آن لباس عروس نگاه کردم و سپس به آرسام که پشت سرم قرار گرفته و سرش را تقریباً نزدیک شانه ام نگه داشته بود.

- خیلی عروس خوشگلی میشی.

این بار نفسم بیرون نمی آمد، گویی قلبم قصد خارج شدن از جایش را داشت که این گونه محکم و بی قرار می کوبید، نمی دانم از حرف هایش بود یا این همه نزدیک شدنش و کنار گوشم حرف زدنش که این گونه مرا ضعیف کرده بود.

نه! من باید قوی باشم، نباید با دو حرف عاشقانه خودم را گم کنم. باید محکم باشم و محکم بایستم.

برای این که از آن جو رهایی بیایم لبخند مصنوعی زدم و سمت آرسام برگشتم.

- برای امروز بسه دیگه! بهتره قبل از غروب راه بیفتم چون من مادر بزرگم تنهاس رویا هم از پیشش برنمیاد.

سری به نشانه موافقت تکان داد.

با هم راه افتادیم و این بار به جایی که ماشینش را پارک کرده بود رفتیم. در راه هم چند باری شوخی کرد و مسخره بازی در آورد.

سوار ماشین که شدیم حرکت کرد.

- قبل از این که ببرمت خونه باید قبلش باهام تا به جایی بیای.

تیز نگاهش کردم.

- کجا؟

- سوپرایزه. حالا خودت می فهمی.



- همیشه بگی کجاست؟

سری به نشانه‌ی منفی تکان داد. دوباره اسرار کردم.

- لطفا بگو دیگه!

دنده را عوض کرد.

- چرا این قدر عجولی تو دختر، چند ماهه به دنیا اومدی؟

دست به سینه شدم و بغ کرده رویم را طرف شیشه کردم.

- نمیدونم، فقط مطمئن شش نبودم.

خندید.

- همونه دیگه، نرسیده به شش اومدی، شاید چهار یا پنج ماه بودی.

با اخم نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاید اما با همان خنده لپم را کشید.

- این جوری اخم و تخم نکن، چند دقیقه دیگه خودت می فهمی.

چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم تا سوپرایزش را ببینم، از طرفی هم دل در دلم نبود که زودتر آن را کشف کنم اما هر چه به ذهنم فشار آوردم چیزی به آن خطور نکرد و در آخر نفسی از کلافگی کشیدم.

بعد از کمی در ترافیک ماندن و علاف شدن، بالاخره ماشین را نگه داشت و همان طور که آن را خاموش می کرد، گفت:

- پیاده شو!

ترمز دستی را کشید و هر دو پیاده شدیم. دزدگیر ماشین را فعال کرد و به ساختمان چند واحد مقابلمان نگاه کرد. کنارش قرار گرفتم.



- چرا اومدیم این جا؟

با دست به داخل اشاره کرد.

- بریم تو تا بفهمی.

شانه به شانه هم داخل رفتیم، سوار آسانسور شده و طبقه‌ی چهار را فشرد. صدای موسیقی بی کلام پخش شد، چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم، ریه هایم پر از عطر تلخش شد، چه قدر بوی عطرش را دوست داشتم از همان لحظه که آن را در اتاقش پیدا کرده و بوییدم به این عطر علاقه پیدا کردم، سرد و تلخ...

برای چند ثانیه قیافه‌ی جدی و اخموی آرسام در آن روز های اول یادم آمد، این آرسام با آن آرسام خیلی فرق داشت، او فقط به فکر اذیت و شیطنت بود، همانند یک پسر بچه تخس و لجباز که عاشق تلافی کردن است، اما این آرسام مانند مادر مهربان و دلسوز بود، از آن مادر هایی که همیشه نگران حال فرزندش است و حتی اگر خیلی هم بزرگ شده باشد هنگام عبور از خیابان دست بچاهش را سفت می چسبد و خود را در معرض خطر ماشین ها قرار می دهد تا از او مراقبت کند.

این آرسام کجا و آن کجا؟

آسانسور ایستاد، پایین رفتیم، در آن طبقه دو واحد وجود داشت. دستش را در جیبش فرو برد و کلیدی بیرون کشید، متعجب به کار هایش نگاه می کردم. آن را در قفل چرخاند و در را باز کرد، کلید را بیرون کشید و در را کامل باز کرد اول من داخل شوم. خودش نیز پشت سرم آمد.

خانه بزرگ و قشنگی بود، وسایل با سلیقه‌ی خاصی چیده شده بود.

مبل های بنفش با پرده‌ی سفید و گل های ریز بنفش، آشپزخانه‌اش با آن کابینت های سفید کوچک به نظر می رسید و میز نهار خوری گوشه‌ی دیگر سالن پذیرایی را به خود اختصاص داده بود.



دستی به دیوار که با کاغذ دیواری سفید و مشکی پوشیده شده بود، کشیدم. گل هایش برجسته به نظر می رسید اما تا وقتی که به آن دست نمی زدی متوجه صاف بودنش نمی شدی.

- خیلی قشنگه.

کنارم قرار گرفت.

- خوشت اومد.

لبخند مصنوعی زدم و دستم را پس کشیدم.

- من چرا خوشم بیاد؟ مبارک صاحبش.

از کنارش عبور کردم، وسط سالن قرار گرفتم. چند در دیگر هم در سالن وجود داشت که حدس زدم اتاق خواب، حمام و دستشویی اش باشد.

- تو اول بگو ببینم پسندیدی یا نه؟

روی مبل ولو شد. خانه مختص به خودش بود، این را از همان اول حدس زدم اما چرا می خواست از قصر پدر و مادرش دل بکند؟ مگر آن جا امکانات کافی در اختیارش نیست! حال که خانه خریده چرا دارد آن را به من نشان می دهد؟

سری به نشانه‌ی «خوبه» تکان دادم.

- خوبه، خونه‌ی تمیزی به نظر میاد. می خوای این جا زندگی کنی؟

- من نه.

با تعجب ابرویی بالا انداختم.

- پس کی؟



-تو.

شوکه شدم.

- من؟

از جا برخواست.

- آره. تو، مادر بزرگت و رویا. این خونه رو واسه شما ها گرفتم.

- شوخیت گرفته؟

با چند قدم خود را به من رساند و خیره در چشم هایم شد.

- تو رو تا این جا کشوندم تا باهات شوخی کنم؟

نفس عمیقی کشیدم.

- من ازت خونه خواستم؟

- نخواستی اما رامش من از جایی که تو زندگی می کنی بدم میاد، نمی خوام بین یه سری آدم های لات و دزد زندگی کنی.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم اما دستش را به معنای سکوت بالا آورد.

- می دونم الان می خوای بگی من چند ساله اون جا زندگی می کنم و میدونم چه جوری از پس خودم ببرم، اما حرف من بحث در مورد براومدنت یا نیومدنت نیست. بحث نخواسته، نمی خوام میفهمی اینو، نمی خوام وقتی از اونجا رد میشی همه نگات کنن.

اخم کمرنگی کردم.

- مگه کسی جرعت داره نگاه کنه؟



- من میگم نمی تونن، تو میگی نمی تونن اما تکلیف اونایی که نگاه می کنن چی میشه؟  
وقتی تو رأس دید باشی نگاه می کنن دیگه، نمی کنن؟

سکوت کردم، حرف حق جواب نداشت اما من هیچ وقت این خانه را قبول نمی کنم، اگر این را واضح به او می گفتم ناراحت می شد، باید طوری که او ناراحت نشود این درخواستش را رد کنم.

- پسر نیستی که بفهمی غیرت یعنی چی! پسر نیستی که درک کنی فکر و خیال این که تو جامع ناموست با هر راه رفتنش هزار تا گرگ دنبالش صف میبندد و تو نمی تونی براش کاری کنی، آدم رو دیوونه می کنه. رامش من تحمل این رو ندارم که ببینم یا حتی بشنوم کسی بهت نظر داره، یا مزاحمتی برات ایجاد کنه. دوست داشتن مگه غیر از اینه؟ همیشه که نباید گفت، گاهی طرف خودش باید بفهمه که چه حسی بهش داری.

دوباره حرف هایش دلم را هوایی کرد اما بر خلاف شادی بی مرزی که به روح و تنم تزریق شده بود، تنم داغ شد و از خجالت سر به زیر انداختم.

چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد، نگاهم به دکمه‌ی پیراهن آبی رنگش بود.

- این جووری نگاهت رو ازم نگیر، می دونم حرف های عاشقونه بهم نمیاد، همیشه سعی کردم که احساساتم رو کنترل کنم اما تو من رو از پا درآوردی.

سرم را بیشتر زیر انداختم، کف دست هایم عرق کرده بود، پاهایم کمی می لرزید اما با این حال تحمل وزنم را داشت.

یک قدم دیگر جلو آمد و فاصله بینمان را کنار زد، پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند، صدای نفس هایش از این فاصله‌ی نزدیک چه قدر آرامش بخش و در عین حال دلهره آور بود، چیزی میان تلخ و شیرین...

چندین احساس مختلف همزمان سراغم آمد، امنیت، آرامش، عشق، ترس، دلهره و حتی نگرانی...



نگرانی برای فردایی که او نباشد، برای آینده ای که شاید مجبور باشیم بدون هم آن را بسازیم. هر بار که نزدیکم می شد احساساتم را درگیر خود می کرد، حرف های ناهید خانم یادم می آمد و ترس و جدایی دوباره مهمان دلم می شد. از رفتن ها می ترسیدم، از نبودن ها...

عزیزانم همیشه موقع شاد بودنم چمدان به دست منتظر رفتن بودند، اول مامان و بعد بابا. از این می ترسیدم که روزی آرسام را ببینم که چمدانش را بسته باشد و با آرزوی خوشبختی من را میان این باتلاق زندگی رها کند. من تنهایی که جز او دیگر تکیه گاهی ندارم، بعد او به کی تکیه کنم؟

کاش می توانستم برگه ای را بردارم و با خودکار به دستش بدم و بگویم: «آهای! تویی که می گویی دوستم داری، پای این برگه را امضا بزن که تا آخر هم میمانی.»

کاش می توانستم داد بزنم و بگویم از رفتن می ترسم، از جدایی می ترسم، از فردا و فردا های بدون او هراس دارم!

نمی دانم از هیجان بود یا ناراحتی که قلبم رخنه انداخته بود که این گونه ضربان قلبم اوج گرفته بود.

- خواهش می کنم نه نیار. رامش کم عذابم بده، قبول کن دیگه!

مگر می شود لحن صدای پر از عجز و التماسش را نادیده گرفت و بی خیال گذشت!

- خیلی خب. اما به یه شرط؟

ازم جدا شد.

- چه شرطی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- من تازه اجاره خونه دادم، اون هم مال چند ماه جلوتر رو. باید صبر کنیم که وقت قرار دادم با اون جا تموم شه.



داشتم دروغ می گفتم و آرسام چه ساده بود که باور کرد.

- خب این اصلا چیز مهمی نیست، درسته که پول اجاره رو چند ماه جلوتر دادی اما دلیل همیشه که باید حتما تو اون خونه بمونی. من با اون املاکی حرف میزنم و پول رو ازش پس میگیرم، اگه هم نداد خودم اون پول رو بهت میدم. هول شدم.

- نمی خواد تو با اون حرف بزنی، مرده یه خورده قاطیه یه چیز میگه تو هم اعصابت بهم می ریزه و دوباره دعوا میشه. گفتم که قبول می کنم اما به شرطی که چند ماه بعد بیایم. لب به شکایت باز کرد.

- اما رامش...

- اما نداره، این همه تحمل کردی چند ماه دیگه ام روش.

نارضایتی را در چشمانش خواندم. لبخند دندان نمایی زدم تا جو را عوض کنم.

- خب امروز چطور بود به نظرت؟ زندگی فقیرانه بهت می سازه یا نه؟

بی میل جوابم را داد.

- سخت بود، خیلی سخت.

دوباره رفت و روی همان مبل نشست.

- اگه امروز رو روزه می گرفتم هم ثوابش بیشتر بود هم این که این قدر تو دردسر نمی افتادم. روبه رویش نشستم.

- الان بودن با من دردسر داره؟

- نداره؟ تو خودت اوج دردسری.





متعجب به خودم اشاره کردم.

- من دردسرم؟

لبخند کجی زد.

- آره. تو یه دردسری که خدا واسه من فرستاده، یه دردسر شیرین .

به حالت قهر رویم را کج کردم.

- حواست باشه شیرینی‌ش دلت رو نزنه!

صدای قهقهه‌اش بلند شد.

- نترس جوجه حواسم بهش هست. هر جا ببینم داره دل می زنه نمک میریزم تا شور بشه.

میان خنده «دیوونه» ای نثارش کردم.

هر دو بلند شدیم و آرسام پس از قفل در به سمت خروجی رفتیم.

هوا تاریک شده بود، چراغ ماشین را روشن کرد، استارت زد و سپس با احتیاط از آن جا دور زد.

مقابل در نگه داشت و ماشین را خاموش کرد. داشبرد را باز کردم و گوشی‌ام را بیرون آوردم و مال او را هم سمتش گرفتم.

- امروز خیلی اذیت شدی، به خاطر همه چیز معذرت می خوام.

لبخند گرمی زد.

- اذیت کجا بود؟ اتفاقا خیلی هم بهم خوش گذشت، تقریباً میشه گفت یه تجربه‌ی متفاوت بود.

- من دیگه میرم، شب بخیر.



در را باز کردم که صدایم زد.

- رامش؟

سمتش برگشتم.

- جانم؟

- فردا رو که یادت نره؟

با تعجب گفتم:

- فردا؟

- آره. حالا که قرار بود یه روز رو من بدون پول بگذرونم، یه روزم تو با پول بگذرون. فردا نوبت منه ها!

با لحنی خسته گفتم:

- میشه بیخیال...

میان حرفم پرید و دستش را در هوا تکان داد.

- نخیر، راه نداره! فردا همین جا منتظرم. اگه جرعت داری نیا اون وقت من هم میام خونه کشون کشون می برمت!

کل کل با او بی‌فایده بود چون در نهایت حرف حرف خودش بود.

- باشه، فردا میبینمت. شب بخیر.

- شب تو هم بخیر پرنسس.



دروغ چرا! از حرفش دلم قنچ رفت و با لبخندی که روی لبم نقش بسته بود، پیاده شدم. کلید را در قفل چرخاندم و در را محکم به عقب هول دادم تا باز شود، تازگی ها کلیدش زنگ زده بود و باز کردنش را مشکل کرده بود، باید به صاحب خانه می گفتم فکری به حالش بکند. دستی برای آرسام تکان دادم و تا خواستم داخل شوم صدایی متوقفم کرد.

- به به خانم نصف شب میاد خونه.

ترسیده به عقب برگشتم، با دیدن کریم آقا صاحب خانه نگران به آرسام نگاه کردم که نگاهش بین من و او در چرخش بود.

کریم آقا ماشین را از نظر گذراند و پوزخندی زد.

- با آدم حسابی ها می گردی پس چطور به ما که می رسی میشی فقیر دو عالم؟ دیگه نمیگی این کریم بیچاره هم زن داره، بچه داره! وقتی من بهش پول ندادم می خواد از کجا خرج این ها رو بده، اصلا میدونی چند ماهه کرایه عقب افتاده داری؟

آرسام که اخم کرده بود با حالت مشکوکی از ماشین پیاده شد.

من به او گفته بودم که کرایه چند ماه جلوتر را هم پرداخت کردم، با این شانس بدم الان می فهمد همه ی حرف هایم دروغی بیش نبوده.

- بله متوجه ام. شما دو روز به من فرصت بدین، چشم.

- دیگه فرصتی باقی نمونده خانم! من همین امشب پولم رو می خوام، و الا تموم اسباب هاتون رو الان می ریزم تو کوچه!

- این جا چه خبره؟

به آرسام اشاره کردم تا دوباره به داخل ماشینش برگردد.

- چیزی نیست، خودم حلش می کنم.



صدای قهقهه کریم آقا بلند شد.

- چرا اتفاقا هست، یه مسئله‌ای هست که این نمی تونه حلش کنه؟

آرسام که از حرف هایش هیچ نفهمیده بود با جدیت جواب داد:

- چی شده؟ بگو شاید من تونستم حلش کنم.

لبم را گاز گرفتم. کاش کریم آقا بیش از این مسئله را شرح ندهد، به اندازه‌ی کافی آبرویم جلوی‌ش رفت فقط دروغ گفتن هم این بار به جمع حرف هایم اضافه شده بود.

کریم آقا شکم گنده‌اش را جلو داد و مقابل آرسام ایستاد. انگشت شصت و اشاره‌اش را به سایید و لب زد:

- پول. اونه که می تونه مشکل روحل کنه، داری؟

سرم را پایین انداختم، دیگر روی نگاه کردن به او را نداشتم، حتی نگاه خیره اش را هم که حس کردم نتوانستم سر بلند کنم.

- چه پولی؟

کریم آقا با دست به خانه اشاره کرد.

- پول این چهار دیواری که زیرش دارن زندگی می کنند. این جوری نمیشه من دیگه صبرم سر اومد، همین الان پولم رو می خوام.

- خیلی خب بگو ببینم چه قدره؟

کریم آقا چانه‌اش را خاراند.

- دو ماهه که چشمم به پول کرایه‌شون نخورده، اگه مال این ماه هم حساب کنیم میشه سه ماه. حدود یه تومن میشه.



بی معطی گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد.

- شماره کارت رو بده بریزم حسابت، پول نقد ندارم.

کریم آقا با خوشحالی که در چهره‌اش مشهود بود کیف پولش را از جیبش درآورد و کارتش را از میانش بیرون کشید و سمت آرسام گرفت. آرسام کارت را از میان دو انگشتش کشید و تکیه‌اش را به ماشین داد، به کارت و سپس به گوشه نگاه می‌کرد که فهمیدم اطلاعات کارتش را ثبت می‌کند.

دست به سینه ایستاده بودم و اخم‌هایم درهم بود، قرار بود آرسام چیزی نفهمد، من به او دروغ گفته بودم و او امشب از همه‌ی ماجرا باخبر شد. خسته از مشغله و دردسرهای امروز این ماجرا هم قوز بالا قوز شده بود. مطمئنم باوجود این اتفاق‌ها آرسام امشب که برود دیگر پشت سرش را نگاه نمی‌کند.

غرق در افکارم بودم که صدایش مرا به خودم آورد.

- بیا انتقالم دادم، مال سه ماه بعد هم ریختم رو حسابت فقط اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه جلو این خونه ببینمت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

کریم آقا که چشم‌هایش برق می‌زد و در پوست خود نمی‌گنجید با خوشحالی سری به معنای فهمیدن تکان داد، کارت را از آرسام گرفت و گویی چیز باارزشی دارد با خوشحالی و خنده چند بار کارت را بوسید.

- چشم آقا چشم، من دیگه این جا کاری ندارم که پیام اما سه ماه دیگه همین روز این جا منتظرم.

محکم پلک بستم، خدا لعنتت کند مرتیکه‌ی پول پرست! من که محتاج این چنبره‌ی گاز او نیستم اگر داشتم حتما می‌دادم، چه کنم که این چند وقت خیلی دست و بالم خالی شده.

کریم رفت. آرسام تکیه‌اش را از ماشین گرفت و با دو قدم نزدیکم آمد. خودم را برای سوال و جواب‌هایش آماده کرده بودم، شاید هم نصیحت یا سرزنش کند که چرا زودتر نگفتم. حتی



اگر قهر هم می کرد به او حق می دادم، اگر برود و دیگر اسمم را به زبان نیاورد حتی نخواهد مرا ببیند، به همه کارهایی که قرار بود انجام بدهد حق می دادم.

سرم پایین بود و با نوک کفش های اسپرتم روی زمین می زدم. صدای نفس عمیق و پر از حرصش را شنیدم. هر دو سکوت کرده بودیم، حرفی برای گفتن نبود، من پنهان کردم و برای او آشکار شد، آن قدر مرد بود که به رویم نیاورد اما آن نفس عمیق گویای خیلی حرف ها بود، انگار که می خواست چیزی بگوید اما ترجیح داد آن را در گلو خفه کند و سوالی نپرسد. بعد از مکث نسبتاً طولانی بالاخره سکوت بینمان را شکستم.

- نمیدونم الان باید معذرت بخوام یا تشکر کنم؟

- هیچ کدام لازم نیست، کاری نکردم.

لبخند بیجانی زدم، چه خوب بود که چیزی را به رویم نیاورد، انتظار سوال و جواب های زیادی داشتم.

با سر به داخل اشاره کرد.

- برو تو دیگه، این وقت شب دم در خوبیت نداره!

پشتم را به او کردم و داخل حیاط شدم، خواستم در را ببندم که دستی برایم تکان داد.

- فردا منتظرتم.

سری تکان دادم و در را بستم، پیشانیام را به آهن سرد تکیه دادم و پلک بستم، از سردی اش سرم درد گرفت اما اعتنایی نکردم. شاید این سرما برای تسکین درد هایم مفید باشد. صدای روشن شدن ماشینش آمد و بعد از دور زدن کم کم دور شد.

نفس عمیقی کشیدم، حتی هوا هم بویش را می داد. چه خوب بود داشتن کسی در زندگی که هم پایت باشد، هم قدمت شود بدون هیچ توقعی، بدون هیچ منتی!



دوست داشتنی خالصانه و پاک...

حرف دوست داشتن که شد، چهره‌ی آرسام با آن لبخند های زیبایش در تصورم نقش بست. چه زیبا می خندید! از آهنگ صدایش نگویم... حرف زدن هایش... حرکت دست هایش موقع صحبت و غیرتش. بچه پایین شهر نبود تا دعوا و لاتی بودن را به خوبی یاد گرفته باشد، بچه بالا بود و همیشه در مرفه اما تعصب و غیرتش عجیب دل آدم را می لرزاند.

سری به چپ و راست تکان دادم، نصف شب خل شده بودم و به چیز هایی فکر می کردم. به قول آن حرف قدیمی که می گوید: «کبوتر با کبوتر، باز با باز.»

من کجا و آرسام کجا؟

شبهه دو خط موازی که هیچ گاه به هم نمی رسند. دنیای ما خیلی با هم فرق دارد.

با تقه‌ای که به در خورد ترسیده از جا پریدم، شوکه شده در را نگاه می کردم که دوباره شخصی پشت آن ضربه‌ی محکم‌تری کوبید. با فکر این که آرسام است و حتما چیزی را جا گذاشتم، در را باز کردم.

ناهید خانم با دیدنم جفت ابروهایش بالا پرید و همان پوزخند همیشگی‌اش روی لبش نشست.

انتظار دیدنش را نداشتم، حسم چیزی مانند ترس و تعجب بود. این جا چه می کند؟ نکند پولش را می خواهد؟

به سختی سلام دادم. نگاهش به پشت سرم بود و حیاط و خانه را از نظر گذراند. نگاهش به قدری خیره بود که خجالت کشیدم، کمی جلو رفتم و در را هم پشت سرم کشیدم تا کمتر نگاه کند و نیش بزند.

- بفرمایید! امرتون؟

- می دونستم که تو منطقه پایینی، اما نمی دونستم که تو همچین طویله‌ای زندگی می کنی.



اخم هایم درهم شد و به یک نقطه‌ی نامعلوم در فضای تاریک کوچه چشم دوخته بودم.  
- بهت گفته بودم که باید جریمه‌ات رو پرداخت کنی، گفتم پول خودم رو به خودم برنگردون؛  
چی شد؟ پولت کجاست؟

از حرف هایم گیج شده بودم و چیزی نفهمیدم.

- آها حواسم نبود تا وقتی آرسام پول بهت نده پولی هم نیست که بخوای به من بدی.  
- آره برو، برو باز هم دست به دامن پسرم شو و ازش پول بگیر. برو باهاش بدهی هات رو  
صاف کن و خوش بگذرون. پولش رو که کشیدی بالا اون وقت خرت از پل می‌گذره و آرسام  
رو دیگه نمیشناسی!

از حرف هایش تن صدایم کمی بالا رفت.

- مواظب حرف زدنتون باشید ناهید خانم! اگه می‌بینید بهتون بی‌احترامی نمی‌کنم دلیلش  
ترسیدن نیست، شاید دارم مراعات سنتون رو میکنم. من آویزون کسی نشدم، پولی هم که از  
آرسام گرفتم قرض بوده و حتما بهش برمی‌گردونم.

لب هایش سمت چپ کج شد.

- آره می‌بینم چه جوری زحمت می‌کشی که پس بدی.

قدمی دیگه جلو آمد، مقابلم بود و به چشام نگاه کرد.

- این آخرین هشدارمه رامش، دور آرسام رو خط بکش، هیچ وقت هیچ سمتش نیا،  
زندگی‌های شما خیلی باهم متفاوته. درسته جوونی حقم داری که خوش بگذرونی اما با آرسام  
نه! اون رو برای خودت خط قرمز بدون که نزدیک شدن بهش ممکنه باعث نابودی خودت و  
خانواده‌ات بشه. این اولین و آخرین هشدارم بود، البته اگه خانواده‌ات برات مهم باشن.

با ادامه‌ی حرفش ابروهایم بیشتر به هم گره خورد.





## دردسرشیرین من

- من پسر من رو می شناسم، همون طور که تو پی پولی اون هم پی خوشگذرونیه. با دختر های زیادی بوده اما بعد از یه مدت دلش رو زدن و ولشون کرده، دختر هایی که تو انگشت کوچیکشون هم نمیشی. پس مطمئن باش یه روزی مثل همه اونایی که ول کرده تو رو هم کنار می ذاره، خیلی راحت ازت می گذره.

دستم هایم مشت شد.

نه، نمی تواند واقعیت داشته باشد، یعنی این همه کار و حرف های آرسام همه بازی بود!

- وقتی ازت سیر بشه دست می کشه، اون وقت تو میمونی و یه درد. هه!

دیگر تحملم تمام شده بود. نمی گذارم پشت سر کسی که دوست داشتنش را امروز به من ثابت کرده این گونه حرف بزند.

کف دستم را به سینه اش کوبیدم، چون انتظارش را نداشت قدمی به عقب رفت اما با آن کفش های پاشنه بلند باز هم توانست تعادلش را حفظ کند و نیفتد.

- من از شما و امسال شما نمی ترسم، اگه هم تا الان سکوت کردم و جوابتون رو با چشم دادم واسه خاطر سنتون بوده و احترامی که برای آرسام قائل بودم. من تو زندگی اون قدر تهدید شنیدم و سختی کشیدم که با این دو کلمه حرف تن و بدنم نمی لرزه ناهید خانم! شما اگه مادر بودن رو بلد بودین که آرشام پنج سال غربت رو به زندگی کردن کنارتون ترجیح نمی داد. با سیلی که روی صورتم نشست رسماً خفه شدم.

گونه ام می سوخت اما باز هم از رو نرفتم و با غرور به چشم هایش نگاه کردم.

- شما همون مادری هستین که به خاطر منفعت بچه تون رو هم زیر پا می ذارید.

عصبانیت را در نگاهش دیدم، اگر جا داشت همین جا، جلوی در خفه ام می کرد، یا با چاقو تیکه تیکه ام می کرد اما حیف موقعیتش نبود.

- بیچاره ات می کنم رامش حالا ببین! کاری می کنم که به غلط کردن بیفتی.



انگشت اشاره اش را تهدیدوار چند بار تکان داد.

- امشب رو هیچ وقت یادت نره!

پوزخندی روی لب نشاندم و دست به سینه شدم.

با آن چشم های پر از نفرت نگاه از من گرفت و به داخل ماشین مدل بالایش رفت، بدون این که منتظر بمانم به خانه رفتم و در را بستم. درافتادن با این زن دل شیر می خواهد و من امشب شیردل شده بودم. نمی دانستم تهدیدش حرف بود یا واقعی اما من هم کسی نبودم که به زودی پا پس بکشم و بترسم.

یاد حرف های حال دلم را بد کرد و دوباره به شک و تردیدم انداخت.

یعنی ممکن بود حرف هایش درست باشد؟

به خودم نهیب زدم: «چه گونه درست باشد وقتی آرسام امروز همه ی دوست داشتنش را به تو صابت کرده! او به خاطر من تمام بلاهای امروز را تحمل کرد و پا به پایم تا شب ماند. اگر این معنی دوست داشتن نیست پس چیست؟»

نباید بگذارم بیشتر از این ذهنم درگیر چرت گفتن های این زن بشود، باید پولش را هم جور کنم و هم این که پولی که آرسام امشب پرداخت کرد را به او برگردانم.

هر چیزی حساب و کتاب خودش را داد. همین جوری که نمی شود به حال خودش رهايش کنم. باید فردا قبل از این که آرسام بیاید از خانه خارج شوم و در پی کار خیابان ها را متر بزنم.

هر جور که شده باید کاری پیدا کنم.



«راوی»

ماشین را پارک کرد و داخل شد. خیلی خسته بود و دیگر نایی در بدنش نمانده بود. روی مبل لم داد و پلک هایش را روی هم گذاشت، با یاد آوری اتفاق های امروز لبخندی روی لبش نشست.

- آدم های عاشق تو خواب هم می خندن.

چشم باز کرد که آرشام کنارش روی مبل نشست. دستی میان موهای مشکی رنگش کشید و در جوابش گفت:

- یاد و خاطراته که اون ها رو به خنده میاره.

آرشام آرنجش را روی پایش گذاشت و همان طور که خیره به فنجان قهوه‌ی در دستش بود سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- باید زودتر یه فکری به حالت بکنم، این طور که داره پیش میره از دست رفتی.

از حرفش هر دو خنده‌ی کوتاهی کردند، آرسام به خاطر تجربه‌ی شیرین عشق و آرشام به خاطر حال خوب برادرش.

حسش را خوب می فهمید، هر چه نباشد خودش هم روزی این ها را تجربه کرده بود، هر چند تلخ و دردناک اما باز هم خاطرات خوبی که با هم داشتند را به یاد داشت. پنج سال از آن ماجرا می گذشت و او هنوز حرف هایی که با هم زده بودند را یادش بود.

در دل دعا کرد حال و سرنوشت برادرش مثل او نشود، درد رفتن عشق کمر معشوق را عجیب خم می کند. با یادآوری گذشته لبخند تلخی روی لبش نقش بست که از نگاه تیز آرسام دور نماند.

- آرشام خوبی؟



نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- خوبم.

برادر دوقلویش را خوب می شناخت، هر چه نباشد نه ماه در یک شکم بودند. می دانست داغ خودکشی عشقش دیگر دلی در سینه برایش نگذاشته، حق می داد خودش که به یک لحظه نبود رامش فکر می کرد دیوانه می شد.

آرشام و محمد تجربه‌ی خوبی از عشق به دست نیاورده بودند، مقصر که بود! خودشان یا تقدیر؟

تقدیر را باور نداشت زیرا اگر آرشام قبل از این که به مادرشان اطلاع دهد دختری که عاشقش بود را می گرفت آن وقت دیگر مادرشان کاری از دستش بر نمی آمد. نمی توانست برود او را تهدید کند که به درخواست ازدواج پسرش جواب رد بدهد یا اینکه بگوید به هر طریقی که شده آن را به هم بزند. مجبور بود تحمل کند و دم نزند.

خودش همین فکر را داشت، باید قبل از این که مادرش از احساسش باخبر شود قال قضیه را بکند، به رامش پیشنهاد ازدواج می دهد و بعد از عقدشان مادرش مجبور است که سکوت کند.

آن قدر ذهنش درگیر بود که اصلاً نفهمید آرشام چگونه تنهایش گذاشته و به قصد خواب به اتاقش پناه برده.

کلافه دستی میان موهایش کشید و به مبل تکیه داد. از این که نمی توانست کاری برای برادرش بکند از خودش حرصش می گرفت. دلش می خواست تمام عاشق و معشوق را به هم برساند اما...

یاد محمد افتاد، او هم شکست خورده بود اما نشکسته بود، این یعنی می توان دردش را مرهم گذاشت. درست است که بدی زیاد کرده بود اما آخرین روز در خانه‌ی طوفان باعث نجات رامش شد، همان طور که محمد، آرسام را به عشقش رساند پس آرسام نیز باید جبران



کند. از فکری که به ذهنش رسید بشکنی زد. گوش‌اش را برداشت و بعد گرفتن شماره مورد نظرش آن را به گوشش چسباند. بعد از چند بوق صدای خسته‌ی سیامک در گوشی پیچید:

- جانم؟

- از خواب که بیدارت نکردم؟

سیامک کلافه چند برگه‌ی آخر را بدون نگاه کردن به داخل پوشه فرستاد.

- خواب یا بیداری دیگه فرقی نداره، کارتو بگو!

- سیا می خوام آدرس خونه‌ی صنم رو پیدا کنی، همون که همکلاسیمون بود.

سیامک پوشه را برداشته بود که از اتاق خارج شود اما با حرف آرسام دوباره آن را روی میز قرار داد.

- حالت خوبه آرسام؟ ببینم، تو مستی یا چیزی مصرف کردی؟

حوصله‌ی مزه پرانی های سیامک و سوال پیچ کردنش را نداشت.

- نهایتش دو روز دیگه منتظر آدرسم. فعلا شب بخیر.

تماس را قطع کرد. به نظر خودش درست ترین کار را می کرد، به محمد بدهکار بود و باید جبران کند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود، از جا برخاست و به قصد خواب سالن را ترک کرد و راهش را سمت پله ها کشید و بالا رفت. اتاقش روبه روی اتاق آرشام بود، خواست به داخل اتاقش برود اما در نیمه باز اتاق آرشام توجه‌اش را جلب کرد و او را به آن سمت کشاند. با قدم های آهسته جلو رفت و از لای در سرکی کشید. آرشام روی تخت و پشت به در ایستاده بود، نگاه خیره‌اش به قاب عکس دونفره‌یشان بود، آن دختر با چشم های سبز در عکس عجیب دلبری می کرد. آن روز را خوب به یاد داشت، روز فارغ التحصیلی لاله بود و از صبحش آرشام جلوی دانشگاه منتظر بیرون آمدنش بود، روز خوبی برای هردویشان بود، لبخند لحظه‌ای از لبانشان

پاک نمی شد. آرشام دو سال زودتر مدرکش را گرفته و منتظر لاله بود که با هم برای ادامه دادن به رشته‌ی محبوبشان روانشناسی به آلمان بروند. به خیال خودشان هیچ چیز نمی توانست آن‌ها را از هم جدا کند، حرف‌هایی که ناهید در گوش آرشام می‌خواند بی‌فایده بود، عشق لاله کور و کرش کرده بود و جز او فکری در سر نداشت، به راستی که اگر زنش می‌شد خوشبخت‌ترین مرد این کره‌ی خاکی بود.

دستی به صورت آشنای در عکس کشید، خندیدنشان در آن عکس چه زیبا بود، طوری که آدم به آن دو حسودی کند. بینی و گونه‌ی لاله بستی بود و تقریباً بیشتر صورت آرشام را بستی مالیده بود. بعد از رفتن لاله تنها عکسی که آرشام خواست آن را قاب بگیرد این عکس بود و فقط به خاطر آن خنده‌های از ته دلشان، دلش می‌خواست خنده‌ی لاله همیشه در ذهنش باقی بماند، آن دختر چشم سبز وصل به جانش بود، بعد از رفتنش دیگر جانی در بدن نداشت، فقط نفس می‌کشید آن‌هم از سراجبار...

با نشستن دستی روی شانه‌اش از نگاه کردن به لاله دست کشید و سرش را بالا گرفت. با دیدن آرشام دیگر طاقت نیاورد، همانند کوهی که ریزش کند و یا ابری که بعد از چند بار رعدوبرق یک دفعه شروع به باریدن کند، از جا برخاست و مردانه برادرش را در آغوش کشید. سرش روی شانه‌ی آرشام بود که صدای هق هقش بلند شد. لعنت به دلتنگی که مرد را هم از پا در می‌آورد. به راستی که اگر دل‌کندن آسان بود «فرهاد به جای کوه، دل می‌کند.

\*\*\*

با انگشت‌هایش روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود و به طور منظم روی آن می‌کوبید. نگاه دیگری به ساعت مچی‌اش انداخت، نزدیک هشت صبح بود. به رامش گفته بود که ساعت هفت این‌جا منتظرش است و دیر نکند، گویی این دختر امروز قصد آمدن ندارد!



از ماشین پیاده شد و چند ضربه به در کوبید، طولی نکشید که رویا آن را باز کرد و همان طور که مقنعه‌ی کج شده‌اش را درست می‌کرد، هول شده سلام داد و بند کیفش را روی شانه‌اش تنظیم کرد تا وقتی که خم می‌شود و بند کفشش را می‌بندد، نیفتد.

- سلام. رامش هنوز خوابه؟

رویا بند کفش دیگرش را هم گره زد و از جا بلند شد.

- نه. رامش خونه نیست، فکر کنم رفته دنبال کار.

آرسام سگرمه هایش را درهم کشید.

- کار؟ چه کاری؟

رویا که دیرش شده بود تند تند جواب داد:

- نمیدونم، خودش اومد ازش پرس، من دیرم شده خدافظ.

سمت انتهای کوچه دوید که آرسام با صدای بلندی دستی در هوا برایش تکان داد.

- کجا؟ بزار تا برسونمت.

رویا را مقابل مدسه‌اش پیاده کرد. این طور که معلوم بود رامش به حرفش اهمیت نداده و یا شاید هم از روی اجبار بود.

سمت محل کارش رفت، چند روزی را مرخصی به او داده بودند اما حالا که این گونه بیکار بود تنها جایی که می‌توانست برود آن جا بود.

ماشین را در پارکینکش پارک کرد و خود نیز بالا رفت، همکارانش با دیدنش احترام نظامی گذاشتند و او با تکان دادن سرش جوابشان را داد.

بدون در زدن وارد اتاق کارش با سیامک شد. سیامک مشغول بررسی پرونده تازه‌ای که اخیراً به دستشان رسیده بود، شد که با ورود آرسام سر بالا آورد.



- به آقای آفتاب مهتاب ندیده! شما کجا این جا کجا؟

آرسام تا لب باز کرد حرفی بزند سیامک پیش قدم شد.

- به جون خودت اون قدر کار ریخته سرم که هنوز وقت نکردم آدرس اون دختره... کی بود؟  
آهان، صنم رو پیدا کنم.

آرسام خودش را روی مبل انداخت و سرش را میان دستانش گرفت. سیامک که جدی بودنش را دید میز را دور زد و کنارش روی مبل نشست.

- چت شده پسر! نکنه عشق و عاشقی بهت نساخته؟

آرسام شقیقه هایش را ماساژ داد و بعد مکث کوتاهی گفت:

- کارهای رامش داره اذیتم می کنه، میدونه که مخالف کار کردنشم اما انگار نه انگار. امروز پاشدم رفتم در خونشون خواهرش اومد بیرون گفت رفته دنبال کار. حرف های منم چیزی حساب نمی کنه.

- شاید شرایطش طوری باشه که مجبور به کار کرده.

سرش را بالا آورد.

- منظورت چیه؟

- شاید پول برای کسایی مثل من و تو بی ارزش باشه اما کار همه باهاش راه میفته. به ظاهر یه تیکه کاغذ اما در واقع خیلی ها رو از مرگ نجات میده. شاید رامش برای خرج خونه مجبور باشه کار کنه، باور کن هیچ دختری حاضر نیست از تفریح و شاد زندگی کردنش بگذره مگر این که مجبور باشه.

نگاهش به یک نقطه‌ی نامعلوم بود. حرف های سیامک کاملا منطقی بود، به جای سرزنش کردنش باید راه چاره پیدا کند.



تقه‌ای به در خورد و پشت بندش سرهنگ محمدی داخل شد. آرسام و سیامک هر دو از جا برخاستند و احترام گذاشتند. سرهنگ که از دیدن آرسام به شوق آمده بود جلو رفت و روی شانه‌ی آرسام کوبید.

- خوش اومدی آرسام، دلمون برات تنگ شده بود.

به اجبار لبخندی زد.

- دل منم برای کارم و آدم‌های این جا تنگ شده بود.

- اومدی به سیامک سربزنی یا از خونه موندن خسته شدی برگشتی سرکار؟

مانده بود چه بگوید، خودش هم دلیلش را نمی دانست.

- برای کار اومدم.

به سیامک اشاره کرد و ادامه داد:

- بهم گفت که خیلی دست تنه‌است اومدم تا کمکش کنم.

سیامک با چشمان ریز شده سری به معنای «خر خودتی» برایش تکان داد که باعث شد لبخند کمرنگی روی لب‌های آرسام بنشیند.

- باشه پس من مزاحمتون نشم بچه‌ها به کارتون برسید.

رویش را برگرداند که بیرون برود که چیزی یادش آمد، روی پاشنه‌ی کوتاه کفش‌های مردانه‌اش چرخید.

- راستی آرسام توی اون پرونده و اسم‌هایی که از آدم‌های طوفان به من دادی، چند تا از اون اسم‌ها مشکوک بودن چون اون آدم‌ها رو ما نتونستیم پیدا کنیم و حتی شناسایی‌شون کنیم. توی این مدت که اون جا بودی چیز عجیبی نظرت رو جلب نکرد، حرف‌هاشون یا چیز مشکوکی؟



آرسام که در فکر حرف های سرهنگ بود سرش را به چپ و راست تکان داد.  
- نه قربان چیزی نشنیدم.

سرهنگ «باشه» ای گفت و در را باز کرد اما لحظه‌ی آخر سمتش برگشت.

- از رامش هم بپرس، شاید اون چیزی دیده باشه و یا شنیده.

با آوردن اسم رامش دوباره دل آرسام خون شد، به ناچار لب زد:

- چشم.

سرهنگ بیرون رفت اما نگاه خیره‌ی آرسام هنوز به در بسته شده بود.

با نشستن دستی روی شانهاش تکانی خورد و به سیامک نگاه کرد که سوالی دستی تکان داد:

- چته آرسام خیلی هنگ میزنی!

دستش را پس زد و روی مبل نشست و شماره رامش را گرفت اما خاموش بود. با حرص

گوشی را روی مبل انداخت و دستش را میان موهایش کشید.

- آخ رامش، آخ.

\*\*\*

«رامش»



موهای فر و ژولیده سبز رنگ را روی سرم گذاشتم، دستی به گوجه‌ی قرمز رنگی که روی دماغم بود گذاشتم و وقتی که خیالم راحت شد که نمی‌افتد، لبخندی به خودم در آینده زدم و بیرون رفتم.

چند ساعت تمام را روی ذهن صاحب اسباب بازی فروشی کار کردم تا توانستم مخش را بزنم و خودم را دلقک جلوی مغازه کنم تا مشتری بیشتری جذب کند.

بهار دختری که به گفته‌ی خودش چند ماه است که با لباس خرس این جا کار می‌کند، سمت راست در وردی و من سمت چپ ایستاده بودم. نباید حرف می‌زدیم تا نفهمند که دختر هستیم، فقط با اشاره دست می‌توانستیم منظورمان را به مردم بفهمانیم. هر بچه‌ای که از آن جا رد می‌شد با سر تعظیم کرده و به داخل اشاره می‌کردیم، بچه‌ها ذوق زده نگاهمان می‌کردند، بعضی هایشان به اسرار دست پدر یا مادرشان را به داخل مغازه می‌کشید و بعضی دیگر هم تا وقتی از آن جا دور می‌شدند فقط نگاهمان می‌کردند.

تمام روز را این گونه گذرانیدیم، ساعت نزدیک یازده شب بود که صاحب مغازه آن را تعطیل کرد و ما هم قبل از این که در را ببندد لباس هایمان را عوض کردیم. خوبی کارش این بود که آخر شب حقوق آن روز را می‌داد، این که کم باشد یا زیاد هم بستگی به میزان مشتری‌های آن روز داشت.

در را قفل کرد، کرکره را پایین داد و از پایین آن را نیز قفل کرد، از جا برخاست و پول را از جیب شلوارش بیرون کشید، چند تراول به من و بهار داد.

- کارتون عالی بود، شبتون بخیر.

هر دو تشکر کردیم و با هم قدم برداشتیم.

- امروز نشد با هم حرف بزنیم، من رامشم؛ از آشناییت خوشبختم.

لبخند گرمی زد.

- خوشبختم. منم بهار.



## در دسر شیرین من

- اسمت رو می دونم، وقتی آقا مراد صدات زد شنیدم.
- طره‌ای از موهای پرکلاغی‌اش را که از زیر روسری گلدارش بیرون زده بود، دوباره پشت گوشش فرستاد.
- این اسم رو مامانم برام انتخاب کرد، واسه این که فصل بهار به دنیا اومدم.
- یعنی اگه فصل سرما به دنیا می اومدی اسمت رو زمستون می داشتن.
- صدای قهقهه‌اش بلند شد.
- نمی دونم راستش... شاید...
- خودمم از حرفم خنده‌ام گرفت.
- اسم من رو بابام انتخاب کرده. به معنی شادی و نغمه‌ست.
- آره اسم قشنگی هم داری، بابات خوش سلیقه‌ست.
- لبخند تلخی زدم.
- بود.
- متعجب نگاهم کرد.
- یعنی چی که بود، مگه الانم نیست؟
- سرم پایین بود و نگاهم به کفش‌هایم که روی آسفالت کشیده می شد.
- بابام فوت شده.
- از حرکت ایستاد و باعث شد من هم بایستم و به ناچار به عقب نگاه کردم. ناراحتی را در چشم‌هایش هم می شد فهمید.



- تسلیت میگم عزیزم نمی خواستم یادآوری کنم و باعث عذابت بشم...  
میان حرفش پریدم.

- نه ناراحت نشدم. بیا تندتر راه بریم، دیر وقته تو خیابون موندن زیاد خوب نیست.  
با دو قدم خودش را به من رساند و دوباره هم قدم شدیم.

- بازم خدا رو شکر که مادر داری، وگرنه وضعیتت از اینی که هست بدتر بود.  
لب هایم به پوزخند کش آمد.

- مادر ندارم.

- وای نکنه اونم...

- نه، فوت نکرده. اما من هیچ وقت مادر نداشتم، مهر و محبت مادری که همه ازش میگن رو  
هیچ وقت تجربه نکردم.

علامت سوالی که روی سرش بود را می توانستم ببینم اما حال و حوصله‌ی حرف زدن و درد و  
دل کردن را نداشتم. گویی خودش هم فهمید که ادامه نداد و بحث را عوض کرد.

- من تک فرزندم. بابامم صاحب یه کارخونه‌ی بزرگ بود، تا حالا اسم کارخونه آراگو به گوشت  
خورده.

چشم هایم از تعجب گرد شد، همان کارخانه‌ی معروف تهران که پارسال به دلیل بدهی های  
زیاد صاحب کارخانه به حراج گذاشته شد!

- کیه که شناسه! پارسال به خاطر بدهی زیاد به حراج گذاشته شد، تیترا اول روزنامه و خبرها  
بود.

تلخ خندید.



## دردسرشیرین من

- من دختر رضا ترابی هستم؛ بهار ترابی. کسی که از قصر به کاه افتاد. بابام با آدم های خطرناکی معامله بست و اون ها دار و ندارمون رو از چنگمون در آوردن.

بازویش را گرفتم و از حرکت ایستاد، سمت خودم برش گرداندم. قطره اشکی از چشمش فرو ریخت اما ردش روی گونه های سرخش مانده بود.

دستم را پیش بردم با انگشت شصت آن را پاک کردم که هق هقش بلند شد.

- بابامم... بعد از حراج شدن...خونه و کارخونه سخته کرد... دیگه نمی تونه حرف بزنه... یا راه بره... مامانم بعد از اون اتفاق ها... شک عصبی بهش وارد شده و... ناراحتی قلبی پیدا کرده... رامش من... من خیلی تنهام....

محکم بغلش کردم. درد کشیده بود، زخم خورده بود، درست است که جای او نبودم و حسش را درک نمی کردم اما معنی درد را خوب فهمیده بودم.

حرف هایش... غمش... گریه هایش عجیب برایم آشنا بود. تنها بود، باید تکیه گاه خانواده باشد، کاری که چندین سال است که من انجام میدهم و از زجر هایش به خوبی باخبرم.

- تنها نیستی بهارم، تنها نیستی. من هستم!

دستم را نوازش وار روی پشتش کشیدم. چند دقیقه در همان حالت بودیم که خودش را از آغوشم بیرون کشید و صورت خیس از اشکش را پاک کرد.

- ممنونم از بودنت.

لبخند گرمی زدم.

- از الان به بعد همیشه هستم.

تا نزدیک های خانه ایشان با هم بودیم اما از آن جا به بعد دیگر راهمان یکی نبود. بعد از خدافظی از هم جدا شدیم. بعد از چند دقیقه پیاده روی به در خانه رسیدم، پاهایم از درد دیگر تحمل نگه داشتن وزنم را نداشت. کلید را در قفل در چرخاندم اما قبل از این که باز شود



سایه‌ای را پشت سرم حس کردم. با وحشت برگشتم و خواستم جیغ بزنم که دستی روی دهانم نشست.

- هیس! آرسامم چته؟

با برداشتن دست از جلوی دهانم نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون فرستادم، هنوز هم قلبم تند تند می‌کوبید.

- چه خبره این وقت شب؟ زهرم ترکید!

- خوب کردم. چرا از صبح گوشیت خاموشه؟ اصلا بگو ببینم کجا بودی تا حالا؟

دست به سینه ایستاده و منتظر جواب سوالش بود. اگر بفهمد که سرکار میروم با هم دعوایمان می‌شد، نباید حقیقت را بگویم.

- یکی از دوستانم حالش ناخوش بود، پیش اون بودم.

نگاه دزدیدم تا از چشم‌هایم نفهمد که دروغ می‌گویم اما او دست بردار نبود و همچنان خیره‌ام بود، شاید هم باور نکرده و می‌خواهد خودش در نگاهم همه چیز را بخواند.

- گوشیت رو چرا خاموش کرده بودی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- خاموش نکردم، حتما شارژش تموم شده.

باشه‌ای گفت اما نمیدانم چرا در دلم حس می‌کردم که حرف‌هایم را باور نکرده.

- فقط اومده بودم که از حالت باخبر بشم. شب بخیر.

سمت ماشینش رفت و در را باز کرد اما قبل از اینکه بنشیند سمتم برگشت.

- دفعه آخرت باشه که وقتی زنگ می‌زنم گوشیت خاموش باشه.



سری به معنای باشه تکان دادم. پشت فرمان نشست و بعد از روشن کردنش صدای جیغ لاستیک هایش بلند شد و طولی نکشید که از آن جا دور شد.

من ماندم و جای خالی‌اش. بوی عطرش کوچه را پر کرده بود، خدا می داند چند ساعت این جا منتظر ایستاده بود، پس من چرا متوجه خودش یا ماشینش نشده بودم؟ پا درد دوباره امانم را برید و دست از فکر و خیال برداشتم، کلید را چند بار پشت سرهم در قفل چرخاندم و با ضربه‌ی آرام او را به داخل هل دادم تا باز شود.

«راوی»

به سر کوچه که رسید فرمان را سمت چپ چرخاند، با نشستن پایش روی ترمز ماشین از حرکت ایستاد.

خودش هم نمی دانست که چه می کند یا می خواهد کجا برود. رامش زبانش چیزی می گفت اما چشم هایش چیز دیگر... کدام را باور کند!

بی قرار سرش را روی فرمان گذاشت و پلک هایش را روی هم فشرد. این ماجرا تا کی باید این گونه ادامه پیدا کند؟ دیگر صبرش لبریز شده بود، دلش یک لحظه جدایی نمی خواست.

دستش که سمت داشبرد ماشین رفت، پلک‌هایش همراه با دستش لرزیدند و نفسی عمیق کشید. جعبه‌ی سورمه‌ای رنگ را بین انگشتانش گرفت و از داشبرد بیرون آورد. نگاه از جعبه بر نمی‌داشت. درش را که باز کرد نگین طرح قلبی که رویش بود در آن تاریکی هم می‌درخشید. خیره‌ی حلقه ماند که ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. فردا وقتش بود، باید نقشه‌اش را طبق برنامه تنظیم کند.

فکر های منفی را پس زد، به زودی او را مال خودش می کرد پس دیگر جای نگرانی نبود.

حلقه را دوباره در داشبرد گذاشت و بعد از خاباندن ترمز دستی، ماشین را سمت خانه راند.





\*\*\*

از ساعت شش صبح ماشین را سرکوچه پارک کرده بود و منتظر رفتن رامش بود، باید از امن بودن محل کارش مطمئن می شد. او را خوب می شناخت، می دانست حتی اگر به رویش بیاورد که از کار کردنش خبر دارد و بخواهد مخالفت کند، رامش باز هم حرف خودش را به کرسی می نشاند. ساعت نزدیک هفت بود و او دست به سینه به رفت و آمد ها نگاه می کرد. رامش را که سر کوچه دید تکیه اش را از صندلی گرفت و تمام حواسش را به او داد، با دور شدن رامش ماشین را روشن کرد و خیلی آرام کنار جدول رانندگی می کرد، نمی خواست متوجه شود که تعقیبش می کند، ممکن بود که از او دلخور شود. با ایستادن رامش در ایستگاه اتوبوس، آرسام نیز پایش را روی ترمز گذاشت. چند زن و مرد دیگر هم کنار رامش منتظر آمدن اتوبوس بودند. طاقت نداشت این گونه او را ببیند، دلش می خواست رامش بهترین ها را بپوشد، بهترین ها را بخورد و بهترین ماشین را سوار شود، اما او سرتق و لجبازتر از این حرف ها بود که خود را زیر بال و پر کسی قرار دهد. به قول خودش: «نان حلال در آوردن بهتر از زیر بار رفتن منت کسی است.»

اتوبوس آمد و همه سوار شدن. آرسام تمام مدت تعقیبش می کرد، لحظه ی پیاده شدنش، تنها راه رفتنش و داخل شدنش به مغازه ی عروسک فروشی.

آرسام ماشین را کمی دورتر از مغازه پارک کرد. نگاهش به مغازه ی عروسک فروشی بود که رامش چند دقیقه ای می گذشت که داخل رفته بود. یعنی آن جا کار می کرد؟

کلافه به صندلی اش تکیه داد و نفس پر از حرصی کشید که صدای زنگ گوشی اش بلند شد. آن را جیبش بیرون آورد، با دیدن اسم سیامک که روی صفحه خودنمایی می کرد تماس را وصل کرد.



- بگو سیا؟

سیامک که از لحنش فهمید آرسام اعصاب درست و حسابی ندارد، به جای رفتن سر اصل مطلب شوخی هایش را از سر گرفت.

- آقا دیروز از مرخصیش زده بود که بیاد و کمک دست من باشه اما نمیدونم الان تو کدوم یکی از منطقه های تهران داره خوش می گذرونه.

بی حوصله گوشی را دست به دست کرد و دوباره به گوشی چسباند.

- یه امروز رو نذار هیچکی بفهمه من از فردا میام.

سیامک پشت صندلی چرخدارش نشست.

- با این خبری که امروز به دستم رسیده بعید می دونم فردا هم بیای.

آرسام کمی به جلو خم شد با ابروهای به هم گره خورده، گفت:

- چی شده مگه؟

- امروز تونستم آدرس صنم رو پیدا کنم، خونه ای که پدر و مادرش زندگی می کنند. این طور که من فهمیدم اون هنوز از خارج برنگشته.

- خیلی خب. آدرس رو برام بفرست.

- باشه اما...

مکت کوتاهی کرد، دو دل بود که حرفش را کامل بزند یا نه؟ نفس حبس شده در سینه اش را با حرفی که زد بیرون فرستاد.

- تو می خوای صنم رو برگردونی به ایران؟

- آره. محمد رو به اون می رسونم. منتظرم زودتر آدرس رو بفرست.



بدون خدافظی قطع کرد. سیامک گوشی را از گوشش جدا کرد، آدرسی که در کاغذی یادداشت کرده بود را برای آرسام نوشت و ارسال کرد. گوشی را روی میز گذاشت.

آرسام چه کاری می خواست بکند؟

دلش نمی خواست رفیقی که مانند برادر برایش بود، خود را به دردسر بیندازد، یعنی برگشت صنم ممکن بود که باعث دلخوری آرسام شود؟

\*\*\*

آرسام کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد تا سمت مغازه که آن طرف خیابان بود، برود نیم ساعتی می گذشت اما رامش هنوز از آن جا بیرون نیامده بود، به همین خاطر جلو رفت تا او را از نزدیک و از سالم بودنش، خیالت راحت شود.

چند قدمی تا مغازه فاصله داشت که دو نفر از آن جا بیرون آمدند و خودشان را اجق و جق درست کرده بودند، یکی دلکک و دیگری لباس خرس گنده‌ای به تن داشت. بدون توجه به آن ها که کنار در ایستاده بودند و حواسشان به جای دیگری بود، آرسام داخل شد و یک‌راست به سمت صاحب مغازه که مرد نسبتاً جوانی بود، رفت.

- سلام، روز به خیر.

مرد با دیدن آرسام گل از گلش شکفت و خوشحال از این که از راه نرسیده مشتری پیدا کرده، با خوشرویی جوابش را داد.

- سلام روز شما هم بخیر. بفرمایین از کدوم ها می خواین؟

به قسمتی از مغازه اشاره کرد.



- این طرف وسایل دخترونه و اسباب بازی هاشون.

به آن قسمت دیگر اشاره کرد.

- اون طرف هم همه اش اسباب بازی های پسرانه ست. بچه تون دختره یا پسر؟ چند سالشونه؟

آرسام نگاهی به اسباب بازی ها که به دو بخش تقسیم شده بود انداخت.

- سوء تفاهم نشه من برای خرید نیومدم، راستش نیم ساعت پیش یه دختر خانم جوون این جا اومد اما بعدش دیگه ندیدم که بیرون بیاد.

مراد که مانند لاستیک بادش خالی شده بود، کلافه روی صندلی نشست. می دانست که این آدم هر کسی که هست با یکی از آن دو نفر کار دارد، نمی خواست دردسر برای خودش درست کند، خود را به کوچه علی چپ زد.

- دختر؟ نه کسی این جا نیومده، حتما شما اشتباه کردین.

آرسام گره ای بین ابروهایش نشست. می دانست که رامش به داخل این مغازه آمده بود، با چشمان خودش او را دید. عصبی یقینیهی مرد را گرفت، او را از روی صندلی بلند کرد و به دیوار پشت سرش چسباند.

دیگر کنترل صدایش دست خودش نبود.

- چرا دروغ میگی، ها! رامش کجاست؟ خودم دیدم که این جا اومد، راستشو بگو ببینم چیکارش کردی؟

- یقه مو ول کن، من کسی به اسم رامش رو نمی شناسم.

دروغ می گفت، این را از نگاهش فهمید اما دلیلش را نمی دانست. نکند سرش بلایی آورده باشد؟



مراد در حال جدا کردن دست آرسام از یقه‌اش بود اما آرسام او را محکم‌تر در چنگ گرفت.

- رامش رو کجا قایم کردی، ها؟ حرف بزن!

با صدای فریادش رامش و بهار هر دو سمتش برگشتند. با دیدن آرسام که در حال دعوا با مراد بود، رامش شتاب زده دو پله‌ی مغازه را بالا آمد و سمتشان دوید، همان طور که سعی می‌کرد دست آرسام را از یقه‌ی مراد بکند، نگران گفت:

- چیکار داری می‌کنی، کشتیش!

با شنیدن صدای آشنای دختری دستش شل شد و پایین آمد.

به سختی لب زد: رامش... ت...تویی؟

چشمانش می‌دید اما دلش باور نمی‌کرد، نمی‌خواست باور کند کسی که خودش را به شکل دلک درآورده و جلوی مغازه مشغول جذب مشتری‌ست، عشقش باشد. درک این چیز برایش سخت بود، خیلی سخت...

رامش با عصبانیت موهای فر و سبز رنگ را از سرش چنگ زد، روسری کوچکی زیرش بسته و موهایش را با گیر بالای سرش نگه داشته بود.

- آره منم، رامش.

آرسام هنوز هم شوکه بود و نمی‌توانست حرفی بزند که رامش با لحن تندی ادامه داد:

- چرا تعقیب می‌کنی ها؟! اومدی این جا هم دعوا راه بندازی؟

بهار که هنگ کرده بود، با حرف زدن هر کدامشان به دهان او چشم می‌دوخت بلکه از این ماجرا سردرביاورد.

مراد هنوز هم ترس در جانش بود و جرعت نگاه کردن به آرسام را نداشت، یقه‌ی مچاله شده‌اش را کمی صاف کرد.



- قبل از شروع کار بهتون گفته بودم مسائل شخصی رو وارد دنیای کار نکن!  
رامش سرش را زیر انداخت.

- ببخشید، دیگه تکرار نمیشه!

آرسام به خودش آمد و با لحن تندی گفت:

- چی چیو ببخشید، یعنی چی که تکرار نمیشه؟

رامش چشم و ابرویی برایش آمد که بیرون برود اما از چشم مراد دور نماند.

- اگه یه بار دیگه تکرار بشه...

آرسام با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد.

- اگه تکرار بشه چی؟ اخراجش می کنی! اون به کار تو احتیاجی نداره، اگه اراده کنه مغازه‌ی تو که صحنه، کل این کوچه رو به نامش میزنم.

بهار دهانش از تعجب باز ماند. رامش لبش را با زبان تر کرد تا حرفی بزند که آرسام زودتر به حرف آمد.

- لباس تو عوض کن میریم.

تحکم صدایش باعث شد رامش بدون مخالفت سمت جایگاه برود و لباس هایش را عوض کند و صورتش را بشورد.

\*\*\*

«رامش»



در ماشین را باز کرد و به داخل هدایت کرد. می دانستم که عصبی و ناراحت است برای همین مخالفتی نکردم و سوار شدم.

در را بست، ماشین را دور زد و خودش نیز پشت فرمان جا گرفت و آن را به حرکت درآورد. بی هدف خیابان های شهر را دور می زد، چیزی نگفتم و با سکوت به رو به رویم نگاه می کردم. حتی ضبط را هم روشن نکرد. زیر زیرکی نگاهش کردم، اخم پر رنگش قیافه اش را جدی تر نشان می داد، جدی بود اما بامزه. عصبانیت با صورت همیشه خنداناش ناسازگار بود

- بهت نمیاد!

سمتم چرخید.

- چی؟

- اون یک من اخم روی پیشونیات که با عسل هم همیشه خوردش.

لبخند کمرنگی زد، آن قدر کمرنگ که شک داشتم واقعا خنده بود یا نه؟

- کجا داریم میریم؟

- نمیدونم، فعلا که بی مقصد دارم این جا ها رو دور میزنم.

نگاهم را از نیم رخ جذابش گرفتم و از شیشه ی ماشین به بیرون چشم دوختم.

شیشه ی ماشین تا نصفه پایین بود، دستم روی دکمه اش نشست و تا آخر پایینش دادم. از برخورد باد با صورتم ناخودآگاه چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. بهار بود و هر از گاهی نمهای باران زمین را خیس می کرد، هوا ابری بود اما بوی باران که تا چند ساعت یا چند



دقیقه‌ی دیگر روی زمین می نشست را حس می کردم. دیوانه شده بودم، به جای این که سرش داد بزنم و بگویم چرا بی خبر به محل کارم آمده، چرا دستم را گرفته و مرا دنبال خود کشید، این گونه در ماشینش جای گرفته‌ام و با آرامش هوا می خوردم؟

این آرامش یک دفعه ای از کجا به جانم آمده بود را نمیدانم!

چند مین بعد ماشین ایستاد.

- الان میام.

در جوابش سر تکان دادم. پیاده شد، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، لبخند عمیقی کنج لبم نشست، حالم خوب بود و هیچ جوره نمی خواستم خوشحالی‌ام تمام شود. دستم را بالا آوردم و نگاهش کردم، فکر این که چند دقیقه پیش در دستای گرم آرسام بود هیجان زده‌ام کرد و بی هوا لب‌هایم را گاز گرفتم. در ماشین که باز شده هول شده تکانی خوردم و انگار چیزی در دستم قایم کرده باشم، آن را زیرم گذاشتم.

سوار شد و یکی از پشمک‌های صورتی و پف‌دار را سمتم گرفت.

- اون چی بود که قایم کردی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- هیچی.

چوب پشمک را از دستش گرفتم، خیره نگاهم می کرد، تشکر کردم و با دست ذره‌ای از آن جدا کردم و داخل دهانم گذاشتم. آب دهانم باعث شد زودتر از چیزی که فکر می کردم آب شود و طعم شیرینی‌اش در دهانم پخش شد.

چند تکه بزرگ از آن کندم و دوباره خوردم، شیرینی‌اش هر بار بیشتر از قبل می شد. از بچگی عاشقش بودم، قبل از فوت بابا هر بار که بیرون می رفتیم برایم می خرید اما از آن بعد از رفتنش، هر جا که پشمک و پشمک فروش بود من با درد رویم را برمی‌گرداندم تا نبینم. گفته





بودم که دیگر لب به آن نزنم اما با دیدنش در دست آرسام نمی دانم چه گونه تمام گذشته یادم رفت و مانند کودکی ذوق کرده بودم و این گونه با ولع می خوردم.

- چرا دیگه نمی خوری؟ نکنه دلت رو زد؟

چوبش که میان دو انگشت شست و اشاره‌ام بود را به حرکت در آوردم.

- نه من هیچ وقت از این زده نمیشم. فقط... فقط یاد یه خاطره که افتادم این جوری حالم رو گرفت.

سکوتش مرا تشویق به ادامه کرد.

- می دونی تو بچگی از اینا خیلی دوست داشتم، بابام هر بار که بیرون می رفتیم برام می گرفت.

لبخند تلخی زدم.

- هر بار هم یه بادکنک کنارش می خرید و از خوشحالی این دو چیزی که داشتم نمی دونستم چه طوری ازش تشکر کنم.

سرم را بالا گرفتم و در چشم هایش که همدردی می بارید، نگاه کردم.

- الان که اینو دیدم یاد اون موقع افتادم.

- یه لحظه صبر کن.

متعجب گفتم: کجا؟

دستی تکان داد و از ماشین پایین رفت.

- الان میام.

چوب را در دستم چرخاندم، هنوز پشمک نصف نشده بود اما دیگه میلی به خوردن نداشتم.



کلافه نفسم را فوت کردم، این پسر کجا رفت!

در سمتم که باز شد آرسام را دیدم که با سر اشاره کرد پیاده شوم.

- بیا پایین!

با شک و تردید پیاده شدم.

- چی شده؟

با دیدن آن همه بادکنک در دستش چشم هایم از تعجب گرد شد و دهانم باز ماند.

تا به حال این همه بادکنک را یک جا ندیده بودم، شاید حدود پنجاه بادکنک بود و از همه رنگ های مختلف در آن پیدا می شد. آن ها را مقابلم گرفت

- بیا بگیرش.

دستم را پیش بردم و روبان نازک و بلند همهیشان را در مشتتم گرفتم.

از شدت ذوق به وجد آمده بودم. تصویر کودکی پیش رویم آمد، یه دستم پشمک و دست دیگرم بادکنک...

از خوشحالی گریه‌ام گرفت، تصویر خندان آرسام را پشت پرده‌ی اشک می دیدم. پهنی لبخندم با چکیده شدن اشک روی گونه ام همزمان بود. با نگاهم قدردانی کردم اما نتوانستم حتی کلمه‌ای برزبان بیاورم.

رها کردن را دوست داشتم، حس آزادی قشنگ تر از هر حس دیگری بود. مشتتم را کمی شل کردم، روبان ها تکانی خوردند، کم کم دستم را باز کردم و همه‌ی بادکنک ها در هوا به رقص آمدند. آرسام دستش را در جیب شلوار مشکی رنگش کرده بود و با لبخند نظاره‌ام می کرد. سرم را بالا گرفتم تا بهتر پخش شدنشان را ببینم، هر چه بالا تر می رفتند بیشتر از هم جدا می شدند و هر کدام مقصد نامشخصی را انتخاب کردند.



دلم می خواست بمانم و تا وقتی که از چشمم ناپدید می شوند تماشایشان کنم اما آرسام به داخل ماشین هدایت کرد.

- سوار شو، امروز خیلی جاها هست که باید بریم.

با نارضایتی چشم از آن ها گرفتم که درست وسط آسمان بودند.

به قول آرسام روز تفریح بود، تا غروب از جایی به جای دیگر رفتیم. جلوی مغازه‌ی بزرگی نگه داشت و چند مانتو مختلف و پالتو برایم خرید، با هزاران دعوا کیف و کفش های مختلفی گرفت و حتی لباس برای رویا هم حساب کرد. پافشاری می کردم که متقاعدش کنم هیچ کدام از این ها را نمی خواهم اما حرف کسی در گوشش نمی رفت و فقط با گفتن: «حرف نباشه» دهانم را می بست. آن قدر سر دعوا راه انداخته بودیم که موقع راه رفتن در خیابان همه نگاه ها سمت ما بود، به داخل مغازه ها که می رفتیم و چشمم به قیمت هایش می خورد بی صدا می خواستم جیم کنم اما آرسام مچ‌دستم را می گرفت و به داخل اتاق پرو می فرستاد، حتی نمی گذاشت حرفی بزنم و با سلیقه‌ی خودش همه چیز را برایم خرید.

نزدیک های غروب بود که از کافه بیرون آمدیم، بستنی خوردن در این هوای تقریباً سرد ایده‌ی آرسام بود و تجربه‌ای متفاوت برای من...

- برمی‌گردیم خونه؟

نگاهش به آینده‌ی بغل ماشین بود.

- نه هنوز. یه جای دیگه مونده بریم.

- کجا؟

ماشین را از جایی که پارک کرده بود بیرون آورد.

- چند دقیقه صبر کن می فهمی.

باشه ای گفتم و پلک هایم را روی هم گذاختم.



امروز روز خوبی بود، البته اگر بیکار شدنم را نادیده می گرفتیم. بودن کنار آرسام همیشه باعث عوض شدن حال من می شد، اگر غمگین ترین آدم جهان هم بودم باز هم این پسر حال و هوایم را عوض می کرد، نمی دانم از شناختی که نسبت به من داشت بود یا انرژی زیادی اش... اما هر چه که بود این حس خوب را مدیونش بودم.

از شهر که خارج شدیم دیگر نتوانستم سکوت کنم.

- همیشه بگی کجا داریم میریم؟

کمی هول شد.

- چیزه... یه آرامگاه این جا هست، می خوام اون رو بهت نشون بدم.

چیزی نگفتم اما نمی دانم چرا با دور شدنمان از شهر احساس ناامینی می کردم.

به آرسام اعتماد داشتم، حتی بیشتر از خودم اما این احساس مسخره از کجا آمده بود، نمی دانم!

خورشید پشت کوه رفته و آسمان کم کم رو به تاریکی بود. حال درست روی جاده‌ی خاکی وسط جنگل بودیم، شیشه‌ی ماشین پایین بود و باد از آن عبور می کرد، حس خنکی اش روی گونه و بینی ام می نشست و باعث شد کمی بلرزم.

شیشه را بالا دادم.

آخر این آرامگاه کیست که وسط جنگل ساخته شده؟

نفسم را پر از حرص بیرون فرستادم. با خاموش شدن ماشین متعجب به آرسام نگاه کردم، در حال استارت زدن بود و قصد روشن کردن ماشین را داشت اما ماشین با تکانی جلو می رفت و دوباره خاموش می شد.

- چی شده؟



## دردسرشیرین من

کمربندش را باز کرد و همان طور که پایین می رفت جواب داد.

- نمیدونم، فکر کنم خراب شده.

کاپوت ماشین را بالا زد و مشغول بررسی‌اش شد. شیشه را پایین دادم و سرم را تا نصفه بیرون بردم.

- درست میشه یا نه؟

سرش را بلند کرد.

- می‌ذاری نگاه کنم؟

دوباره سر جایم نشستم و آرام لب زدم:

- طوری هم سرش رو تو کاپوت کرده که انگار خیلی حالیشه، اگه تو تونستی این رو راه بندازی من اسمو عوض می‌کنم.

- انگار خیلی ناراضی هستی خودت بیا درستش کن!

لب گزیدم. من که آرام گفتم این از کجا حرف هایم را شنید؟

- منتظری چی هستی هوا داره تاریک میشه، بجنب!

با کمی خجالت پیاده شدم و سر به زیر جلو رفتم. با دیدنم دست از کار کشید و به وسایل پیچیده ماشین اشاره کرد.

- بیا ببینم تو چیکار می‌کنی، هر چی نباشه از من بیشتر حالیه.

از حرص خوردنش لبخند کوتاهی زدم و مشغول بررسی سیم‌ها و اجزای ماشین شدم.

شاید یکی از آن‌ها قطع شده باشد که ماشین روشن نمی‌شد.



آرسام دست به سینه و با اخم های غلیظ حرکاتم را می کاوید و من از این نگاه ها آب می شدم. می دانستم که به خاطر حرفی که زدم لجش گرفته و این گونه کنار کشیده، اگر جا داشت معذرت خواهی می کردم شاید بتواند قبل از این که هوا کاملا تاریک شود آن را درست کند اما حال می دانستم که عمرا به کمک بیاید، حتی دست بزند. باید خودم درستش کنم.

یکی از سیم ها در هوا مانده بود، بدون این که به چیزی متصل شده باشد. خوشحال از این که دلیل خاموش شدنش را پیدا کردم دستم را برای برداشتن سیم دراز کردم و همزمان گفتم.

- پیداش کردم.

هنوز دستم به سیم نرسیده بود که صدای داد آرسام باعث شد وحشت زده از جا بپریم و عقب بکشم.

- برق داره نکن!

از ترس صدای بوم بوم قلبم را می شنیدم. نمیدانم قیافه ام چگونه بود که زیر خنده زد. هنوز شوکه بودم اما لبخندش حرصم را در آورد، مشت محکمی به بازویش کوبیدم.

- مرض، منو می ترسونی بعد می خندی؟

سعی کرد آن را قورت دهد.

- نه بابا شکست نفسی نفرمایید، شما که خیلی حالیه نباید اینو بفهمی که به سیم لخت دست نزن؟

با حالت زاری به سیم قرمز نگاه کردم که کمی از آن لخت بود.

- حواسم نبودم، فقط خواستم درستش کنم زودتر برگردیم.

اهرم نگه دارنده کاپوت ماشین را پایین داد و آن را با یک ضربه بست.

- تا حالا از این مسیر عبور نکردم، علاوه بر خراب شدن ماشین فکر کنم راه رو هم گم کردیم.



- یعنی چی که راه رو گم کردیم، مگه تو نمیدونستی داریم کجا میریم؟
- کجا میریم رو که می دونستم اما فکر کنم دو راهی که رد کردیم جاده رو اشتباه اومدم.
- این دیگه آخرش بود؟ الان چی بلایی قرار بود در این جنگل سرمان بیاید را خدا می داند.
- خیلی جلوی خودم را گرفتم که حرفی نزنم و خشمم را کنترل کنم. متفکر دستش را به چانه اش زده بود و به زمین چشم دوخته بود. انگار چیزی یادش افتاده باشد سرش را بلند کرد و با خوشحالی گفت:
- جی پی اس ماشین رو روشن می کنم تا موقعیتی که هستیم رو نشون بده.
- سوار ماشین شد تا آن را روشن کند، با عجله من نیز سوار شدم و نگاهم به دستش و لب هایش بود که بینم خبر های خوبی می دهد یا نه!
- چند دقیقه ای به همین روال گذشت اما فقط با سکوت مشغول کارش بود. از اخم های به هم گره خورده اش حدس زدم چیز خوبی دست گیرش نشده، آخرش هم با عصبانیت دست از کار کشید و کلافه چنگی میان موهایش زد.
- چیزی نشون نمیده، معلوم نیست کجاییم که مسیر رو نشناخته لامصب!
- پوفی کشیدم و نگاه از فضای تاریک بیرون گرفتم.
- حالا چی میشه؟
- دست به سینه به صندلی اش تکیه داد.
- هیچی، میشینیم و از فوتبال لذت می بریم.
- با تعجب گفتم:
- فوتبال کجاست؟



- به چشم به روبه رو اشاره کرد.
- مگه نمیبینی، جن ها دارن بازی می کنن!
- جیغ کوتاهی کشیدم و بازویش را از آن فاصله چنگ زدم و خودم را به اون چسباندم.
- من می ترسم نگو!
- صدای خنده‌ی آرامش در گوشم پیچید.
- چرا؟ بین دارن اشاره میدن تو بری و داورشون بشی.
- نیشگون محکمی از بازویش گرفتم که صدای آخش بلند شد. از او جدا شدم و به حالت اول سرچایم نشستم.
- چی کار داری می کنی وحشی؟
- انگشت اشاره ام را در هوا تکان دادم.
- دفعه‌ی آخرت باشه با من از این شوخی ها بکنی!
- بازویش را ماساژ داد.
- من چرا؟ اون ها پیشنهاد همکاری بهت دادن اونوقت سر من خالی می کنی؟
- با غیض رو برمی گردانم که صدای آرامش لبخند روی لبم می آورد.
- نگاهش کن چه جوری با قهر کردن دلبری می کنه.
- خنده‌ام را خوردم و خود را به نشنیدن زدم.
- افسوس و صد افسوس که ما ناز کشیدن بلد نیستیم. پس قهر رو بذار کنار و قبل از اینکه خوراک لاشخور ها بشیم دنبالم بیا!





از ماشین پیاده شد. با عجله در را باز کردم و پایین رفتم.

- کجا می‌خوای بری؟

سمتم برگشت.

- نمیبینی شب شده، هوا تاریکه باید به فکر یه سرپناه باشیم.

لج کردم.

- من هیچ‌جا نمیام.

شانه‌ای بالا انداخت.

- اون دیگه تصمیم خودته.

چراغ قوه موبایلش را جلوی پایش انداخت تا میان آن همه درخت و برگ‌های سبز بهاری زخمی نشود.

موبایل! چرا زودتر به فکر خودم نرسیده بود.

گوشی را از جیب مانتویم بیرون آورد اما با دیدن «تماس اضطراری» بالای صفحه مانند لاستیک پنچر شدم. میان انبوهی درختان، وسط جنگل، در تاریکی شب، تنها ایستاده بودم و این فضا فقط یک صدای مهیب کم داشت تا زهرم را آب کند.

گوشی را دوباره در جیبم انداختم و دستم روی دستگیره نشست تا در ماشین را باز کنم و آن‌جا پناه بگیرم. چند بار آن را سمت بالا کشیدم اما باز نشد، لعنتی نثارش کردم. آخر این شانس بود که من داشتم؟

صدای زوزه گرگ باعث شد جیغ بنفشی بکشم و از تقلا برای باز شدن در بسته، دست بردارم. قلبم مانند گنجشک می‌کوبید و شدت ترس نمی‌دانستم چه کار کنم!

آرسام بی‌معرفت که این‌گونه رهایم کرد و رفت، الان من کجا بروم؟



صدای پارس سگ ها باعث شد بدون فکر کردن دوباره جیغ بکشم و به آن طرفی که آرسام رفته بود، بدووم. نگاهم به پشت سرم بود، می ترسیدم دنبالم کنند، آن قدر ترسیده بودم که حتی چراغ قوه موبایلم را هم روشن نکردم و در آن تاریکی، بدون این که بتوانم جلویم را ببینم می دویدم. پایم به تکه چوبی گیر کرد و با سر بر روی زمین فرود آمدم. دست هایم را تکیه گاه بدنم کردم که صورتم بر روی زمین ننشیند اما تمام تنم درد گرفت، کف دستم هایم که ضرب دیده بود، می سوخت. با احساس این که شخصی بالای سرم ایستاده سر بلند کردم و با دیدن شخص سیاه رو به روم برای چند ثانیه ته دلم خالی شد و این بار ناخودآگاه صدای جیغم به هوا رفت که سریع مقابلم زانو زد.

- هیس! منم.

با شنیدن صدای آرسام همچون کودکی که ساعت ها از مادرش دور بوده، بغضم گرفت و چانه‌ام شروع به لرزش کرد.

- چرا تنهام گذاشتی؟

دستم را گرفت و کمکم کرد از حالت نیم خیز بیرون بیایم و بنشینم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و روی گونه ام سر خورد. دستش بالا آمد و ردش را از صورتم پاک کرد. در آن تاریکی چشم هایش سیاهش برق می زد.

- همین جام، نترس خب!

گلویم از بغض سنگینی که در آن لانه کرده بود درد می کرد، سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

- کمکت می کنم از جا بلندشو.

دستش را زیر بازویم گذاشت و بلندم کرد

سر پا ایستادم اما مچ پایم درد می کرد.



- می تونی راه بری؟

پایم را به حرکت در آوردم که از شدت درد آخم بلند شد و لب گزیدم.

- نمی تونم، خیلی درد داره.

پشت به من روی زمین زانو زد.

- بیا کولم؟

طره‌ای از موهایم که بیرون زده بود را پشت گوشم فرستادم و با تعجب گفتم:

- چی؟

در همان حالت سرش را کمی سمتم کج کرد.

- می خوام کولت کنم، بیا دیگه!

-آخه...

- آخه نداره، من نمیتونم لنگ لنگان هم پات باشم، تازه فکر کن اگه گرگی یا سگی دنبالمون کنه چه طوری می تونیم فرار کنیم؟ زود باش بیا دیگه!

شال مشکی رنگم را دور گردنم پیچیدم که از سرم نیفتد.

خجالت می کشیدم اما چاره ای نداشتم، لنگ لنگان راه رفتن واقعا سخت بود.

دستم را دور گردنش حلقه کرده و پایم را چفت کمرش کردم. «یا علی» گفت و از جا برخاست، با برخورد دستش دور پایم بیشتر از قبل معذب شدم و صورتم را درون پیراهنش پنهان کردم. بوی عطر همیشگش اش در مشامم پیچید و حالم را دگرگون کرد، تند تند بو می کشیدم، می ترسیدم تمام شود و من نتوانم به خوبی آن را استشمام کنم.

این دیگر چه دردی بود که من گرفتارش شدم!



سعی کردم رویا و خیال پردازی که کم کم داشت در ذهنم شکل می گرفت تا پس بزنم و حواسم را به حال بدهم، به موقعیتی که در آن بودیم. باران شروع به باریدن کرد، هر لحظه شدتش بیشتر از قبل می شد و ترس من از این بود که در این موقعیت می توانیم سرپناهی پیدا کنیم؟

- چه قدر سنگین بودی تو دختر، کمرم داره می شکنه.

حرفش به مزاجم هیچ خوش نیامد.

- من کجام سنگینه؟

- والا انگار یه وزنه‌ی دویست کیلویی رو بلند کردم. شام نخوردی این قدر سنگینی وای به حالم اگه شام می خوردی، مثل این میموند که یه تریلی از روم رد شه، الان کف جنگل پهن بودم.

پشت گردنی نثارش کردم که سکندی خورد و چیزی نمانده بود هر دو بیفتیم. بدون این که چیزی بگوید فقط خندید، از آن خنده هایی که بعد از هر شوخی می کرد، برای این که بفهماند حرفش چیزی جز مسخره بازی نبوده.

- اون جا یه کلبه‌ست. تا مثل موش آبکش نشدیم بریم و اونجا پناه بگیریم.

از روی شانه های پهن و مردانه‌اش نگاهی به جلو انداختم، یک کلبه‌ی چوبی و تقریباً کوچک را دیدم که در نزدیکی‌مان بود، چراغ داشت و گویی کسی داخلش بود.

بعد از طی کردن آن مسافت کوتاه زمینم گذاشت. خواست در کلبه را باز کند که مانعش شدم.

- اول در بزن، شاید کسی اونجا باشه.

سری تکان داد و چند تقه به در زد.

- کسی این جاست؟

وقتی جوابی نشنید در را به داخل هل داد، اولش خودش و سپس من داخل رفتیم.



اتاقک تقریبا کوچکی بود و با وسایلی که داخلش بود کوچکتر آن را نشان می داد. تخت خواب یک نفره و بقچه‌ای با چند قابلمه ریز و درشت گوشه‌ی اتاق نشان از بودن یکی در آن اطراف بود. فانوس قدیمی روشن و روی پنجره‌ی کوچک کنار تخت گذاشته شده بود. نگاهم به دور تا دور اتاق چرخید اما شخصی را ندیدم. از خیسی لباسم و سوز سردی که داخل اتاق بود، لرز کرده بودم. آرسام در را پشت سرم بست و چند تکه چوب را که کناری افتاده بود برداشت و درون فضای کوچکی که در دیواره‌های چوبی درست کرده بودند، انداخت. دستم را روی بازوهایم گذاشته بودم و آرام ماساژش می دادم تا کمی گرم شوم و هر از گاهی دستم را جلوی دهانم قرار می دادم و باها کردن کمی گرمشان می کردم.

آرسام بعد از چیدن چوب‌ها از جا بلند شد و اطرافش را کاوید، بطری که کناری افتاده بود را برداشت و بعد از باز کردن درش با احتیاط آن را روی چوب‌ها ریخت. فندکی از جیبش بیرون آورد و آتش را روشن کرد و از آن فاصله گرفت.

- بیا این جا بشین تا گرم شی.

جلو رفتم و نزدیک آتش نشستم، حواسم بود که زیاد نزدیکش نشوم تا داغی‌اش اذیتم کند و تقریبا با فاصله نشستم، خودش هم کنارم جا خوش کرد و مانند من پاهایش را جمع کرد و دستش را جلو برد تا گرمشان کند.

امروز خیلی جاها با هم رفته بودیم، چیزهای متفاوتی را تجربه کرده بودم، مثالش هم همین گیر کردنمان در جنگل.

با صدایش رشته‌ی افکارم پاره شد.

- می دونستی که عشق مثل پشمکه؟

گردنم را کمی کج کردم.

- نه. چطور؟



نگاهش به جلو بود، تصویر آتش در چشم هایش نقش بسته و صورتش را نارنجی کرده بود.

- قشنگه... شیرینه... اما زیادیش دل میزنه. باید حواست باشه که زیاده روی نکنی وگرنه طوری حالت رو بهم میزنه که هیچ وقت سمت چیزهای شیرین نری.

لب هایم به لبخند کج شد. راست می گفت، هر چیزی زیادیش ضرر دارد و به خودت آسیب می زند یا به قول مادر بزرگ: «آخر دودش به چشم خودت می رود.»

لبخند نصفه و نیمه ای زد.

- می ترسم عشق زیادیم دلت رو بزنه.

سرش را چرخاند و خیره در چشم هایم شد.

از نگاهش معذب شدم و چشم به آتش دوختم.

خواستم لب باز کنم و بگویم: «مگر می شود از تو خسته شود دلی که روز و شبش تویی و فکر و خیالت... خواستم بگویم دست کشیدن از تو دل سنگ می خواهد که من ندارم، واقعا هم ندارم. آخه چه گونه ممکن است!»

از حرف هایی که در دلم بود تنها یک جمله را توانستم به زبان بیاورم.

- نترس، همچین اتفاقی نمیفته. دلی که عاشق باشه تا آخرش هم عاشقه و رفتارهای خوب یا بد طرف مقابل نمی تونه حتی کوچیک ترین تاثیری روش بذاره.

در فکر می رود. این را از نگاهش که به یک نقطه ای نامعلوم دوخته بود، حدس زدم.

کمی بعد از جا بلند می شود.

- من یه نگاهی بیرون بندازم ببینم کسی این اطراف نیست، الان میام.

سری تکان دادم و به گفتن مواظب خودت باش اکتفا کردم.



باران هنوز هم می‌بارید اما با شدت کمتر. رعد و برق هر از گاهی می زد و کل فضای اتاق کوچک را روشن می کرد.

نگاهم به گوشی آرسام افتاد که زمین گذاشته بود. حسی درونم را قلقلک می داد تا آن را بردارم و نگاهی بیندازم اما میترسیدم آرسام سر برسد و ناراحت شود.

چشم چرخاندم و به جایی دیگر نگاه کردم اما فکر و خیالی که مانند خوره به جانم افتاده بود، دست بردار نبود و بالاخره مرا تسلیم خودش کرد.

گوشی را برداشتم و روشنش کردم، از این که قفل نبود لبخند کمرنگی روی لبم نشست. انگشت شصتم روی گالری‌اش نشست، اولین بارم بود که در حریم دیگران پا می گذاشتم، هیچ‌وقت سرک کشیدن در زندگی کسی را دوست نداشتم اما گویی امشب به کل عوض شده بودم.

با دیدن عکس‌های گالری، مات و مبهوت روی اولین عکس زدم و ناباور یکی یکی رد کردم.

دهانم از تعجب باز ماند، این عکس‌ها کی انداخته شده بودند که من بی خبر بودم!

حدود ده عکس، شاید هم بیشتر در گالری‌اش بود که فقط من بودم، از تمام اتفاقات امروز عکس گرفته بود. حتی در یکی‌اش من در حال خوردن پشمک بودم و دستم نزدیک دهانم بود. آخری را که دیدم شکه شدم، چه قدر زیبا بود، لحظه‌ای که بادکنک‌ها در دستم بود و با لبخندی از ته دل سرم را به سوی آسمان بلند کرده بودم. تمام لحظه‌هایم ثبت شده در گوشی‌اش بود و من بی خبر از همه جا در هر کدام حواسم به چیزی پرت بوده.

قبل از این که بیاید از برنامه‌اش بیرون آمدم، صفحه‌اش را خاموش کردم و سرجایش گذاشتم.

\*\*\*

«راوی»



از کلبه بیرون زد. باران نم نم می بارید، بی توجه به این که خیس می شود کلبه را دور زد و آن طرفش ایستاد. نگاهش به جنگلی بود که جز سیاهی چیزی ازش معلوم نبود. خودش هم نمی دانست چرا از آن جا بیرون زد، فقط دلش کمی هوا می خواست، نه این که نتواند کنار رامش نفس بکشد نه، فقط کنار او بودن فکر و خیال بیهوده آزارش می داد.

از قدیم گفتن: «دوست داشتن زیادی درد دارد، زجر دارد، تاوان دارد...»

می ترسید! از این همه عشق و دوست داشتن که گویی دو طرفه هم بود می ترسید، فکر این که ته دوست داشتنشان رسیدن باشد یا نرسیدن، آزارش می داد.

دلش نمی خواست مانعی سر راهشان باشد اما مگر ممکن بود؟

عشق بدون دردسر که وجود نداشت!

به سیامک سپرده بود جایی خارج از شهر را پیدا کند تا کمی با رامشش تنها باشد اما نگفته بود که جایی باشد که موبایل هایشان از دسترس خارج شود.

دست در جیبش برد تا گوشی را پیدا کند و نگاهی به عکس های امروز که وقتی رامش حواسش نبود، از او گرفت را ببیند اما پیدایش نکرد. جیب دیگرش را هم گشت اما اثری از گوشی نبود! حتما در کلبه جا مانده. کمی دیگر ایستاد و سپس راه رفته را سمت کلبه برگشت.

\*

برای چندمین بار شماره اش را گرفت.





- مشترک مورد نظر در دسترس...

کلافه و عصبی آن را قطع کرد و روی مبل کنارش انداخت. چنگی میان موهایش زد، آرنجش را روی رانش گذاشته بود و کمی به جلو خم شده و در همان حال با پای راست روی زمین ضرب گرفت.

می خواست اتفاقات امروز را به او خبر دهد اما از بس امروز مشغله داشت که نتوانست، حال که آرسام هم با رامش در کلبه‌ای که او از قبل برایشان آماده کرد، بودند. یادش آمد که آن جا آنتن نمی داد، پس تماس‌ها و حرص خوردن هایش بی فایده بود.

جواب آزمایشی که صبح از بیمارستان گرفته بود را از روی میز مقابلش برداشت و دوباره نگاهی به آن انداخت. اسم رامش بالای صفحه خودنمایی می کرد، ناخودآگاه اتفاقات امروز صبح در بیمارستان پیش رویش نقش بست.

«-ببینین آقای...»

میان حرفش پرید.

- سیامک.

- بله. طبق آزمایش‌ها رامش خانم قلبشون مشکل داره و هر چه سریع‌تر باید عمل کنن.

زبان‌ش به لکنت افتاده و نمی توانست حرفی بزند، منظورش از عمل پیوند قلب چه بود؟

به سختی لب زد: یع... یعنی چی؟

دکتر عینک طبی‌اش را روی چشمش جا به جا کرد.

- قلبش ضعیفه، به راحتی خون و اکسیژن کافی رو نمی تونه به اعضای بدنش پمپاژ کنه. دلیل این تنگی نفس، تپش قلب نامنظم و تیر کشیدن یه دفعه‌ای سمت چپ بدنشون هم همینه.



کلافه پوفی می کشد. نمی تواند عکس العمل آرسام را بعد از شنیدن این خبر تصور کند، خوب می دانست رفیقش دلباخته بود و گفتن این چیزها برایش سخت بود.

\*

«رامش»

نگاه خیره‌ام به آتش، و افکارم مانند دودی سیاهی از آن بالا می رفت در حال جولان بود. چند دقیقه‌ای از رفتن آرسام می گذشت و هنوز خبری از برگشتنش نبود. کمی نگران شده بودم اما با دیدن لباس های نم دارم که هنوز خشک نشده بود از بیرون رفتن پشیمان شدم. صدای در باعث شد سرم را سمتش بچرخانم، آرسام داخل شد و بعد از بستن آن سمت گوشه‌ای از اتاق که قابله بود، رفت.

- کجا بودی؟ نگران شدم، خواستم دنبالت بیام.

- همین اطراف کلبه بودم، جایی نرفتم.

سری به معنای تایید حرفش تکان دادم. در یکی از قابلمه ها را برداشت و نگاهی به درونش انداخت.

متعجب گفتم: چیکار داری می کنی؟

سگرمه هایش را درهم کشید و آرام طوری که من نشنوم لب زد: کثافت بیست ساله رفیقمه هنوز نمی دونه من از فسنجون بدم میاد.



حرفش را شنیدم اما خود را به نشنیدن زدم.

- چیزی شده؟!

کمی دستپاچه شد.

- هی... هیچی، خواستم ببینم این جا چیزی هست بخوریم!

ابرویی بالا انداختم.

- تو می خوای غذایی که خدا می دونه مال چند روز پیشه بخوری؟ ببین آرسام من نه رانندگی بلدم، نه می تونم این وقت شب تو رو بیمارستان ببرم، اصلا معلوم نیست تو کدوم جنگل گم و گور شدیم با این وضع مسمومیتت رو کجای دلم بذارم؟  
خندید.

- چیه؟ می ترسی بمیرم هنوز هیچی نشده بیوه بشی؟

اخم کردم و با عصانیت نگاهی به اطراف انداختم تا چیزی پیدا کنم و با پرت کردن به طرفش، حرصم را خالی کنم.

دستش را به حالت تسلیم بالا برد.

- خیلی خب بابا چیکار داری می کنی!

چشم غره‌ای نثارش کردم که حساب کار دستش بیاید.

بشقاب به همراه قاشق و چنگالی برداشت، برای خودش از قابلمه‌ی دیگر برنج کشید و همان طور که فسنجان را روی آن خالی می‌کرد نیم نگاهی سمتم انداخت.

- حالا که تو این قدر شک داری من اول می خوردم، اگه چیزیم شد تو نخور.



چشم هایم از تعجب گرد شد، چه راحت از غذای مانده و فاسد می خورد! نه نه، این آرسام نیست، امکان ندارد او در چنین کلبه‌ی متروکه‌ای غذای مانده‌ای را بخورد یا این که عقلش را از دست داده بود.

- چیکار داری می کنی؟

قاشق پر از برنج کرد.

- غذا می خورم.

- چه غذایی آخه؟ این معلوم نیست مال چند ماه یا چند سال پیش باشه تو چطور می تونی از این بخوری؟

- خیلی راحت. حالا امتحانش که ضرر نداره.

آن را نزدیک دهانش برد اما قبل از اینکه بخورد از جا برخواستم و قاشق را از دستش کشیدم که باعث شد بیشترش روی لباس و شلوارش بریزد و آن را کثیف کند.

نگاهی به لباسش که رد خورش در آن مشهود بود، کرد و با اخم سرش را بالا گرفت.

- میشه بگی دقیقا داری چیکار می کنی؟ این چه کاری بود!

قاشق را در جای اولش انداختم.

- نمی تونم اجازه بدم خودت رو مسموم کنی.

سمتش خیز برداشت و دوباره قاشق را در دست گرفت.

- مسموم بشم بهتر از اینه که از گرسنگی بمیرم.

با حرص دوباره آن را در بشقاب برنج فرو کرد و سمت دهانش برد که وسط راه دستم را روی دستش گذاشتم.



- نمیمیری. تجربه ثابت کرده آدم می تونه تا هشت هفته بدون غذا سر کنه.  
حرص خوردن در صدایش کاملا مشهود بود.

- اون مال وقتی که آب باشه. این جا خبری از آب نیست، میبینی که!

از بین دندان های به هم قفل شده ام گفتم: یه امشب رو بدون غذا سر کن، چی میشه مگه؟  
ابرویی بالا انداخت.

- نمی تونم.

دستش را از زیر دستم پس کشید و اولین قاشق از آن غذا که خدا می دانست این جا چه می کند، در دهانش گذاشت.

از دستش ناراحت و عصبی بودم، یعنی گرسنگی اش از حرف و درخواست من مهم تر بود!

دیگر کنارش نماندم و از جا بلند شدم و کنار آتش لم دادم. به درک! بگذار هر اتفاقی که می خواهد بیفتد، وقتی که او بال بال زدن من را نمیبیند من چرا خودم را به آب و آتش بزنم!

صدای به به و چه چه اش که به گوشم خورد، اخم پیشانی ام را پررنگ تر کرد.

- اووم چه خوشمزه ست، تا حالا غذا به این خوش رنگ و بو نخورده بودم، هر کی درست کرده دمش گرم، معلومه این هنر آشپزی کار یه زن ایرانی.

بدون این که نگاهش کنم گفتم: از کجا می دونی؟ شاید دست پخت یه مرد باشه.

با دهان پر سری به معنای منفی تکان داد، لقمه اش را نصفه و نیمه جویید و قورت داد.

- نخیر. کدبانو بودن به مرد نمیاد. با این که خیلی آشپز مرد داریم اما باز هم من معتقد هستم که خانم ها دستپختشون یه چیز دیگه ست. تو بیا امتحان کن!

دستم را به معنا اوق زدن جلوی دهانم گرفتم.



- من عمرا از این غذای مسموم بخورم.

شانه‌ای بالا انداخت.

- هر طور راحتی.

دوباره مشغول خوردن شد. سمت تشکی که آنجا بود رفتم و رویش دراز کشیدم، کمرم حسابی درد می کرد که آخ آرامی گفتم. می دانستم که آرسام زیر چشمی حواسش بهم هست، رویم را برگرداندم و پشت به او پلک هایم را روی هم گذاشتم.

فکر و خیال این که مادر بزرگ و رویا امشب چه گونه بدون گرفتن خبری از من بخوابند، دیوانه‌ام می کرد. نکند از نگرانی راهی کلانتری ها شوند؟

نه، باید این فکر های الکی را از سرم دور کنم، یک شب که چیزی نمی شود!

آن قدر فکر و خیال در سرم بود خوابم نبرد و چشم باز کردم. با دیدن آرسام که در چند میلی‌ام دراز کشیده بود و با آن نگاه براق و سیاهش صورتم را می کاوید، تکانی خوردم و کمی ترسیدم.

چه بی صدا آمده بود که من نفهمیدم.

-می خوای بخوابی؟

-خوابم نمیاد، یه کم خسته‌ام.

- پاشو میخوام کاری کنم خستگیت دربره.

خودش از جا بلند شد و منم مشکافانه نگاهش کردم و در جایم نیم خیز شدم.

- چیکار؟

گیتاری از پشت در چوبی آورد و دوباره کنارم نشست.



کم مانده بود شاخ دریاورم، آن از غذا و این از گیتارا! آخر چه طور ممکن بود؟  
نکند همه‌ی این‌ها از قبل آماده شده؟  
نه ممکن نیست آرسام همچین کاری بکند.  
سری تکان دادم تا افکار خیالی که در ذهنم نقش بسته بود، متلاشی شود.  
- موقع گیتار زدن از نگاه هات فهمیدم دوست داری، می‌خواهی یاد بگیری؟  
گیج و منگ سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم.  
گیتار را سمتم گرفتم.  
- بگیرش.

از دستش گرفتم. برعکس ظاهرش وزنش سنگین بود. با نشستن دستش، روی دستم چشم‌های گرد شده‌ام بالا آمد و قفل نگاهش شدم اما او بیخیال دستم را دور گیتار انداخت و انگشت‌هایم را روی سیمش تنظیم کرد.  
- هر کاری عشق می‌خواد، علاقه می‌خواد و تا وقتی این دو تا نباشن کاری پیش نمیره.  
سرجایش برگشت، لبخند گرمش باعث شد کل وجودم را گر بگیرد.  
- من مطمئنم که تو به روزی بهترین گیتار رو تو این شهر می‌زنی. منتظر چی هستی؟ شروع کن دیگه!

آب دهانم را به سختی فرو دادم. هول شده بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم.  
- خب... خب الان... چیکار باید بکنم؟

- فقط کافیه خیلی آروم انگشت هات رو روی اون سیم‌های نازک بکشی.  
اون وقت با صدایی که ایجاد میشه می‌تونی ریتم آهنگ رو تنظیم کنی.



نفس پر از استرسی کشیدم، برایم سخت بود؛ خیلی سخت. من تا به حال حتی دستم گیتار را لمس نکرده بود و الان یک دفعه بخواهم این گونه با او نوازندگی کنم برایم غیر قابل باور بود. انگشت کوچک تا انگشت اشاره‌ام را یک دفعه روی سیم کشیدم که صدای مهیبی ایجاد کرد، تکانی خوردم و ترسیده دست کشیدم.

- نترس اولش همین جوریه، اما ببین باید این طوری دست بکشی...  
مشغول توضیح دادن شد و من چه قدر ذوق داشتم از یادگیری این کار.

\*

یک ساعت را علاف درست کردن ماشین بود و من هم فقط تماشا می کردم و نمی توانستم کاری بکنم. به خاطر باران دیشب و آن هوای سرد تمام تنم درد می کرد و خوب می دانستم که سرما خوردگی روی شاخم است.

کمی گلویم می سوخت و هر از گاهی عطسه می کردم که آرسام دست از کار می کشید و مشکوک نگاهم می کرد، شانهای بالا انداختم و به گفتن سرما خوردم اکتفا می کردم.

بالاخره کار ماشین تمام شد و هر دو سوار شدیم.

\*\*\*





خود را الکی مشغول تعمیر ماشین کردم و چه قدر خوب بود که او نفهمید همه‌ی این‌ها نقشه بوده، حتی خراب شدن ماشین.

در کابوت را بستم و اشاره کردم سوار شود.

با اولین استارت ماشین روشن شد، همانند بچه‌ها ذوق کرده بود که بالاخره از این جنگل‌رهای پیدای می‌کند و من در دل چه قدر به این ذوق کودکانه‌اش خندیدم و قربان صدقه‌اش رفتم.

نمی‌خواستم احساسم را پنهان کنم، او تا الان هم فهمیده بود فقط نمی‌دانست که دوست داشتم به اندازه‌ای است که می‌خواهم تا آخر عمر کنارم نگهش دارم. می‌دانست که دوستش دارم اما خبر نداشت که بدون او حتی نفس کشیدن هم برایم سخت است، زندگی معنایی ندارد، من با او دست خالی هم خوشبخت‌ترین آدم جهانم!

نمی‌گذارم هیچ مانعی سد راهمان باشد. اگر مامان بخواهد بینمان جدایی بیندازد، حتی او را هم از زندگی کنار می‌گذارم!

ساعت نزدیک‌های یازده بود که به شهر رسیدیم. عطسه‌های رامش نگرانم کرده بود به همین دلیل راهمان را سمت بیمارستان کج کردم. صدای متعجبش گوشم را نوازش کرد.

- میریم خونه؟

- میریم اما قبلش تو رو میبرم بیمارستان که وضعیت این سرماخوردگیت هر چه زودتر بهتر بشه. بالاخره هر کی خربزه می‌خوره باید پای لرزشم بشینه دیگه!

ابرویی بالا انداختم.

- درسته؟

گره‌ی ریزی بین ابروهای مشکی رنگش نشست.



## دردسرشیرین من

- من چیزیم نیست، حالم خیلی هم خوبه. خیلی نگران مادر بزرگ و رویا هستم لطفا زودتر من رو برگردون خونه!  
مخالفت می کنم.

- تا وقتی که از سلامتی جسمی‌ات خیالم راحت نشه نمی ذارم بری.

- آرسام خواهش می کنم، به خدا که خوبم. بابا آخه کی رو دیدی که با دو تا عطسه بره دکتر؟  
تو رو خدا برگردیم خونه، مرگ من!

از قسمی که داد کنترل صدایم از دستم در رفت و با لحن تند و عصبی غریدم: قسم نده!  
دفعه‌ی آخرت باشه که جونت رو قسم میدی!

جا خورد. مات نگاهم می مردو حتی پلک هم نمی زد. کلافه دستی میان موهایم کشیدم، آدم عصبی نبودم و در کمتر موقعیتی عصبانی می شدم اما نمی دانم چرا بحث جان دُردانه‌ام که شد تُن صدایم این گونه بالا رفت. حتی خودم هم جا خوردم از این عصبانیت یک دفعه‌ای.

نیم نگاهی به رامش انداختم که گویی قصد داشت خود را داخل صندلی فرو کند، از بس که محکم به آن تکیه داده بود و با سری افکنده نگاهش به روبه رو بود.

از این همه مظلومیتش دلم آتش گرفت و در دل خود را لعنت فرستادم که چرا تندخویی کردم.  
- ببخشید اگه تند رفتم.

زیر چشمی نگاهش کردم، نگاهش را از مقابل گرفت و مشغول بازی با انگشت هایش شد.

- هیچ وقت جون خودتو قسم نده، هیچ وقت هیچ وقت. تو نمی فهمی، نمی دونی...  
لبم را با زبان تر کردم.

- گفتن این کلمه مثل انداختن کبریت تو انبار باروت می مونه. پس دلمو به آتیش نکش که به والله دیگران رو هم آتیش میزنم.



با تکان سر حرفم را قبول کرد.

- حالا اخم هات رو وا کن که دلم می گیره.

لبخند محوش خنده بر لبم آورد. میدان را دور زدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

به خواست خودش سر کوچه نگه داشتم. تشکر کرد و خواست پیاده شود که صدایش زدم.

همان طور که دستش روی دستگیره در نیمه باز بود، سمتم چرخید.

-جانم؟

- اگه بخوای دوباره برگردی سر اون کار قیامت راه می ندازم. دور کار کردن و این چیزها رو

خط بکش، این قدر برات سخته؟

سکوتش از موافقت بود یا احترام به من، نمی دانم.

کارتی که از قبل آماده کرده بودم را از جیبم در آوردم.

- اینو بگیر! هر وقت احتیاج داشتی خرج کن.

- نه لازم نیست...

حرفش را بریدم.

- نمیگم که برای خودت، فکر کن تموم پول هایی که بهت میدم قرضه. اصلاً همه شو یه جا

یادداشت بزن که یادت نره و بتونی بعداً بهم پس بدی، خوبه؟

نارضایتی در چشمهایش مشهود بود اما با این حال مخالفت نکرد و با دو انگشت شصت و

اشاره آن را از دستم کشید.

- به خاطر تموم کمک هات ممنونم.



نگاهم خیره به لب های صورتی رنگش بود، تشکری که از میان این لب ها خارج شد، دلم را لرزاند.

- کاری نکردم، وظیفه ست.

از لبخندش پی به خجالت درونش بردم. این دختر کجا و خجالت کجا!

تا جایی که یادم است دختر جسور و حاضر جوابی بود اما حال جلوی من گونه هایش از خجالت گل می انداخت.

- سلام من رو به مادر بزرگت برسون.

سری تکان داد و خداحافظی کرد. پیاده شد و بدون این که اطرافش را نگاه کند مسیر خانه را در پیش گرفت.

از این که نگذاشته بود که آن را جلوی در خانه پیاده کنم کمی ناراحت بودم، دو کوچه مانده بود که به خانه ی آن ها برسیم. منتظر ماندم تا سرکوچه رسید و دیگر از دیدم غیب شد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم ماشین را روشن کنم که چشمم به گوشی رامش افتاد، روی صندلی جا گذاشته بود.

با خنده سری به معنای تاسف تکان دادم. دختری حواس پرت!

گوشی را برداشتم و ماشین را قفل کردم تا گوشی را برایش ببرم.

«رامش»

نمی دانم تا سر کوچه را چه گونه طی کردم، از ذوق و خوشی که در درونم بود روی پا بند نبودم، از خودم خنده‌ام گرفت، همانند کودکی که از توجه پدرش غرق در خوشحالی بود من نیز در پوست خود نمی گنجیدم.

داخل کوچه که شدم همه‌ی مردم متعجبم کرد.

چرا همه‌ی همسایه‌ها در خانه ما جمع شده بودند و با هم پیچ می کردند؟

بند دلم پاره شد، دست و پایم کمی سست شد، به سختی جلوی خودم را گرفتم که پس نیفتم. نکند برای مادر بزرگ اتفاقی افتاده باشد؟

با پاهای ناتوانم چند قدم دیگر جلو رفتم، با دیدن دود سیاهی که از خانه در آسمان می پیچید «یا خدا» گفتم و تا آخرین حد توانم دویدم.

با سرعت هر چه تمام‌تر مسیر را طی کردم و مرد و زن هایی که آن جا ایستاده بودند را پس زدم. خانه در آتش می سوخت و بعضی از مرد ها با ریختن سطل آب سعی در محار کردنش داشتند.

جیغ کشیدم.

- مامان بزرگ، رویا!

خواستم داخل خانه شوم، دیگر جانم هم برایم ارزشی نداشت، وقتی که مادر بزرگ و رویا نباشند زندگی را می خواهم چه کار؟!

با نشستن دستی روی شانهام از حرکت ایستادم.

- نترس دخترم، اون ها رو با ماشین بردن بیمارستان، حالشون خوبه.



چه می گفتند؟ یعنی آن قدر حالشان مساعد نبود که کار به بیمارستان کشید؟

اشک چشمم که تا آن لحظه از ترس و استرس خشک شده بود، یک باره جوشید و شوری‌اش روی لب های لرزانم نشست.

سخت بود... کودکی‌ام جلوی چشم هایم می سوخت و من فقط نگاه می کردم... روز های خوب و بدی که سپری کرده بودم در حال آتش گرفتن بود و خاکستر می شد. نه! نباید بگذارم خاطراتم دود شود، نباید یادگاری هایم پدرم در آن بسوزد و من را تنها بگذارد.

به داخل دویدم، صدای زن و مرد ها که داد می زدند نرو را شنیدم اما برایم بی اهمیت بود، حتی اگر زنده از این خانه بیرون نیایم هم برایم مهم نبود، تنها چیزی که اهمیت داشت یادگاری های پدرم بود، کودکی‌ام بود!

از در که داخل رفتم دیگر چشم هایم نمی دید، دود خاکستری و سیاه همانند مه در سراسر خانه پیچیده و جلوی دیدم را تار می کرد. با اولین نفس تمام آن دود به ریه‌ام رفت و باعث شد به سرفه بیفتم، سرفه‌هایی آرام که کم کم بیشتر و بیشتر می شد.

درست وسط خانه در آتش ایستاده بودم و سعی کردم که راه اتاقم را ذهنی پیدا کنم، اما سرفه و این صدای وحشتناک آتش نمی گذاشت تمرکز کنم. صدای جلیز و لژ سوختن وسایل بیشتر از قبل سردرگم می کرد و نگاهم مدام سراسر خانه می چرخید. دل را به دریا زدم، و از آتش کنارم رد شدم و جلوی اتاق رسیدم. در چوبی رنگش یک گلوله‌ی آتش شده بود، پایم را بالا بردم که او را به داخل هل بدهم اما در مقابل گرمای آتش دیگر دوام نیاورد و به سمت من آمد، آن قدر این اتفاق سریع افتاد که قدرت فرار نداشتم و همان طور مات ایستاده آن را نگاه می کردم که دستم توسط شخصی کشیده شد و در آغوشش فرو رفتم. سرم روی سینه‌اش بود، احتیاجی به سر بلند کردن و نگاه کردن نداشتم چون این بوی عطر برایم خیلی آشنا بود. سرفه هایم شدیدتر و پی در پی شده بود، در حدی که حس می کردم نفس کم می آورم، کمی از آرسام فاصله گرفتم و همان طور که به خودم می پیچیدم سرفه زدم و دیگر چیزی نفهمیدم.



\*\*\*

تمام تنم درد می کرد و حس خشکی بیش از حد لب هایم خسته ترم می کرد. به سختی پلک زدم و چشم باز کردم. سرم آویزان شده کنار تخت با قطرات آرامی در حال چکیدن بود تا بدنم را تقویت کند، این روزها چه قدر ضعیف شده بودم!

- خوبی؟

تازه چشمم به آرسام افتاد، روی صندلی کنارم نشسته بود، چشم هایم کمی متورم شده و خسته به نظر می رسید، فکر کنم اصلا خواب به چشمش نیامده.

- خوبم. انگار تو حالت بدتر از منه.

لبخند بی رمقی روی صورت سیاه شده اش که نشان از اتفاقات تلخ چند ساعت پیش بود، می داد.

- چیزی نیست، واسه این که شب رو بیدار بالا سر تو بودم یه کم خسته ام.

با تعجب گفتم:

- بیدار؟ بالا سر من چرا؟

نگاه عاقل اندرز سفیه ای حواله ام کرد.

- یه شبه که تو بیمارستان سر می کنی خانم خوش خواب.

- شوخیت گرفته؟

از روی صندلی بلند شد.



- نه. من میرم دکتر رو صدا بزنم بیاد ببینه در چه حالی؟ به چیزی دست نزنم تا برمی‌گردم وگرنه دو تا آمپول دیگه رو ساخته!

از حرص لب گزیدم و «بچه پرو» ای نثارش کردم که با خنده از اتاق بیرون رفت.

جای سُر می که به دستم وصل بود خارش داشت اما از بس که دورش را چسب زده بودند، جایی برای خاراندنش پیدا نکردم. ناچار منتظر ایستادم تا آرسام و دکتر بیایند. طولی نکشید که هر دو وارد شدند. آرسام با فاصله‌ی کمی از تخت ایستاد اما دکتر که مرد میانسال با موهای جوگندمی بود تخت را دور زد و نزدیکم آمد.

- سلام رامش خانم، حالتون بهتره الحمدالله؟

حلبخندی زدم.

- سلام، ممنون خوبم.

گوشی معاینه را از دور گردنش بیرون کشید و روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت.

- نفس عمیق بکش.

حرفش را گوش کردم، چند دقیقه بعد گوشی را از گوشش خارج کرد، دست از معاینه برداشت و او را دوباره دور گردنش انداخت.

نفس عمیقی کشید و آرسام را مخاطب قرار داد.

- تموم توصیه‌هایی که گفتم رو مو به مو رعایت کنید. از دیروز که سیامک جواب آزمایش رو آورد و فهمیدم این همون بیماره حتی یک لحظه هم‌خواب به چشمم نیومد، خدا رو شکر خطر از بیخ گوشش گذشت اما باید دیگه هیچ وقت همچین سهل انگاری انجام ندین. خدا شفا بده ان‌شاءالله.

آرسام سری تکان داد.





- چشم، ممنون.

دکتر از اتاق خارج شد.

- من متوجه هیچ کدوم از حرف هاش نشدم؟

- اول بذاریه آب به دست و صورتم بزخم، میام همه چی رو بهت میگم.

خواست بیرون برود که با نگرانی پرسیدم:

- ماما بزرگ و رویا...

نگذاشت حرفم را کامل کنم.

- اونا حالشون خوبه، دیروز که مرخص شدن بردمشون خونه.

منظورش کدام خانه بود؟

همان خانه‌ای که پیش روی چشمانم سوخت و خاکستر شد یا...

سوالم را در چشم هایم خواند.

- همون خونه‌ای که قبلا برات گرفتم اما تو راضی نشدی و پیش زدی.

سر به زیر انداختم. هیچ وقت فکرش را نمی کردم که روزی به آن خانه پناه بیاورم اما حال...

گویی تنها چاره همین بود.

بعد از ترخیصم از بیمارستان و گرفتن دارو ها که هیچ اطلاعی از مبلغ آن ها نداشتم، سمت آپارتمانی که از قبل دیده بودم راه افتادیم. بین راه آرسام تمام حرف های دکتر را برایم توضیح داد اما حالش چندان مساعد نبود، گاهی غرمی زد و ناراحتی در صدایش مشهود بود که چرا باید این مشکل قلبی برای من پیش بیاید، گاهی هم باید ها و نباید هایی که باید انجام بدهم را بهم تذکر می داد. از حرف هایش خنده ام گرفت، رویم را سمت شیشه گرفتم تا متوجه نشود اما تیزتر از این حرف ها بود.



- به چی می خندی؟

لبخندم را جمع کردم و نگاهم را به روبه رو دادم.

- می دونی من هیچ وقت تو زندگی از دلسوزی کسی خوشم نیومده، اما این نگرانی هات در مورد حالم خیلی برام قشنگه.

جلوی پارکینگ آپارتمان ایستاد و سمتم چرخید.

- خیلی نگرانتم، خیلی بیشتر از چیزی که در حد صورته! از این که اتفاقی برات بیفته تن و بدنم می لرزه، نمی خوام حتی کوچیکترین مشکلی برات پیش بیاد که تو خم به ابرو بیاری، تنها نقطه ضعف من تویی! اگه من بالای قله‌ی موفقیت بشینم یا تا خرخره تو منجلا ب باشم بازم مسببش تویی. خیلی برام باارزشی، پس قدرت خودت رو بدون چون بودنت دنیام رو می سازه نبودنت جهنم رو.

مات نگاهش می کردم، جملاتش همانند آرامبخش در تک تک سلول هایم تزریق شد و حالم را دگرگون کرد.

با تکان دادن کلید جلوی چشمانم به خودم آمدم.

- اینم کلیده، برو بالا منم ماشین رو پارک کنم میام.

آن را از دستش قاپیدم و پیاده شدم که داخل ماشین سرش را کمی خم کرد.

- نزنه به سرت از پله ها بالا بری، با آسانسور برو.

خندیدم.

- نترس بادمجون بم آفت نداره.

در را بستم اما صدای زمزمه‌ی «لا اله الا الله» را شنیدم.



نمیدانم این ها نگران چه بودند، من که سرحال زندگی‌ام را می کردم، درست است که هر از گاهی قلبم تیر می کشید و به خاطر دردش عرق صورتم را دربر می گرفت اما فقط بعضی مواقع این اتفاق می افتاد. این صیقه‌ی عمل قلب دیگر از کجا پیدا شد

وارد آسانسور شدم و دکمه مورد نظر را فشردم، در حال بسته شدن بود که یک جفت کفش اسپرت وسط در فلزی قرار گرفت و سپس آرسام نیز داخل شد.

کمی کنار کشیدم تا جای کافی برای ایستادنش باشد. این بار خودش دکمه را فشرد و آسانسور بالا رفت.

با ایستادنش هر دو پیاده شدیم، کلید را در قفل چرخاندم که با صدای تیکی باز شد. داخل که شدم چشمم به مادر بزرگ افتاد که روی مبل لم داده و کنترل به دست کانال های تلویزیون را بالا و پایین می کرد.

از خوشحالی اشک شوق در چشمانم نشست و سمتش پرواز کردم و بین راه اسمش را صدا زدم.

- مادر بزرگ.

تا خواست رویش را برگرداند و نگاهم کند، بغلش کردم و دلتنگی دو روز دوری را رفع کردم.

- چه خبرته دختر چرا مثل دیوونه ها رفتار می کنی؟ آخ! یه کم فاصله بگیر بتونم نفس بکشم.

به زور مرا از خودش جدا کرد، با ذوق دستانم را قاب صورت پیر و چروک شده اش که هنوز هم سفید بود، کردم و چند بوسه‌ی آبدار روی گونه های استخوانی اش نشاندم. با حالت چندان جایش را پاک کرد.

- فقط قد و قواره بلند کرده وگرنه اندازه‌ی یه بچه عقل تو سرش نیست.



از حرفش لب هایم به یک طرف کج شد. آرسام که تا آن لحظه از دور ماجرا را نگاه می کرد، جلو آمد و با خوشرویی سلام کرد و دستش را به طرف مادر بزرگ دراز کرد، او هم بیشتر از این منتظرش نگذاشت و دستش را در دست آرسام گذاشت.

- عه تویی پسر جان، خیلی خوش اومدی!

- ممنون از محبتتون.

- بشین تا رامش یه لیوان چایی بیاره خستگی از تنت بره. رامش دو تا چایی و نبات بیار.

کسی که خسته بود و باید استراحت می کرد من بودم، انگار آرسام نیز یادش رفته که به زور سُرَم الان سرپا ایستاده‌ام. حتی از اخم های درهم کشیده هم ماجرا را نفهمیدند، شاید هم فهمیدند و خود را به بی خیالی زده بودند و با هم مشغول گپ زدند شدند.

رویا از اتاق خارج شد و بعد از سلام کردن به آرسام، خودش را در آغوشم انداخت و سفت هم دیگر را بغل کردیم. زیر لب خدا را شکر کردم که این دو نعمت بزرگ زندگی‌ام را از من نگرفت وگرنه حال و روزم الان دیدن نداشت!

با همان مانتوی کثیف و کهنه داخل آشپزخانه شدم، چایی تازه دم که رویا درست کرده، روی گاز بود. سینی را برداشتم و دو لیوان چایی ریختم، رویا دو شاخه نبات کنار سینی قرار داد که خندام گرفت.

- مامان بزرگ چه زود به خونه و شرایط جدید عادت کرده.

رویا که گویی چیزی یادش آمده باشد، کلافه شد و پوفی کشید.

- کجای کاری؟ از دیروز من رو کچل کرده که یه صفحه‌ی مجازی شخصی می خوام داشته باشم، هر چی که بهش میگم واسه این کار باید سواد داشته باشی تو گوشش نمیره.

ابرو هایم از تعجب بالا پرید.

- همینمون مونده که پای مامان بزرگ تو دنیای مجازی باز بشه.



همراه رویا خنده کنان از آشپزخانه بیرون رفتیم. سینی را مقابلشان گرفتم و هر کدام چایی‌شان را به همراه نبات برداشتند، آن را به دست رویا دادم تا در آشپزخانه بگذارد و خودم هم روی مبل تک نفره روبه رویشان نشستم.

مادربزرگ همان طور که نبات را درون چایی هم میزد، گفت:

- این نبات هزار تا خاصیت داره اما کیه که قدر بدونه!

جرعه‌ای از چایی را با هورت بلندی سر کشید، آن قدر صدایش بلند بود که چند لحظه مات نگاهش کردم.

- چایی رو باید داغ بخوری وگرنه مزه نمیده، بخور پسر!

آرسام که از کار مادربزرگ قصد محار کردن خنده‌اش را داشت، استکان را به لبش نزدیک کرد اما خیلی سریع آن را جدا کرد و اخم هایش درهم شد.

با نگرانی پرسیدم: چی شد؟

- خیلی داغه.

حواسم نبود که بگویم به حرف مادربزرگ گوش ندهد، آخر او همیشه چایی‌اش را داغ داغ می خورد. تا خواستم لب باز کنم مادربزرگ زودتر از من به حرف آمد:

- کجاش داغه؟ بخور تا از دهن نیفتاده!

با چشم و ابرو برایش اشاره آمدم که اصرار نکند، اما متوجه نشد و ماجرا را بدتر کرد.

- چرا همه‌اش چشم هات رو داری این جورى اون جورى می کنی؟ پلک‌هات مشکل پیدا کرده مادر جان؟

آرسام با دیدنش که ادای من را درآورد چگونه اشاره می زد، خندید و تا ته ماجرا را خواند. با حرص دندان قریچه‌ای کردم.



- پلکم خودش می پره، مشکلی نیست.

زیر چشمی آرسام را پاییدم که خنده‌ی کوتاهش به یک لبخند پهن روی لبش، تبدیل شده بود.

با فرو رفتن مبل نگاهی به کنارم انداختم. رویا همان طور که لپتاب را روی پایش می گذاشت، گفت:

- آجی چند تا برنامه ریختم بیا نشونت بدم!

اخمی کردم.

- این رو از کجا آوردی؟

نگاهی به آرسام انداخت و سپس تیله های قهوه‌ای رنگش را به من دوخت.

- داداش آرسام برام خریده.

آرسام زیادی محبت می‌کرد، زیادی مهربان بود و به من و خانواده‌ام زیادی توجه می‌کرد اما من این زیادی را دوست نداشتم، پسر خوبی بود و می‌دانستم که نیتش از این کارها خیر است و قصد بدی ندارد اما من به این همه خوبی عادت نداشتم.

صدای مادربزرگ رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

- پسر تو بلدی با این دستگاه کار کنی؟

منظورش از دستگاه چه بود؟

با دست لپتاب دست رویا را نشان داد که جفت ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید.

- آره بلدم، چطور؟

- خدا خیرت بده به منم یاد بده!



چشم غره‌ای حواله‌ی رویا کرد.

- از دیروز هر چی به این ورپریده میگم می خوام برگه‌ی خودم رو داشته باشم گوش نمیده وبرام برگه درست نمی کنه.

آرسام با صدای متعجبی گفت:

- برگه! چه برگه‌ای؟

رویا سریع جواب داد.

- منظورش صفحه‌ی مجازی.

تک خنده‌ای کرد. دیگر روی نگاه کردن به او را نداشتم، به سقف خیره شدم و دستی به گردنم کشیدم یا به قول معروف « ادای حواس پرت بودن را درآوردم.» آخر چه طور با این همه سوتی که مادر بزرگ داده بود عادی جلوه دهم؟

- من الان براتون درست می کنم.

رویا لپتاب را به دست آرسام داد. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت، سپس آرسام کمی به مادر بزرگ نزدیک‌تر شد.

- خب، درست شد. ببینید من تو فیس بوک به اسم خودتون یه صفحه درست کردم، شما می تونید توش فعالیت کنید؟

مادر بزرگ دستی در هوا تکان داد و با بی‌حوصلگی گفت:

- نه نه، اصلا نمی‌خوام! من پاهام درد می کنه، کمرم درد می کنه، با این حال خرابم آخه کجا برم فعالیت کنم؟

به سختی مانع خنده‌اش شد و شروع به توضیح دادن کرد.



- نه نمی خواد جایی برید، می تونید عکس یا فیلم مورد علاقه تون رو این جا با دیگران به اشتراک بذارید یا...

بحث های الکی شروع شده بود و داشت حوصله یمان را سر می برد که میان حرفش پریدم تا این موضوع را خاتمه بدهم.

- خیلی ممنون بقیه اش رو خودم تو فرصت مناسب براش توضیح میدم.

با چشم به رویا اشاره کردم که لپتاب را بردارد، از جا بلند شد و آرسام او را به دستش داد، مشغول چک کردنش شد و سمت اتاق رفت اما وسط راه با خنده برگشت.

- معروف شدی ها مامان بزرگ! هنوز هیچی نشده پنج تا دنبال کننده داری.

مادربزرگ انگشت اشاره اش را در هوا تهدیدوار تکان داد.

- اگه این دنبال کننده ای که میگی چیز بدی باشه پدرت رو در میارم!

چشم غره ی تند و تیزی برایش رفتم که سریع در اتاق جیم شد.

آرسام باقی مانده ی چایی نباتش که کاملا سرد شده بود را نوشید اما بلافاصله حالت بهم خوردگی صورتش را حس کردم.

- خوبی؟

نگاهم کرد، گویی تازه متوجه ی من شده باشد پلک هایش را به معنای تایید روی هم گذاشت.

- خوبم. یه کم دل درد دارم فقط.

- چی! دل درد داری؟ چرا زودتر نمیگی، درمونت پیش منه صبر کن الان میارم.

آرسام سریع تشکر کرد.





از جا برخواست، آرسام با نگاهش تا آشپزخانه بدرقه‌اش کرد سپس آرنجش را روی رانش گذاشت و سمت جلو خم شد.

- چه مامان بزرگ باحالی داری، آدم از کنار بودنش سیر نمیشه.

دوباره نگاهی به او که در آشپزخانه مشغول بود انداخت.

- خوش به حال بابابزرگت که همچین زن پایه‌ای داشته.

کوسن مبل را با حرص سمتش پرت کردم.

- مواظب باش که در مورد کی داری حرف می زنی!

آن را در هوا قاپید و کنارش گذاشت.

- چی گفتم مگه؟ میدونی اخلاق تو اصلا یه مادربزرگت نرفته، تو سنتی و اون صنعتی اصلا

جور در نمیاید. شما باید جاری می شدید نه مامان بزرگ و نوه.

دندان قریچه‌ای کردم.

- همینه که هست!

با حضور مادربزرگ به جمعمان، انگشت شصتتش را گوشه‌ی لبش کشید و با صدای آرام طوری

که فقط خودمان بشنویم پچ زد:

- به همین برکت اگه اخلاقت یه درصد به این می رفت همون اول کاری تو استخر بهت

پیشنهاد ازدواج می دادم.

چشم هایم دیگر بیشتر از این بزرگ نمی شد، چه می گفت!

از خنده‌ی روی لبش فهمیدم تمام این حرف را به خاطر درآوردن حرص من زده و موفق هم

شد چون از زور خشم نمی دانستم چه کنم!



## دردسرشیرین من

لبم را زیر دندان کشیدم و تقریباً کمی از حرصم را با گاز گرفتن آن ها خالی کردم.

مادربزرگ تکه‌ی بزرگ نباتی را درون آب جوش ریخت و با قاشق کوچکی مشغول هم‌زدنش شد.

- بیا پسر! این رو که بخوری دل دردت خوب میشه.

پس از هم زدن قاشق را چند بار به لبه‌ی لیوان کوبید تا قطره‌ای از آن هدر نرود، سپس آن را درون سینی گذاشت و لیوان را به دست آرسام که مات و مبهوت به کار هایش نگاه می‌کرد داد.

- زود باش تا سرد نشده بخور وگرنه تاثیر نداره!

آرسام با حالت زاری آن را به لبش نزدیک کرد، جرعه‌ای خورد و گره‌ی کوری میان ابروهای پریشان‌ش نشت.

- وا! همه‌شو بخور دیگه پسر جان، مگه نمیگی دل درد دارم!

با چشمانی پشیمان سری به معنا مثبت تکان داد.

آره دارم.

نگاهش را به موزائیک‌های کف سالن دوخت.

- اما کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم.

مادربزرگ که حرفش را نشنیده بود کمی سرش را خم کرد.

- چیزی گفتی؟

گویی تازه به خودش آمد که حرفش را بلند بیان کرده، هول شده گفت:

- نه. میشه تلویزیون رو روشن کنی الان اخبار میده.



با بلند شدنش آرسام سمتم چرخید.

- تو رو خدا کاری کن مامان بزرگت دست از این چایی نبات و هر چی کوفت و زهر ماره برداره، از فرق سرم تا نوک پام بوی نبات میده!

وقت تلافی بود، تلافی چند دقیقه پیش که حرصم را درآورد.

«نوچ» گفتم و ابرویی بالا انداختم.

- چی شد تو که گفتم هیچ وقت سیر نمیشی، به این زودی کم آوردی؟

- بابا من به شیرینی عادت ندارم، حالم داره بهم می خوره...

با نشستن مادربزرگ حرفش را خورد و به مبل تکیه داد. مادربزرگ کنترل را در دستش جا به جا کرده و بعد از بالا و پایین کردن کانال ها، آن را روی اخبار نگه داشت.

هر سه به اخبار نگاه می کردیم، آن ها را نمی دانم اما من نتوانستم حتی یک کلمه از حرف هایش و توضیح دادن هایش را در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم و آن را بفهمم. زیر چشمی آرسام را می پاییدم که هر از گاهی از سر ناچاری استکان را به لبش می چسباند و محتویاتش را مزه مزه می کرد. بی صدا خندیدم اما او محو تلویزیون بود و متوجه نشد.

رویا هنوز از اتاق بیرون نیامده بود، حتما مشغول بازی با لپتاب است.

خواستم از جا بلند شوم که آرسام، آرام صدایم زد.

- رامش این رو بردار ببر تو آشپزخونه.

به لیوانی که طرفم گرفته بود نگاه کردم، دلم به حالش سوخت اما کمی شیطنت حالم را بهتر می کرد، تازه نصفش را خورده بود و می خواست دور از چشم مادربزرگ آن را از سر خودش باز کند.



- نشنیدی چی گفت؟ باید همه شو بخوری!  
با دست به شکمش اشاره کرد.
- باور کن دیگه جا ندارم، حالم داره بد میشه.
- مادر بزرگ حواسش به اخبار بود و حرف هایمان را نمی شنید. ریلکس به مبل تکیه دادم و دست به سینه شدم، پایم را روی پای دیگه انداختم.
- امکان نداره، من همچین خیانتی در حق مادر بزرگم نمی کنم.  
پشت بند حرفم لبخند ژکوندی تحویلش دادم که از حرص دندان قریچه ای کرد.
- اخبار تمام شد و مادر بزرگ نگاه خسته اش را از تلویزیون گرفت و به آرسام سوق داد.
- تو که هنوز این رو نخوردی! زود باش، زود باش تمومش کن!  
تا لب باز کرد جواب بدهد زودتر به حرف آمدم.
- چیزه... ماما بزرگ آرسام میگه که لیوانش سرد شده اگه میشه یکی دیگه براش درست کنید.
- آرسام مُدام چشم و ابرو برایم می آمد که حرف نزنم اما من خودم را به کوچهی علی چپ زدم.  
می خواست با من درنیفتد!
- آره داریم، اتفاقاً چایی هم همین طور تازه دم مونده الان برات میارم.
- لیوان را از دستش بیرون کشید و به سمت آشپزخانه رفت و به حرف های آرسام که اصرار داشت خوب شده توجه ای نکرد.
- او که رفت پر از حرص رو به من کرد.



- ماشالله اون قدر زیاد دارین که فکر کنم بقالی سرکوچه هم از شما نبات بخره.  
به سختی خنده‌ام را محار کردم.

دستی میان موهایش کشید و به مبل تکیه داد. حرفی نزد، می دانستم که از دستم حرص می خورد و خیلی کلافه‌ست به همین دلیل سکوت پیشه کردم. مادر بزرگ با لیوانی دیگر برگشت و آن را روی میز مقابل آرسام گذاشت.

- باز هم این رو سرد نکنی، تا داغه بخور!

آرسام لبخند زورکی تحویلش داد.

- بله، چشم.

سپس نگاه خیره‌اش را به من دوخت، در نگاهش چه بود نمی دانم اما هر چی که بود حس می کردم آتش دارد و من همانند یخ داشتم آب می شدم. دوستانه یا عاشقانه‌اش را هم نفهمیدم چون جرأت سر بلند کردن هم نداشتم اما او پرو پرو چشم بر نمی داشت، گویی متوجه خجالت‌م شده بود.

مادر بزرگ سرش را به مبل تکیه داده بود و صدای خر و پوفش کم کم اوج گرفت و نگاه هردویمان روی او نشست.

آرسام با خنده سمتم برگشت.

- چه زود هم خوابش برد.

خندیدم.

- آره، خیلی خواب بی مقدمه‌ای داشت.

سرش را پایین انداخت، با چیزی که یادش آمد سرش را بالا گرفت.

- اما این خوابش به نفع من شد، از خوردن چایی نبات تازه دم راحت شدم.



میان خنده سر به زیر شدم.

- قصدم اذیت کردنت نبود، فقط خواستم تلافی حرف هات رو سرت دربیارم.  
ابرویی بالا انداخت.

- تلافی؟ من که حقیقت رو گفتم.

لب هایم را روی هم فشردم.

- فکر کن شوخی بود، یه شوخی ساده.

کمی چانه اش را خاراند.

- گفتمی که تا دیپلم خوندی؟

با یادآوری گذشته کامم تلخ شد و پوزخند تلخ تری روی لبم نشست. اجازه ی بیشتر از دیپلم درس خواندن را نداشتم، داشتم؟

زمانی که پدر فوت کرد تنها سیزده سالم بود، مادربزرگ تا سه سال کلفتی خانه مردم را می کرد، بعد از سه سال کم کم رفتارش عوض شد و حتی یک بار در راه بازگشت به خانه آدرس را گم کرده بود، بعد از مراجعه به دکتر فهمیدیم به آلزایمر مبتلا شده و به خاطر وضعیت بدش مجبور شدم از آرزوهایم دست بکشم، دیگر نتوانستم مثل هم سن و سال هایم در فکر کنکور و تنها دغدغه ام رفتن به دانشگاه باشد، در آن سن کم به خاطر پول مجبور شدم هر کاری را قبول کنم بلکه خرج و مخارج خانه را فراهم کنم و حال به این جا رسیده بودم.

- آره، تا دیپلم خوندم.

با کمی مکث گفت:

- دوست داری دانشگاه بری؟

تلخ خندیدم. از کدام دوست داشتن حرف میزد؟ دانشگاه رفتن آرزوی من بود، نه علاقه ام!



از چیزی که سال هاست حسرتش را دارم سوال می پرسید، می خواستم بگویم که دلم می خواهد اما عقم می گوید با کدام پول؟

دلم می خواهد و عقم می گوید شرایط تو با دیگران خیلی فرق دارد! چه جنگ نابرابری میان این دو صورت گرفته و من نمی توانم تشخیص بدهم کدام حقیقت را می گوید و کدام رویای محال برایم می بافت.

نفس عمیقی کشیده و خود را به سختی از جنگ میان عقل و دلم بیرون کشیدم.

- یه زمانی دوست داشتم اما شرایط یاری ام نکرد.

- الان چی؟ اگه شرایط یاری کنه حظری کنکور بدی و دانشگاه بری؟

از سوال بی مقدمه اش شوکه شده و سکوت کردم، گویی خودش هم متوجه شد که لب هایش را محکم روی هم فشرد و ادامه داد.

- اگه راضی باشی فردا بریم برای ثبت نام و کنکور، تو بقیه اش هم پشتتم.

باورم نمی شد، حس می کرد خواب میبینم، اگر خواب است دلم بیدار شدن نمی خواهد، دلم رویای شیرین می خواست آن قدر شیرین که تلخی این چند سال را بشورد و ببرد.



چند ماهی از آن شب می گذشت و من با کمک آرسام توانستم درس خواندن بخوانم و آماده کنکور شوم، روزها سرکار بود و شب تا دیر وقت خانه‌ی ما می ماند و در خواندن و تست دادن برای کنکور کمک می کرد، خیلی اسرار کرد که معلمی استخدام کند تا بهتر برای کنکور آماده شوم اما من نگذاشتم و گفتم همین که خودش باشد کافی است. در کمال تعجب در این چند ماه خبری از اذیت کردن های ناهید خانم نبود، یا آدرس خانه را نمی دانست یا دیگر دست از سر من برداشته بود و این اتفاق باعث شد تمام تمرکز من روی درس خواندن باشد.

روزهای تلخ تمام شده بود و جایش را به خوشبختی های بی حد و مرز داده بود. بعد از چندین سال حس می کردم واقعا طعم خوشبختی را دارم میچشم، زمانی که آرسام با صبوری تمام برایم توضیح می داد و وقتی نوبت من می شد با چشم هایی براق و نگاهی خیره نظاره گر بود و تموم حرکاتم را زیر نظر داشت! خیلی از شب ها تا ساعت چهار صبح مشغول بودیم، بعد از حل مسئله، با ذوق سمتش برمی گشتم تا بگویم موفق شده ام اما در کمال ناباوری با چهره‌ی غرق در خوابش مواجه می شدم، چه قدر من به این پسر مدیون بودم و واقعا نمی دانستم این همه محبت بی حد و مرزش را چگونه جبران کنم!

بعد از گذشت تمام سختی ها بالاخره روز موعود فرا رسید. با استرسی که داشتم سوار ماشین شدم.

- چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم.

- تموم شد! سوال ها رو جواب دادم و برگه رو هم تحویل دادم.

- چرا این قدر رنگت پریده؟

دست های سردم روی گونه ام نشست.

- نمیدونم، حس می کنم خراب کردم.

دنده را عوض کرد و پایش را روی گاز فشرد.





- فدای سرت.

گوشی‌اش زنگ خورد، با دیدن شماره گره‌ای میان ابروهایش نشست و تماس را رد کرد.

- چرا قطع کردی؟

- مهم نبود، خودم بعدا تماس می‌گیرم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره زنگ خورد.

- جواب بده شاید کار واجبی داره.

کمی مکث کرد و سپس صدای بم و مردانه‌اش در فضای ماشین پیچید.

- الو... تو ماشینم بعدا بهت زنگ می‌زنم... نمی‌تونم... گفتم که نمی‌تونم...

کلافه نفسش را بیرون میدهد.

- خیلی خب باشه... چند دقیقه دیگه اونجام!

گوشی را قطع کرد و آن را کنار دنده گذاشت.

- من باید تا یه جایی برم کار دارم، می‌خوای برسونمت خونه؟

سری به معنای باشه تکان می‌دهم.

- آره، ممنون.

جلوی خانه نگه داشت و بعد از خدافظی از آن جا دور شد. خیلی کنجکاو بودم که بدانم چه کسی بود با او تماس گرفت اما نتوانستم سوالی بپرسم. داخل آسانسور شدم که گوشی‌ام زنگ خورد، با دیدن اسم بهار که روی صفحه روشن خاموش می‌شد با لبخند تماس را وصل کردم.

- جانم؟



- سلام خانم عاشق چطوری؟
- آسانسور ایستاد و بیرون رفتم.
- سلام، خوبم تو چطوری؟
- با وجود آرسام بایدم خوب باشی.
- کلید را قفل در چرخاندم و داخل شدم.
- کجایی؟ دلم برات تنگ شده.
- حتما آرسام ازت دوره که دلتنگ ما شدی، درسته؟
- بند کفشم را باز کردم و کفش های اسپرتم را از پا درآوردم.
- خیلی بی معرفتی، من همچین آدمی‌ام؟
- صدای خنده‌اش در گوشم پیچید.
- خونه‌ای پیام پیشت؟
- آره بیا، منتظرتم!
- باشه، فعلا.
- فعلا.



«آرسام»

ماشین را در پارکینگ پارک کرده و پیاده شدم.

با دیدن ماشین ملیکا عصبی نگاه از آن طرف گرفتم و داخل خانه شدم. با ورودم ملیکا از جا بلند شد و با عشوه‌ی خاص خودش سمتم آمد.

- سلام خوش اومدی.

سری تکان دادم که دستش را روی بازویم گذاشت تا صورتم را ببوسد، سرم را کج کردم که فهمید و با قیافه‌ای حق به جانب عقب کشید. از این رفتارش خوشم نمی‌آمد، این که زیادی لوند بازی در بیاورد و عشوه‌ی الکی می‌ریخت حالم بد می‌شد. شاید او هم گناهی نداشت، شاید دلش به وعده وعید های مامان و خانه شهناز گرم بود و خودش را متعلق به من می‌دانست اما این گونه نیست. هر کسی حق انتخاب دارد و من تنها انتخابم رامش است!

مامان با اخم نگاهم می‌کرد اما خاله اصلا به روی خودش نیاورد و با لبخند فقط نگاهمان می‌کرد. جلو رفتم و سلام آرامی دادم.

- سلام خانه جان، خوش اومدی.

- ممنون خاله.

مامان که ابروهایش درهم بود جوابم را نداد.

روی مبل دو نفره روبه روی خاله نشستم. ملیکا هم کنار خاله نشست و دوباره عشوه ریختن را شروع کرد. با ناز دستی به موهای بلندش کشید.

- خب آرسام جون چه خبر؟ کم پیدایی!

دست هایم را در هم قفل کردم و به مبل تکیه دادم.



- سلامتی. درگیر کارم.
- برای رهایی از بحثی که تازه شروع شده بود مامان را مخاطب قرار دادم.
- پس بابا و شوهرخاله بهروز کجان؟
- قبل از اینکه مامان جوابی بدهد شوهرخاله بهروز و بابا از دفترکار که در طبقه‌ی پایین بود بیرون آمدند.
- از جا برخوایم و با هر دو دست دادم، بعد از احوال‌پرسی کنار خاله شهناز نشست.
- بابا که سر پا ایستاده بود با دست اشاره به گوشه‌ی سالن کرد.
- نهار آماده‌ست، زودتر بریم تا سرد نشده.
- ابرویی بالا انداختم.
- هنوز نهار نخوردین؟
- ملیکا پشت چشمی نازک کرد.
- نه. منتظر تو بودیم.
- نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، صفحه‌ی بزرگ و مشکی‌اش ساعت دو ظهر را نشان می‌داد.
- همگی با هم سر سفره نشستیم و تازه فهمیدم که چه قدر گرسنه بودم.
- دو کفگیر برنج کشیدم، کمی فسنجان رویش ریختم که الهام خانم برای هر کدام لیوان جدا گذاشت. بوی غذا که در بینی‌ام پیچید معده‌ام را بیشتر تحریک کرد.
- به به، الهام خانم چه کردی!
- لبخند مهربانی زد.



- نوش جونت.

مشغول خوردن شدم، ملیکا باز هم مقابلم نشسته بود و خیره نگاهم می کرد، با فکر این که حتی لقمه‌هایم را نیز می شمارد کمی عصبی شدم اما گرسنگی نگذاشت بیشتر از این به او اهمیت بدهم.

با ضربه‌ی پایی که به پایم خورد سرم را بالا آوردم و اولین چیزی که دیدم لبخند ملیکا بود.

نه امکان ندارد کار این باشد!

با شنیدن صدای مامان به او نگاه کردم که با صدای آرام، طوری که آن‌ها نشنوند، لب زد:

- اگه امروز رو گند بزنی هیچ وقت نمی بخشمت!

نگاهی به جمع که همه مشغول خوردن بودند، انداختم.

- من کی تا حالا گند زدم؟

سرش را کمی سمتم خم کرد.

- پس طوری رفتار کن از دیدنشون خوشحالی.

پوزخندی زدم.

- شرمنده که نمی تونم تظاهر کنم.

سگرمه هایش درهم شد و تا خواست لب باز کند صدای خاله شهناز مانعش شد.

- دستت درد نکنه ناهید جون.

- نوش جان. تو که چیزی نخوردی.

خاله شهناز با دستمال دور دهانش را پاک کرد و دست هایش را معنای تسلیم بالا برد.



- می ترسم رژیمم بهم بریزه، تازه لاغر شدم نمی خوام اضافه وزن بگیرم.
- شوهرخاله بهروز و بابا هم غذایشان را تمام کردند و بعد از تشکر بلند شدند و به همراه خاله سمت پذیرایی رفتند..
- آخرین قاشق را در دهانم گذاشتم و لیوان آب را روی لبم گذاشتم و کمی نوشیدم.
- دستتون درد نکنه خاله ناهید.
- نوش جونت عروس گلم.
- از لفظی که مامان برای ملیکا به کار برده بود، آب به گلویم پرید و به سرفه افتادم.
- خوبی؟
- ملیکا پشت بلند حرفش خواست از جا بلند شود که با دست اشاره کردم سرجایش بنشیند.
- مامان چند ضربه‌ی آرام به پشتم زد، سرفه‌ی دیگر کردم و نفس عمیقی کشیدم تا راه تنفسم باز شود. در جواب نگاه‌های نگران مامان و ملیکا با صدای گرفته‌ای گفتم:
- خوبم.
- مامان که هنوز هم از خوب بودن من اطمینان نداشت دستش را مشت کرد و دوباره ضربه‌ی دیگری به پشتم زد.
- چرا یه دفعه این طوری شدی؟ حواست کجاس!
- با دست مانع از زدنش شدم.
- مامان جان گفتم که خوبم. اکسیژن هوا کم شد نتونستم نفس بکشم.
- سردرگم نگاهم می کرد که از جا بلند شدم و بعد از گفتن «نوش جان» جمع دو نفره‌یشان را ترک کردم و به اتاقم پناه بردم.



میان راه لب زدم: «عروس گلم؟ هه!»

چند ساعتی می شد در اتاق خودم را به خواب زده بودم، ملیکا و مامان دنبالم آمدند که پایین بروم اما خستگی و خواب را بهانه کردم تا از حرف های الکی‌یشان دور بمانم. ملیکا دختر بدی نبود، زیادی لوند بود من از این جور دخترها فراری بودم. برای چند لحظه قیافه‌ی رامش را با ملیکا مقایسه کردم، رامش با آن چشم های درشت و صورت معصومش کجا و ملیکا با آن صورت یک‌من آرایش و عشوه‌گری هایش کجا!

نمی دانم مامان از چی این دختر خوشش آمده، شاید می خواست رابطه‌اش را با خواهرش محکم‌تر کند اما چرا از من استفاده می کرد؟

لباس های رامش همیشه پوشیده بود و در این چند وقت از آشنایی حتی یک بار هم بدون شال کنارم ننشسته اما ملیکا لباس هایش باز و تنگ بود آن هم بدون روسری.

نه نه! هر چه از او بگویم کم است، رامش یک فرشته‌ی بدون بال بود. با فکرش لبخندی روی لبم نشست.

با باز شدن یک دفعه‌ای در و برخوردش با دیوار، ساعد دستم را از پیشانی‌ام جدا کردم و شاکی به کسی که این کار را کرده بود نگاه کردم.

مامان با قیافه‌ای عصبی و حق به جانب صدایش را بالا برد.

- تو اصلا معلوم هست چته؟ دلت می خواد من رو پیش این و اون سکه‌ی یه پول کنی؟  
روی تخت نشستم.

- نه. من همچین کاری نکردم.

عصبی سرش را تکان داد که باعث شد موهای طلایی رنگش موج دار شوند.

- تو داری با کارات آبروی من رو می بری و عین خیالتم نیست.



- خونسرد بودم، شاید هر وقت دیگری بود واکنش نشان می دادم اما الان که میفهمم قضیه به ملیکا ربط دارد خونسرد بودم.
- تا جایی که یادمه بی آبرویی نکردم.
- آرسام چرا این بازی رو راه انداختی؟ چرا داری با زندگی دوتاتون بازی می کنی...  
صدای بابا حرفش را قطع کرد.
- بس کن ناهید، تمومش کن!  
به بابا نگاه کردم که میان چهارچوب در ایستاده بود.
- نه، تموم نشده حامد! اگه این بچه ها این طوری رفتار می کنن واسه اینه که تو همه اش پشتشون بودی.
- کلافه دستی میان موهایم کشیدم که باز هم از حرف زدن دست نکشید و این بار کم کم روی نقطه ضعفم رفت.
- ملیکا دختر خوبیه، کاملاً در شأن خانواده و به تو هم خیلی میاد، از چی اون بدت میاد، ها؟ بگو تا خودم عوضش کنم.
- بحث سر ملیکا نیست مامان. برام مهم نیست که اون چه جور دختریه و چه ظاهری داره، چون من دوسش ندارم، در واقع هیچ حسی بهش ندارم.
- اخم کرد.
- منظورت از این حرف ها چیه؟  
در چشم هایش نگاه کردم، تیله های قهوه‌ای رنگش در صورتم دنبال جواب می گشت.
- من از یکی دیگه خوشم میاد!





جا خوردن بابا را از آن فاصله حس کردم، شاید از منی که هیچ وقت دنبال دختر نبودم بعید بود که عاشق شود اما دل آخر کار خودش را کرد. مامان پلک نمی زد و می خواست ادامه‌ی داستان را بشنود، اما کافی بود، نمی خواستم بفهمد، نباید بداند که آن دختر کیست وگرنه باید داشتنش را به گور ببرم.

می شناختم، مادرم را خوب می شناختم و می دانم قطعاً باید حرف حرف خودش باشد اما من هم پسر همان مادر لجباز هستم و برای رسیدن به خواسته‌ام همه چیز را زیر پا می گذارم.

- اون کیه؟

سکوت‌م جری‌ترش کرد.

- با توام اون کیه؟!

بابا داخل شد شانه‌هایش را گرفت.

- بسه ناهید، بهتره بریم تو اتاق.

دست بابا را پس زد و کمی جلوتر آمد.

- اون دختره‌ست آره؟ رامش! همون کلفت بی همه چیز...

عصبی از جا بلند شدم.

- در موردش درست حرف بزن! احترام واجب‌ه درست اما بهت اجازه نمیدم بهش توهین کنی.

عصبی بودم، او هم بدتر از من...

لب‌هایش تکان می خورد اما حرفی از آن خارج نمی شد. شاید انتظار چنین رفتار تندی از من نداشت. همیشه در مقابلش آرام بودم و همه جوهره احترامش را نگه می داشتم اما این بار حرف رامش بود، کسی که جانم به جانش وصل بود.



بریده بریده گفت:

- تو... تو به خاطر یه کلفت تو روی من... یعنی مادرت وایمیسی؟

بابا دستش را کشید اما صدای جیغ و دادش اتاق را برداشت.

- ولم کن حیدر... ولم کن... میبینی! واسه خاطر یه دختر چه جوری با من رفتار می کنه.

بهش پشت کردم تا بیشتر از این حرصش ندهم.

- همهش تقصیر اونه... مطمئنم یه چیزی به پسر داد... دعاش کرده... جادوش کرده...

صدایش هر لحظه دور و دورتر می شد تا جایی که دیگر نفهمیدم چه می گفت اما صدای زجه هایش می آمد.

- کی تونسته میونهی این مادر و پسر رو بهم بریزه؟

سمتش برگشتم. آرشام جلوی در همان طور که کلاه کاسکت سفید را زیر بغل زده بود، ابرویی بالا انداخت که ماجرا از چه قرار است.

لبخند تلخی زدم.

- انتخاب، عشق، ازدواج.

با این سه کلمه تا ته ماجرا را خواند، پوزخندی زد و نگاه نافذش سرامیک های چوبی را نشانه گرفت و حرفش مانند هشدار بود.

- می دونستم یه روزی این اتفاق میفته، اگه دیر بجنبی همه چیز از دست رفته.

نه، نمی گذارم از دست برود. با فکری که به سرم زد دستم را در جیبم فرو بردم اما سوئیچ را پیدا نکردم، نگاهی به اطراف انداختم اما باز هم نبود.

- دنبال چی می گردی؟



چشمم به کلاه زیر بغل آرشام افتاد، با عجله سمت در اتاق رفتم و کلاه را از بغلش بیرون کشیدم.

- کارم ضروریه، بهت برش می گردونم.

- حداقل بگو می خوای کجا بری تا نگرانت نشم!

- واسه امر خیر می خوام.

منتظر حرفش نماندم و پله ها را دوتا یکی طی کردم و از خارج شدم. امانتی را از داشبورد ماشین برداشتم، شانس آوردم که درش قفل نبود. روی موتور سفید رنگش نشستم و کلاه را روی سرم گذاشتم، از پایین چانه آن را قفل کردم و بعد از روشن کردن با گاز محکمی آن را از جا کردم.

در شلوغی شب ترافیک سنگینی بود، با سرعت سرسام آوری می راندم و حواسم به صدای بوق زدن ماشین ها و حرف رانند ها نبود، فقط می خواستم هر چه زودتر کاری که باید خیلی وقت پیش انجام می دادم را انجام بدهم.

\*\*\*



یک ساعتی می شد که بهار رفته بود، چند ماهی می شد که حضوری با هم حرف نزده بودیم و فقط تماس تلفنی از حال هم با خبر می شدیم. از وقتی که با آرسام شروع برای دادن کنکور کرده بودم دیگر وقت برای دیدن بهار را پیدا نکردم اما امروز حسابی دلی از عزا درآوردیم. با خنده سینی چایی را روی میز گذاشتم، حتی فکر داشتن همچین رفیقی هم باعث می شد بیشتر از قبل به زندگی امیدوار بشوم و خدا را بابت این خوشبختی شکر کنم.

قلب دردم کمتر شده بود، طبق گفته‌ی دکتر بیشتر در شرایط عصبانیت، ناراحتی، استرس و هیجان اذیتم خواهد کرد، در این چند وقت هیچ‌کدام را نداشتم بماند که برای کنکور و استرسش کمی هم اذیت شدم اما زیاد جدی نبود.

چایی مادر بزرگ را مقابلش گذاشتم که در حال نگاه کردن به لب‌تاپ رویا بود و هر از گاهی اسم بازیگر یا خواننده‌ها را می پرسید و از او می خواست آن‌ها را دنبال کند.

ابرویی بالا انداختم، چه زود با دنیای مجازی جور شد.

- مامان بزرگ همیشه، نمیاره! ببین هنگ می کنه.

مادر بزرگ آن را از رویا گرفت و روی پایش گذاشت.

- بده من ببینم، تو هم هیچی بارت نیست. به جا این حرفا بگو نمی تونم تا خودم درستش کنم.

رویا که از دستش کلافه شده بود، نفس را محکم بیرون فرستاد.

قندی برداشتم و چایی را کمی نوشیدم.

- بیا خودم درستش کردم.

خنده‌ام را خوردم، دیگر رویا هم از پشش برنمی آمد.



با زنگ خوردن گوشی‌ام چایی را درون سینی گذاشتم. اسم آرسام روی صفحه لبخند بر لبم آورد، از جا بلند شدم و سمت اتاق رفتم، در را بستم که حرف زدیم را نشنوند و تماس را متصل کردم.

- جانم؟

- سلام، حالت چطوره بانو؟

از لفظ بانو گفتنش خوشم می‌آمد.

- ممنون تو خوبی؟

مکت کوتاهی کرد.

- اگه ببینمت خوب‌تر هم می‌شدم.

خندیدم.

- چیه! نکنه هوس کردی نصف شب بیای این جا؟

- نمی‌خوای بیای جلوی پنجره؟

شوکه شده ایستاده بودم، با تته پته گفتم:

- چ...چی؟

ناباور پرده‌های سفید و گل‌دار را کنار زدم، با دیدن آرسام که به موتور سفید رنگی تکیه داده بود و نگاهش به پنجره بود دهانم از تعجب باز موند.

- حتی از این ارتفاع زیاد، باز هم می‌درخشی.

لبخند روی لبش مرا به‌خودم آورد.

- این جا چیکار می‌کنی؟ چ... چرا نیومدی تو؟



- وقتی دلتنگ باشی دیگه فاصله‌ی دور و نزدیک مهم نیست، من از دیدنت با این فاصله هم قانعم.

از حرف هایش ته دلم قنچ رفت.

- امشب یه چیزی رو فهمیدم، فهمیدم دوری و دلتنگی حتی مرد رو هم از پا در میاره، هر چه قدر هم که بخوای انکار کنی نمی تونی مانعش بشی. امشب فهمیدم بدون تو زندگی خیلی برام سخته، دنیام درست مثل یه نقاشی سیاه و سفید شده که جونی نداره، چون آبرنگه که به نقاشی جون میده و اون رو زنده می کنه، میشه آبرنگ زندگی من بشی؟

گیج و متعجب پرسیدم:

- چی؟

دستش را در جیبش فرو برد، جعبه‌ی کوچک و سرمه‌ای رنگی بیرون کشید و همزمان که درش را باز می کرد زانو زد. گوشه‌ی را به گوشش چسباند و حرفش باعث شد بیشتر از قبل شوکه شوم.

- با من ازدواج می کنی؟

نفسم حبس شد، صدای بوم بوم قلبم را حس می کردم و حتی نفسم هم به شمارش افتاد، چند بار نفس عمیق کشیدم که هیچانم را کنترل کنم، دست لرزانم روی قلبم بود که کم کم درد می کرد و تیر می کشید، حتی حالت عوض شدن رنگ چهره‌ام را به خوبی حس کردم.

- رامش خوبی؟

صدای بم و مردانه‌اش که در گوشم پیچید بغض راه گلویم را بست و اشک هایم بی اختیار جاری شد.



همان طور که گوشی دستم بود دویدم و از اتاق خارج شدم، با سرعت از مقابل مادر بزرگ و رویا رد شدم و با عجله دسته‌ی در را چنگ زدم و از خانه خارج شدم که صدای پر از ترس و متعجبشان بلند شد.

- آبجی چی شده؟

- کجا داری میری؟ جنگ... جنگ شده... زلزله اومده... پاشو دختر، پاشو ما هم فرار کنیم...

ادامه‌ی بحث هایشان را دیگر نشیدم. چند بار پشت سرهم دکمه‌ی آسانسور را فشردم اما پنچ طبقه بود و تا بالا می‌آمد طول می‌کشید. راه پله را در پیش گرفتم و با پاهای بدون کفش روی پله‌ها می‌دویدم و دستم روی نرده‌ی فلزی و سرد در حرکت بود. آرسام پشت خط بود اما حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد، شاید صدای نفس نفس زدنم را می‌شنید و سکوت کرده بود. اصلاً نفهمیدم چه گونه سه طبقه را پایین آمدم و وقتی به در شیشه‌ای رسیدم ایستادم تا نفسی تازه کنم. اشک کل صورتم را خیس کرده بود و از خستگی حتی توان نفس کشیدن نداشتم. آرسام در یک دستش گوشی و در دست دیگرش جعبه بود، همزمان گوشی هایمان پایین آمد و نگاهمان خیره به یک دیگر بود. جلو آمد که سریع دویدم و خودم را به او رساندم و در چند قدمی‌اش ایستادم.

با نگرانی سر تا پایم را نگاه می‌کرد و من

لب‌هایم از بغض می‌لرزید و به سختی نفس می‌کشیدم.

- خوبی؟

سری به معنای آره تکان دادم اما با تیری که قلبم کشید بی‌هوا آخی گفتم و دستم رویش نشست.



یک ساعتی می شد که روی تخت دراز کشیده بودم، آرسام خیلی اسرار کرد که بیمارستان برویم اما من راضی نشدم و در آخر به دکتر زنگ زد، دکتر اسم قرصی را گفت و حال آرسام رفته بود تا او را تهیه کند.

چند دقیقه‌ای می شد که رفته بود، به سختی روی تخت نشستم، نگاهم به انگشتر سفید رنگ که در انگشتم خود نمایی می کرد، افتاد و لبخند مهمان لب هایم شد. انتظارش را نداشتم، می دانستم که حسی مانند دوست داشتن دارد اما هیچ‌گاه فکر نمی کردم در این حد باشد که مرا برای تمام عمر بخواهد.

صدای آیفون خبر از آمدنش داد، به سمت پذیرایی رفتم.

مادربزرگ با تسبیح چوبی در دستش مشغول ذکر بود و رویا در را برای آرسام باز کرد.

مقابل مادربزرگ نشستم، نگاهش به من که افتاد زیر لب آخرین ذکر را هم فرستاد و به رویم فوت کرد.

- خدا از شیطان و شیاطین دورت کنه، ان‌شالله بار شیشه‌ها رو سلامت زمین بذاری.

متعجب لب زدم:

- بار شیشه؟

دوباره مشغول دانه های تسبیح شده بود و حواسش به من و حرفم نبود.

رویا و آرسام داخل شدند، آرسام رو به رویا کرد.

- بی زحمت یه لیوان آب بیار تا رامش قرص هاش رو بخوره.





رویای بی حرف داخل آشپزخانه شد و طولی نکشید که با لیوان آب برگشت.  
آرسام قرص را از جعبه بیرون کشید و دستم داد.

- لیوان آب رو تا کامل باهاش بخور، ممکنه معدهات رو اذیت کنه.  
سری تکان دادم و قرص را در دهانم انداختم و لیوان را سر کشیدم.  
رویای کنارم نشست و لیوان را از دستم گرفت.

- آجی الان بهتری؟  
- خوبم.

آرسام روی مبل سه نفره کنار مادربزرگ نشسته بود.

- باید بتونی هیجان و عصبانیتت رو کنترل، حتی ناراحتیت رو، با این اوضاع پیش اومده این تنها راهشه.

سری تکان دادم اما مگر می شد هیجان نداشت با این خواستگاری کردنش. دستم روی حلقه نشست و دوباره لمسش کردم که از نگاه تیز آرسام دور نماند.

مادربزرگ نگاهی به آرسام انداخت و با تعجبی که در صدا و صورتش بود، گفت:  
- تو کی هستی؟

رویای کف دستش را به پیشانیاش کوبید.

- وای! دوباره حافظهش پرید.

چشم غره‌ای نثارش کردم.

- هیس! انتظار داری همیشه گل و بلبل باشه؟



شانه‌ای بالا انداخت.

- همیشه که نه، اما حداقل تو این قرار خواستگاری نباید همه چیز می‌پرید.

با صدای آرسام هر دو از بحث دست کشیدیم.

- من آرسامم دیگه... آرسام رادمنش.

چینی به بینی‌اش انداخت.

- بچه‌ی کدوم پسر می؟ قیافه‌ات واسم آشنا نیست.

پا درمیانی کردم.

- این نوه‌تون نیست مامان بزرگ این چیزه...!

نمی‌دانستم ادامه‌اش را بگویم یا نه که خودش همه چیز را گفت.

- من واسه خواستگاری اومدم.

- خواستگاری؟ خواستگاری کی ما این جا دختر دم بخت نداریم!

انگار حق با رویا بود، حافظه‌اش بد موقع پاک شده بود.

- آها حتما اومدی خواستگاری مرجان این همسایه روبه رویی. اتفاقا دختر خوب و با کمالاتی

داره، خانم و متینه، سرش به کار خودش و با هیچ کس هم کاری نداره. شنیدی میگن مادر رو

ببین دختر رو بگیر، این از مادرش هم سرتره والا.

از حرف هایش حسودی‌ام شد، با این که می‌دانستم همه‌ی این‌ها مطلق به آدم خیالی‌ست

که در ذهنش ساخته اما باز هم حس حسادت دخترانه درونم قُل می‌زد و عذابم می‌داد.

- نه من اومدم خواستگاری رامش خانم، اگه شما اجازه بدین.



## درس شیرین من

با شنیدن اسمم از زبانش سرم را بلند کردم که گردنم صدای بدی داد، از دردش اخم هایم درهم شد اما با حرف مادر بزرگ دردش از سرم پرید.

- رامش ازدواج کرده، متاهله.

با صدای متعجبی گفتم:

- با کی؟

با غیض نگاهم کرد.

- با اون بی لیاقتی که تو رو با این وضع حاملگی گذاشته اینجا.

چشم هایم گرد شد، مادر بزرگ در ذهنش چه ها که نبافته بود!

آرسام قصد مهار کردن خنده اش را داد اما دندان هایش همچنان مشخص بود.

با چشم به او اشاره زدم.

- مامان بزرگ جان این چه حرفیه شما یه دقیقه با من بیا!

دستی را به معنای نه تکان داد.

- واسه من چشم و ابرو نیا که این دفعه کوتاه نمیام. از فردا یه وکیل خوب برات میگیرم، باید

طلاق بگیری... این بهترین راهه.

نگاهی به آرسام انداخت و سپس رو به من به او اشاره زد.

- تو رو از اون میگیرم میدم به این!

- وا مامان بزرگ این حرفا چیه که میزنین؟

- چی گفتم مگه؟



آرسام گوش‌اش زنگ خورد، تماس را وصل کرد و کمی کج نشست تا راحت‌تر بتواند حرف بزند.

پیچ زدم:

- مامان بزرگ بسه دیگه جلوش آبرومو بردی؟

کمی سمتم خم شد آرام مثل من حرف زد.

- من آبروتو بردم یا اون بی... استغفرالله.

چند بار دستش را روی دهانش کوبید. بین دهن آدم رو به چه چیزایی باز می‌کنین. زش طلاق میگیری زن این میشی، وگرنه...

با تموم شدن حرف آرسام روی مبل نشستم که مادر بزرگ حرفش را خورد.

- من باید برم، ان‌شاءالله یه دفعه‌ی دیگه مزاحمتون می‌شم.

- کجا؟

از جا بلند شد، یه کم کار دارم.

- یه کم کار دارم.

- برو پسرم خدا به همراهت. دفعه‌ی بعد با پدر و مادر تشریف بیارید.

اخم غلیظی کردم اما آرسام با خوشرویی جوابش را داد.

- چشم، حتما.

مشغول پوشیدن کفش هایش بود که دست به سینه بالا سرش ایستادم.

کفش‌های اسپرتش را پا زد و سپس صاف ایستاد.



- می خواد تو رو از خودم بگیره به خودم بده. چه قدر باحاله این زن.
- از حرفش خودم هم خندهام گرفت.
- مواظب خودت باش، خدانگهدار.
- سری تکان دادم و آرام گفتم:
- تو هم همینطور.

\*\*\*

ساعت سه ظهر بود، از صبح چندین بار به آرسام زنگ زدم اما خاموش بود. دلهره امانم را بریده بود و باعث شد دوباره قلب دردم شروع شود، مانتویی که آرسام برایم خریده بود را از کمد چنگ زدم و پوشیدم، کیف دستی کوچک را از روی میز برداشتم و گوشی را داخلش جا دادم. باید در خانه‌یشان بروم تا این نگرانی‌ام برطرف شود، فقط دیدنش حالم را بهتر می کرد.

دستم روی دستگیره نشست اما نتوانستم آن را پایین بکشم. فکر و خیالاتی که یک باره به ذهنم هجوم آوردند مانع از ادامه‌ی کارم شدند.

اگر ناهید خانم اجازه ندهد در را برایم باز کنند؟

اگر آرسام اصلا خانه نباشد؟

و اگر های دیگری که هیچ نمی توانستم درکشان کنم.

کیف را روی تخت پرت کردم و رویش نشستم، سرم را میان دستانم گرفتم.

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟



قلبم تیر محکمی کشید که باعث شد ناخودآگاه دستم رویش بنشیند و آخی زیر لب بگویم. چند دقیقه‌ای ماساژش دادم، دردش قطع نشد اما کمتر شد.

با حال زار و پریشان کیف را برداشتم، اخم‌هایم از شدت درد درهم بود و نفسم به سختی از سینه خارج می‌شد. گوش‌هایم را روشن کردم و با ناامیدی انگشت شصتم روی اسم آرسام نشستم.

صدای بوقش که در گوش‌هایم پیچید انگار در آن لحظه کل دنیا برای من شد. لب‌هایم به خنده کش آمد، حتی دردم را هم فراموش کردم.

منتظر بودم صدایش در گوشم بیچد و تسکین روح و روانم شود اما جواب نداد. ناباور گوش‌هایم را از گوشم جدا کردم، قطع شده بود، بدون این که جواب بدهد خودش قطع شده بود.

باز هم شماره‌اش را گرفتم، بوق می‌خورد اما کسی جواب نمی‌داد، با استرس مشغول جوییدن ناخن‌هایم شدم. نه انگار کسی جواب نمی‌دهد.

خواستم گوش‌هایم را از گوشم جدا کنم که صدای مردانه‌اش مانع از کارم شد.

- الو؟

- آ... آرسام...

از شدت خوشحالی و هیجان نمی‌توانستم حرف بزنم، اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم.

- حالت... خوبه؟

کمی کرد، آرام و کوتاه پاسخ داد:

- خوبم.

بغضم شکست و اشک‌هایم روانه شدند.



- اصلا... اصلا معلومه کجایی؟ با خودت نمیگی ممکنه من نگران بشم، چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟
- کار داشتم. حواسم نبود خودش خاموش شده بود.
- با پشت دست اشک هایم را پس زدم.
- میشه بیای بینمت؟
- کار دارم رامش، نمی تونم بیام.
- با اشک غر زدم.
- یعنی کارت از منم واجب تره؟ میگم نگران شدم، صد دفعه مردم و زنده شدم، می ترسیدم اتفاقی واست افتاده باشه.
- نفسش را عمیق بیرون فرستاد.
- الان کار دارم، بعدا بهت زنگ میزنم.
- آخه...
- صدای بوق های ممتد گوشه دهانم را بر روی گله و شکایت هایی که در دلم تلنبار شده بود بست.
- آرسام، آرسام سابق نبود، عوض شده بود، خیلی تغییر کرده بود، یعنی یک شب می تواند آدمها را این گونه تغییر بدهد؟
- چه قدر ساده از حرف هایم گذشت، بدون ذره ای اعتنا یا توجه به آن ها تماس را با یک کلمه ی ساده قطع کرد، حتی خدافظی هم نکرد.
- آرام روی تخت دراز کشیدم، اشک های مزاحم که مهمان ناخوانده شده بودند را کنار زدم. همین که از سالم بودنش خیالم راحت شده بود برایم کافی بود



آن شب را با گریه سپری کردم، آن قدر که نفهمیدم کی خوابم برد.

نزدیک های ظهر بود که از خواب بیدار شدم، از بدن درد و سردرد نمی توانستم حتی تکان بخورم. به سختی آبی به صورتم پاشیدم تا بلکه پف زیر چشمم و قرمزی که از دیشب در چشم هایم مانده بود، پاک شود اما فقط رد اشک هایم روی صورتم را شست

صورتم را با حوله خشک کردم که گوشه ام زنگ خورد.

با فکر اینکه بهار پشت خط است سمتش رفتم اما با دیدن اسم آرسام روی صفحه ذوق زده تماس را وصل کردم.

- جانم؟

- سلام پرنسس، حاضر شو امشب شام میریم بیرون.

متعجب گفتم:

- سلام، کجا میریم؟

- سوپرایزه، نمیگم که خودت بیای ببینی!

به خاطر رفتار دیروزش ازش دلخور بودم، کمی سرد گفتم:

- میشه نریم؟ من خیلی خسته ام...

میان حرفم آمد.

- نخیر نمیشه. حاضر شو غروب میام دنبالت.

بعد از خداحافظی گوشه را قطع کردم. با خستگی و حالی پریشان از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخانه رفتم. مادر بزرگ روی صندلی نشسته و مشغول بافتنی بود. آن قدر روی کارش تمرکز می کرد که متوجه حضورم نشد.





سلام کردم و کتری را پر از آب کردم و روی اجاق گاز گذاشتم، زیرش را با فندک روشن کردم. یعنی اگر من نباشم این ها حتی یک چایی هم برای خودشان درست نمی کنند. صندلی چوبی سفید رنگ را عقب کشیدم و رویش نشستم.

- داری چیکار می کنی مامان بزرگ؟

نگاهش به قلاب ها بود تا آن ها را از بین کاموا به خوبی رد کند.

- دارم واسه بابابزرگت شال میبافم که صبح ها میره سرکار همراه خودش ببره، هوا کم کم داره سرد میشه میترسم مریض بشه، باید حواسم بهش باشه.

تلخ خندیدم. با این حال مریضش هر از گاهی یاد عشق جوانی اش میفتاد.

دستم را زیر چانه زیر زدم و به قلاب های در حال پیچ و تاب در دستش نگاه کردم. صدای سوت کتری نشان از جوشیدنش می داد. چایی را دم کردم که رویا هم آمد، بساط صبحانه را حاضر کردیم و بعد از جمع کردن و شستن ظرف ها به اتاقم رفتم. چشم هایم کمی می سوخت، پلک هایم روی هم قرار گرفت و نمی دانم چه گونه خوابم برد.

\*

«راوی»



صدای هق هق کودک ده ساله سکوت خانه را می شکست، هق هقی که از درد و غم بود، از جنس حسرت و رنج سالها بعد... سال های بی مادری...

سرش را روی پاهایش گذاشته بود و زار می زد، کسی نبود که آرامش کند، نوازشش کند.

صدای خواهر سه ماهه اش از اتاق بلند شد، دستی به چشم های قرمزش کشید، دستش را تکیه گاه کرد و از جا برخاست، آرام لای در را گشود و داخل رفت. خواهرش در گهواره با گریه دست و پا می زد.

جلو رفت و با احتیاط او را به آغوش کشید و کمی تکانش داد تا آرام شود.

- گریه نکن خواهر کوچولو، مامان الان میاد، مطمئنم میاد!

خودش گریه می کرد اما با حال بدش به خواهرش دلخوشی می داد، شاید هم به خودش دلخوشی می داد. نمی خواست رفتن مادرش را باور کند، سخت بود، حتی فکر نبودنش دل کوچکش را می لرزاند. پیشانی خواهرش را بوسید و همان طور که در آغوشش بود آرام تکانش می داد، شروع به خواندن لالایی برایش کرد.

\*

«رامش»



با وحشت از خواب پریدم. نفس نفس میزدم و قلبم تند تند می کوبید. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و موهای چسبیده به آن را کنار زدم. بعد از چند سال درست زمانی که گذشته را کامل از یاد برده بودم، باز هم خاطراتش برایم زنده شد تا کامم را تلخ کند.

بغض همانند گلوله‌ای بزرگ راه گلویم را سد کرده بود. از جا برخوایم و روی صندلی جلوی آینه نشستم. حالت چشم‌هایم عوض شده بود، در آن‌ها غم و غصه‌ای که چند سال پنهانش کرده بودم، همانند یک زخم سر باز کرده بود، می توانستم همه چیز را ببینم.

درد دوری... رنج... عذاب...

اما چرا؟

چرا درست زمانی که همه چیز را به باد فراموشی سپرده بودم به سراغم آمدند؟

چرا درست زمانی که داشتم طعم خوشبختی می چشیدم، داشتن زیر پایم را برای آینده‌ای بهتر خالی می کردند!

سعی کردم افکارم را کنترل کنم.

مشغول آرایش شدم و تمام تمرکزم روی آن بود، حتی نگذاشتم ذره‌ای از فکرم در پی خوابی که دیده بودم، برود.

دو ساعتی طول کشید تا آرایشم تمام شود و با وسواس لباسی تن کرده بودم، گوشی در دستم و بود و منتظر زنگ آرسام بودم. نگاهی به ساعت مچی اسپرت روی دستم انداختم، ساعت هشت شب بود و هنوز خبری از آرسام نبود. نگران از اینکه اتفاقی افتاده باشد شماره‌اش را گرفتم اما بعد از چند بود تماس را رد کرد. به خیال اینکه جلوی در باشد از روی تخت بلند شدم که صدای پیامک گوشی بلند شد. از طرف آرسام بود، سریع پیام را باز کردم اما دیدن متنش تمام احساسم به یک باره فروکش کرد. «یه کاری برام پیش اومده، نمی تونم پیام، منتظرم نباش»



سر خوردم و روی تخت نشستم. چرا داشت بازیام می داد؟ اگه نمی خواست بیاید چرا من را تا الان معطل کرده بود. شماره‌اش را گرفتم، باید بفهمد بازی با احساسات یعنی چه؟

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...

تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم. با حرص دستم را روی لبم کشیدم تا رژ قرمز و خوشرنگ را از روی لب‌هایم بردارم، من برای او آرایش کرده بودم حال که قرار بود نیاید پس همه چیز را پاک می‌کنم. همانند دیوانه‌ها دست روی خط چشم نازک پشت چشمم کشیدم، اصلاً برایم مهم نبود که پاک می‌شود یا پخش می‌شود، فقط می‌خواستم حرصم را خالی کنم. شال را محکم از روی سرم کشیدم و زمین انداختم، موهایم هر کدام به قسمتی سیخ ایستاد.

دلم گریه می‌خواست، آن قدر که سبک شوم.

گریه برای بخت و اقبال، برای کودکی برباد رفته و جوانی که در حال سوختن است.

نمی‌دانستم چند ساعت بود که بی‌رمق روی تخت افتاده بودم، چشم‌هایم می‌سوخت و حتی نایی برای باز کردنشان نداشتم.

گوشی‌ام برای چندمین بار زنگ خورد اما توان نگاه کردن به صفحه‌اش را هم نداشتم.

صدایش همانند لالایی بود، لالایی که هیچ‌گاه مادرم برایم نخواند...



دو روز از آن شب شوم می گذشت، آرسام زنگ می زد اما یا جواب نمی دادم یا تماسش را رد می کردم. حتی تا در خانه هم آمد اما به رویا گفتم که بگوید خانه نیستم، حتی رویا هم از قهر و ناراحتی بینمان خبر داشت. دیگر دلم دیدنش را نمی خواست، دلخور بودم از کسی که یک روزی تنها پناه بی پناهی هایم بود، اما امروز خودش بی پناهم کرد. پرده ی کوچک کنار اتاق را رها کردم، رویا خدافظی کرد و داخل آپارتمان شد. نمی دانستم که چه کارش داشت، اما از پشت آیفون خواست که پایین برود. به ماشینش تکیه داد اما سرش بالا بود و نگاهش به پنجره ی اتاقم. بعید می دانستم که در آن تاریکی و با وجود آن پرده بتواند تشخیص دهد که در اتاقم به تماشایش می نگرم.

گوشی اش را برداشت، حدس زدم که می خواهد به من زنگ بزند و حدسم درست بود. گوشی را برداشتم، حسی درونم می خواست جواب بدهد و صدایش را بشنود. به خود آمدم و دیدم که تماس را زده و گوشی را به گوشم چسباندم.

- آدم عاشق اگه نتونه ببینه، می تونه حس کنه، میدونم جلو پنجره وایسادی و داری پایین رو نگاه می کنی...

تکانی خوردم اما پاهایم به زمین قفل شده بود و به جای عقب گرد کردن، همان جا ماندم.

- رامش؟ دلم خیلی برات تنگ شده. این جوری ازم انتقام نگیر، با ندیدنت...

بغض کردم، لب هایم می لرزید و جواب حرف هایش سکوت بود.

- حداقل حرف بزن صدات رو بشنوم... می دونم از دستم ناراحتی... دلخوری... اما... اما اجازه بده واست توضیح میدم!

- فقط چند دقیقه بیا پایین، قول میدم زیاد طول نکشه!

نفس عمیقی کشیدم. دروغ چرا دلم برایش پر می کشید، برای از نزدیک دیدنش، برای نگاه کردن به صورت و آن چشم های سیاهش...



مانتوی کوتاه جلو باز را از کمد برداشتم و تن کردم، کلید را برداشتم و از آپارتمان بیرون رفتم. دلم می خواست دلیلش را بدانم، چگونه بی خبر از من روزهایش را شب می کرد، اویی که می گفت بدون من حتی نفس کشیدن هم برایش سخت است اما کارش به جایی کشید که دیگر تماس هایم را رد می کرد و جوابم را نمی داد.

سرش پایین بود و به کاپوت ماشین تکیه داده، موهایش کمی بلندتر از قبل شده و ریش و سیبیلش را هم نزده بود، در این دو روز چه اتفاقی افتاد که به این حال و روز دچار شده؟ سوال های زیادی در ذهنم برای پرسیدن داشتم اما نگاه خسته و صورت کلافه اش مجال جواب دادن نمی داد.

با دیدنم تکیه اش را گرفت و در جلو را برایم باز کرد. مکث کوتاهی کردم و نشستم، در را بست و خودش هم ماشین را دور زد و نشست.

- گفתי توضیح میدی، گوشم با توعه!

نفس را فوت کرد و چنگی میان موهایش زد.

نگاهم به جلو بود، غرور دخترانه ام اجازه نمی داد ساده از کارش بگذرم. سرش را سمتم برگرداند.

- صنم رو پیدا کردم، همون کسی که محمد عاشقش بود.

با سرعت سرم را چرخاندم که حس کردم گردنم رگ به رگ شد.

- خب؟

از حرکتم که جا خورده بود، مکثی کرد و سپس با لبخند کوتاهی ادامه داد:

- باهاش حرف زدم، راضی شد که به دیدن محمد بره. به سختی تونستم ملاقات بگیرم که هم دیگه رو ببینم. وقتی که صنم



برگشت یه چیزایی گفت، از یه مدارکی حرف زد که محمد گفته بود جرم طوفان رو دو برابر می کنه. یه آدرس داد که من و سیامک به همراه چند نفر دیگه باید اونجا بریم. اگه بتونیم اون مدارک رو پیدا کنیم دیگه طوفان راه فرار نداره و زودتر به سزای عملش میرسه. فقط دو روز تا وقت دادگاه آخر مونده.

گیج و منگ از حرف هایش سری تکان دادم.

- خب الان چی میشه؟

- من فردا باید برم، اگه بتونیم فردا اون مدارک رو پیدا کنیم تو روز دادگاه طوفان هم می تونیم اون ها رو، رو کنیم. یه جورایی برگ برنده میفته دست ما، از اونجایی که مدارک و شواهد علیه محمد کمتره و چون با پلیس همکاری کرده ممکنه جرمش رو کمتر کنن.

بعد از چند روز توانستم از خوشحالی لبخند بزنم، باورم نمی شد که این ماجرا این گونه که این ها می گفتند راحت تمام شود، ته دلم شور می زد اما خبر برگشت صنم شادی را مهمان دلم کرد.

زیر لب خدا را شکر کردم. گوشی آرسام زنگ خورد اما در کمال ناباوری آن را روی بیصدا گذاشت.

- چرا جواب نمیدی؟

سری به چپ و راست تکان داد.

- زیاد مهم نیست.

روی برگرداندم و به بیرون نگاه کردم.

- جوجه‌ی من هنوزم قهره؟

با حرفش دوباره آتش درونم فوران کرد و تمام دق دلی‌ام را سرش خالی کردم.



- انتظار داری قهر نباشم؟ اول قرار می‌داری بعد بدون هیچ توضیحی کنسل می‌کنی، زنگ می‌زنم جواب نمیدی و گوشیتو خاموش می‌کنی. انتظار داری چه طوری رفتار کنم؟ بی‌پرم و بغلت کنم، واسه این چند روز که عذاب کشیدم و اشک ریختم ازت تشکر کنم و ممنونت باشم؟  
آن قدر تند و پشت سر هم جمله‌ها را گفتم که به نفس نفس افتادم.

دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت. با لجاجت دستم را پس کشیدم.

- من که بهت توضیح دادم. ببین قول میدم بعد از تموم شدن این ماجرا از دلت در بیارم.  
دست به سینه نیم‌نگاهی سمتش انداختم که با مظلوم‌ترین حالت ممکن لب زد:  
- قول میدم.

- تا حالا شده زیر قولم بزنی؟

آرام لب زد: نه.

می‌دانستم که دروغ نمی‌گفت، همه حرف‌هایش حساب شده بود و اهل ادعا و زرنگ‌بازی نبود.

- جبران می‌کنم، قول میدم.

دلم نرم شد، به همین راحتی توانست از دلم در بیاورد. نمی‌دانستم از سادگی یا حسی که نسبت به او داشتم بود، باعث شد هر چه ناراحتی و دلخوری بود از دلم پاک شود و برود.  
نتوانستم مخالفت کنم، آرام لب زد:

- باشه.

با دیدن خنده روی لبش دلم قنچ رفت اما به روی خودم نیاوردم.





- فردا می خوام با بچه ها برم، می خوامی شب آخری این طوری باهام قهر کنی؟ باشه هر وقت رفتم و مردم اون وقت حسرت این رو می خوری چرا...

با اخم انگشت اشاره‌ام را روی لبش گذاشتم.

- هیس! دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن!

نگاهش از چشم‌هایم پایین آمد و روی لب‌هایم نشست. آرام آرام دستم را از روی لبش برداشتم اما نگاهم به چشم‌های سیاهش قفل شده بود، گویی می خواستند تلافی این چند روز ندیدنش را جبران کند.

\*\*\*

بعد از قطع کردن با بهار گوشی را روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. کل ماجرا را برایش تعریف کردم، حدس می زد که آرسام برای جبران حتما پوپرایز دیگری را برایم تدارک می بیند، اما من با خنده در جوابش گفتم: همین که دیگه ازم دور نشه کافیه. چون دیگه طاقت نبودش رو ندارم.

داخل آشپزخانه که شدم، دو فنجان چایی ریختم و درون سینی گذاشتم، کنارش دو تکه نبات هم قرار دادم، مادر بزرگ چایی نبات را خیلی دوست داشت.

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته و در حال چرت زدن بود، آخر نفهمیدم این که خوابش می آید چرا می خواهد به زور خودش را نگه دارد و فیلم ببیند!



سینی را روی میز گذاشتم، کنترل را برداشتم تلویزیون بیچاره را خاموش کنم بلکه استراحتی داشته باشد.

- رد نکنی دارم نگاه می کنم.

با ترس هینی کشیدم و با چشم هایی که از ترس درشت شده بود به مادر بزرگ نگاه کردم که خواب از سرش پریده بود و تمام حواسش پی سریال مورد علاقه اش که در حال پخش بود، رفت.

- مگه نخوابیده...

نگذاشت حرفم را کامل کنم.

- تو باز هم تا چشم های من رو بسته دیدی فکر کردی خوابیدم.

با تته پته گفتم:

- آخه صدای خر و پوف...

- عه هیس دیگه! اگه گذاشتی این فیلم رو راحت ببینم.

پوفی کشیدم و بازنده از جنگی که بینمان شده شروع شده بود دست کشیدم.

نبات را درون چایی انداختم و هم زدم، کمی که حل شد مقابلش گرفتم. با تشکر آن را از دستم کشیدم و مشغول نوشیدن شد. باقی مانده نبات را برداشتم و درون چایی خودم انداختم، قاشق چای خوری را برداشتم تا هم بزنم که رویا دون دون سمتم اومد.

- آجی بیا گوشیت اون قدر زنگ خورد که خودش رو کشت.

قاشق را درون سینی رها کردم و گوشی را از رویا گرفتم. شماره ناشناس بود، به خیال این که شاید بهار خط جدید گرفته باشد تماس را متصل کردم.

- جانم؟



صدایی از آن طرف خط نیامد.

- الو... بفرمایید؟

باز هم سکوت بود، به خیال این که قطع کرده گوشی را از گوشم جدا کردم اما تماس هنوز برقرار بود. شاید جایی که من ایستاده بودم آنتن نمی داد!

همزمان که از روی مبل بلند می شدم، گفتم:

- صداتون نمیاد! با کی کار دارین؟

رویا سریع سر جایم نشست. با چشم و ابرو اشاره کردم که بلند شود اما گوشش بدهکار نبود. صدای زنی از آن طرف بلند شد، پشت به رویا ایستادم و حواسم را به آن شخص دادم.

- رامش؟

صدایش خیلی برایم آشنا بود اما هر چه قدر که فکر کردم نتوانستم تشخیص بدم که این صدا مال کیست و کجا آن را شنیده‌ام.

- بله؟ بفرمایید!

- می دونی الان آرسام، عشقت کجاست؟

ته دلم یک باره فرو ریخت. دیشب گفته بود که امروز برای پیدا کردن آن اطلاعات می رود و ممکن است شب برگردد، ازم خواست که تماس بگیرم و گفت وقتی که برگردد حتما زنگ می زند. حال ساعت دو ظهر بود و من هنوز از آرسام تماسی دریافت نکرده بودم. ترس و استرس باعث شده بود دوباره قلب درد بلای جانم شود و کم کم شروع به تیر کشیدن کند. نیم نگاهی سمت رویا و مادر بزرگ انداختم که حواسشان به من نبود. به سختی و با تته پته لب زدم:

- ت...تو... کی... هستی؟

صدای پوزخندش را شنیدم.



- به این فکر نکن که من کی‌ام! قبل از این که این خبر رو بهت بدم یه لیوان آب قند بگیر دستت که غش نکنی.

- چی داری میگی؟ اصلا تو کی هستی؟

می خندد و خنده‌اش جسمم را بی جان‌تر می کند.

- برو آدرس... اون جا هر چیزی که لازم باشه رو با چشم های خودت میبینی.

- چی رو باید ببینم؟

صدای بوق های پشت سرهم خبر از قطع شدن این تماس مشکوک می داد. ترس تمام اندامم را دربر گرفته بود، حس می کردم در کوهی از سرما و برف فرو رفتم، از بس که دست و پایم می لرزید و بی حس شده بود.

دستم روی قلب بی تابم نشست و کمی ماساژش دادم.

- آبجی خوبی؟

سرم را بالا آوردم و به رویا که نگران نگاهش بین دست و صورتم در گردش بود، سری تکان دادم و لب زدم:

- خوبم.

فقط لبم تکان خورد، صدایی از آن خارج نشد و این رویا را دستپاچه کرده بود.

- دارو هات رو بیارم؟ آب می خوای!

فقط نگاهش می کردم، گویی قدرت تکلمم را هم از دست داده بودم. بغض کرده بودم اما اشکی در کار نبود، فقط چیزی مانند گلوله راه گلویم را محکم بسته بود. فکر این که اتفاقی برای آرسام افتاده باشد دیوانه‌ام کرده بود.

- الان دارو هات رو از اتاق میارم.



با عجله سمت اتاق ته سالن رفت. مادر بزرگ دوباره خوابش برد و سرش روی شانه‌اش خم شده بود.

نمی توانستم منتظر بمانم که دارو را بیاورد، دلم همانند سیر و سرکه می جوشید و حالم را دگرگون کرده بود. یکی از مانتو های بلندم را که همیشه روی چوب لباسی کنار در می گذاشتم، برداشتم و تن کردم. بدون برداشتن کلید با پاهای سست و لرزان بیرون رفتم.

توان راه رفتن از پله ها را نداشتم، چند بار پشت سرهم دکمه‌ی آسانسور را فشردم، طولی نکشید که بالا آمد و سوار شدم.

کنار خیابان برای اولین تاکسی دست تکان دادم. با ایستادنش بدون معطلی سوار شدم و آدرس را دادم. در دلم دعا می کردم که شوخی باشد، کاش شوخی باشد و همه نقشه‌ی آرسام باشد.

راه آن قدر برایم طولانی شده بود که حس می کردم چندین ساعت می گذرد.

- رسیدیم آبجی؟

با صدای راننده مانند دیوانه ها به اطرافم نگاه می کردم اما یک کوچه کاملا خلوت بود. به جز سه ماشین دیگر چیزی نبود.

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. یکی از آن ماشین ها چه قدر شبیه ماشین آرسام بود، یا شاید هم نه، خود ماشین آرسام بود. با خواندن پلاکش دلم ریخت، کمی دور بود، لرزان سمتش رفتم.

- کرایه ما رو نمیدین بریم پی کارمون؟

گیج و منگ به عقب نگاه کردم.

- ها؟!!



## دردسرشیرین من

با دیدن مرد جوانی که شاکی یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته و پای دیگرش داخل بود، به خودم آمدم. دستم را درون مانتویم فرو بردم و از شانسم یک تراول پیدا کردم. هنگام خروج آن قدر حالم بد بود که حواسم نبود کیف پولم را از اتاق بردارم. جلو رفتم و پول را مقابلش گرفتم.

- ببخشید حواسم نبود!

پول را از دستم گرفت.

- خدا برکت بده.

داخل ماشین نشستم. صدای خنده های زنانه و پر عشوه‌ای از پشت به گوشم خورد. سریع سرم را برگرداندم، ملیکا که دستش را دور بازوی آرسام حلقه کرده بود قهقهه کنان از دفتر ازدواج بیرون آمدند.

قلبم ایستاد! ایستادنش را با بند بند استخوانم حس کردم.

پشت سرشان آقا حیدر، ناهید خانم، پدر و مادر ملیکا بیرون آمدند.

بغضی که تمام مدت راه گلویم را بسته بود، تبدیل به اشک شد و صورتم را بارانی کرد. یکی پس از دیگری از چشم هایم سر می خورد و امان نمی دادند تا مرد زندگی‌ام را در آن کت و شلوار سیاه و زیبا ببینم.

محکم پششان زدم و در دل داد زدم: «نبارید، بگذارید تا خوب تماشایش کنم که امروز از همیشه خوش تیپ‌تر شده.»

چانه‌ام نیز دست به دست اشک‌ها داده بود و می لرزید.

- مبارک باشه ملیکا جون. زود باشین بریم خونه، باید این روز مهم رو جشن بگیریم.

ملیکا با خنده جواب ناهید خانم را داد:



- ممنون خاله جون.

می خندیدند... می خندیدند و حواسشان نبود کمی دورتر از آن ها آدمی در حال جان دادن است!

آرام لب زدم:

- آ... آرسام!

کر شده بودم، دیگر صدایشان را نمی شنیدم اما آرسام با دقت به حرفشان گوش می داد. این را از نگاهش که بین صورت هایشان در چرخش بود، فهمیدم.

دستم را به دیوار زدم بلکه پس نیفتم. نمی خواستم باور کنم، چشم هایم می دید اما دلم باور نمی کرد.

آرسام من، مرد من بی وفا نبود، اهل خیانت نبود!

خواستم جلو بروم اما پاهایم یاری نمی داد، گویی به زمین چسبیده بود و حتی یک میلی هم تکان نمی خورد.

ملیکا با خنده گونه‌ی آرسام را بوسید. با بوسه‌اش سوختم... دود شدم و کسی ندید... نفهمید...

دروغ بود... تمام حرف هایش... تمام زمزمه هایش... دوستت دارم گفتنش... همه بازی بود!

صدایش در گوشم پیچید: «من که بهت توضیح دادم. ببین قول میدم بعد از تموم شده ماجرا از دلت دربیارم... فردا می خوام با بچه ها برم، می خوام شب آخری این طوری باهام قهر کنی؟»

قلبم کم کم دردش بیشتر می شد و نفسم را می برید.

آرسام در ماشین را برایش باز کرد و ملیکا جلو نشست، سرش پایین بود و نگاهش را بالا نیاورد، خودش نیز ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. پدر و مادر ملیکا به همراه آقا



حیدر در یک ماشین نشستند اما ناهید خانم همراه آن ها نرفت. ماشین ها پشت سر هم از کوچه خارج شدند. با رفتن آن ها ناهید خانم سمتم چرخید و با گام های بلند سمتم آمد. خواستم اشک هایم را از صورتم پاک کنم تا آن ها را نبیند اما بی قدرت تر از آن بودم که دستم را بالا بیاورم.

روی به رویم ایستاد. سرم پایین بود و نگاهم به کفش های پاشنه بلند و سفیدش.

- تو این جا چیکار می کنی؟ اومدی خوشبختی پسرم رو ارزش بگیری!

نگاهم آرام آرام بالا رفت و به قیافه طلبکارش چشم دوختم.

- همه چی رو که با چشم خودت دیدی! دیدی که آرسام می تونه خوشبخت بشه، حتی بدون تو!

راست می گفت؟ یعنی با ملیکا خوش بخت بود؟

- کبوتر با کبوتر باز با باز. هر دو تاتون جوونین، جاهلین، یه سری اتفاق ها یه چیزایی بینتون بوده که دیگه نیست. خوشبختانه آرسام زود به خودش اومد و متوجه این اشتباه شد، تو هم تا زوده به خودت بیا، برو زندگیتو بکن دنیا که به آخر نرسیده...

دلم می خواست داد بزنم و بگویم: اول و آخر دنیای من آرسام بود، بی او زندگی را میخوام چه کار؟ اصلا بی او نفس کشیدنم بی فایدهست.

- من یه مادرم، خوشبختی پسرم رو می خوام. پاتو از زندگیش بکش بیرون، بذار راحت باشه. خودت دیدی امروز با ملیکا عقد کرد، اصلا بهت گفته بود که یه ماهه نامزدن؟

چشم هایم از حجم شوری اشک می سوخت. نامزد؟ آن هم یک ماه؟

- اگه آرسام رو دوست داری برو. واسه همیشه از این شهر برو تا تو هم بتونی زندگی جدیدی شروع کنی.





از داخل کیفش بسته‌ای بیرون آورد و با لبخند مصنوعی مقابلم گرفت.

- تو این پاکت سه تا بلیت گذاشتم، واسه امشب. از هواپیما که پیاده شدی یه نفر میاد دنبالت، یه خونه برات گرفتم که می تونی توش بمونی، به مرور خودتم می تونی کار پیدا کنی و زندگیتون رو سرو سامون بدی.

صورتتم را پاک کرد.

- من به کمک کسی نیاز ندارم.

- این کمک نیست، میدونم الان شرایط جا به جایی نداری، این رو بهت میدم که بتونی سروسامون بگیری. خواهش می کنم بگیر، حداقل به خاطر مادر بزرگت و رویا.

نفرتم هر لحظه و هر ثانیه از این زن بیشتر می شد.

پاکت را از دستش گرفتم که لبخند زد. آن را باز کردم و بلیط ها را بیرون آوردم و دوباره آن را به تخت سینه اش کوبیدم.

- فقط می خوام زودتر از این جا برم وگرنه این رو هم قبول نمی کردم.

جلوی چشم های متعجبش عقب گرد کردم و از کوچه خارج شدم. خارج شدنم همانا و زیر گریه زدنم همانا...

تند تند گام برمی داشتم و اشک هایم را پاک می کردم اما هنوز پاک نشده قطره ی دیگری جایش را خیس می کرد. نگاه ترحم آمیز رهگذرها اذیتم می کرد.

با قلب پر از دردی کنار خیابان ایستاده و دستی برای تاکسی که می آمد تکان دادم. تحملش سخت بود، این که روی پا بایستم، این که مقاوم باشم یا بیخیال...

تاکسی کنارم ایستاد. سوار شدم و آدرس خانه را دادم.



بلیط را در دستم جا به جا کردم، وقت پرواز سه ساعت دیگر بود. فکر همه جایش را کرده بود. پوزخندی زدم اما صدای ضبط باعث شد به خیابان شلوغ چشم بدوزم و تمام خاطرات را در ذهنم مرور کنم.

«اولاش همه چی فرق داشت

واسه من، همیشه وقت داشت

اولاش منو که می دید

دلش می ریخت

چشاش برق داشت

اولاش یه جور دیگه بود

شبیه شمشام ندیده بود

اولاش یه قلب رنگی داشت

آخرین بار حتی رنگ صورتش پریده بود.»

چرا آرسام؟ چرا با من این کار رو کردی! یعنی ته دوست داشتنت همین بود، اون همه عشق، اون همه علاقه کجا رفت؟ یه شبه دود شد رفت هوا؟ چطور ممکنه اون همه خاطره خوبی که با داشتیم رو به این زودی یادت بره، چطور می تونی فراموشم کنی؟ پس چرا من نمی تونم لعنتی!

دستم روی حلقه ای که آن شب داده بود نشست، همان شب خاطره انگیز و پیشنهاد ازدواجش...

«یهو همه چی بد شد

قلبش عین سنگ شد



سرد سرد سرد شد

مثل کوه یخ شد

رفت ازم رد شد

باهام بد شد»

حلقه را در آوردم و در مشت فشردم.

« همه چی بد شد

قلبش عین سنگ شد

سرد سرد سرد شد

مثل کوه یخ شد

رفت ازم رد شد

باهام بد شد»

خاطره هایمان لحظه‌ای از جلوی چشم کنار نمی رفت.

خنده هایش، حرف هایش، کارهایش، حمایتش و وقتی که با صبوری و مهربانی برای کنکور کمک کرد، وقتی که او مشغول توضیح دادن درس بود و من فقط صورتش را نگاه می کرد و چند بار با خنده نگاهم را شکار کرد.

وقتی که داخل ماشین پشمک خوردیم و آن همه بادکنک رنگی را در آسمان رها کردم. فرار کردن از دست پلیس و در آخر پیشنهاد ازدواجش...

« مثل روز بود ولی شب شد



مثل رود بود ولی سنگ شد

شبيه من بود

سر و ساده

سر چی این قدر عوض شد

میدیدم دیگه مثل قبل نیست

مثل قبل عاشق من نیست

میدیدم دیگه توی دنیاش

سر سوزن جای من نیست»

دل می‌کندم آرسام. از تو و از تمام خاطراتی که برایم ساختی تا کابوس مرگم شوند. خوشبختی  
ات را می‌خواهم حتی به قیمت بدبختی خودم.

« یهو همه چی بد شد

قلبش عین سنگ شد

سرد سرد سرد شد

مثل کوه یخ شد

رفت ازم رد شد

باهام بد شد»

\*\*\*



«آرسام»

هوا تاریک شده بود اما مهمانی و خوشحالی این ها هنوز ادامه داشت. کلافه نگاهی به ساعت انداختم، هشت و نیم شب بود و وقت صرف شام. کاش بعد از شام این ها رفع زحمت کنن تا من هم با رامش حرف بزنم و کمی استراحت کنم. به خیال این که ممکن است رامش پیام داده باشد، گوشی ام را از جیبم بیرون آوردم و صفحه اش را روشنش کردم. هیچ پیام یا تماسی از رامش نبود.

با نشستن ملیکا کنارم و قرار گرفتن دستش روی رانم، گوشی را کناری گذاشتم، دستش را از روی پایم برداشتم و روی پای خودش گذاشتم.

از حرکتم جا خورد اما حرفی نزد. حق داشت، امروز به خاطر مامان خیلی لی لی به لالایش گذاشتم اما فقط امروز بود.

مامان و خاله شهناز کنار هم مشغول حرف زدن بوتیک که لباس های زیبا و مارک دار دارد، بودند. بابا و شوهرخاله هم در مورد شرکت و مسائل مالی می گفتند. آرشام هم با وجود مخالفت های مامان، به خانه آپارتمانی و جدیدش نقل مکان کرده بود. نفسم را فوت کردم، اگر مامان بخواهد به این وضع اجباری ادامه بدهد من قطعاً من هم از این خانه دل می کندم.

- فردا وقت داری؟ یکی از دوستانم مهمونی گرفته، خواستم پانترم بشی!

تکیه ام را از مبل گرفتم، آرنجم را روی پایم گذاشتم و به جلو خم شدم.

- نه. کلی کار هست که باید انجام بدم، وقت ندارم.

- اما فقط یه روز...

عصبی و با اخم میان حرفش پریدم.

- گفتم که وقت ندارم.



مامان و خاله همزمان سمت ما برگشتند. از جا بلند شدم که الهام خانم داخل سالن شد.

- شام حاضره، بفرمایید.

روبه الهام خانم کردم، طوری که مامان و ملیکا بشنوند گفتم:

- من میرم تو اتاقم الهام خانم، لطف بگید کسی مزاحمم نشه!

سر تکان داد.

- چشم.

- آرسام بمون شام بخور بعد برو.

بدون این که به مامان جواب بدهم راه پله ها را در پیش گرفتم. امروز به اندازه‌ی کافی حرف او بود، هر کاری که گفت انجام دادم، اما از امروز به بعد نوبت اوست به قولی که به من داده عمل کند.

هنوز دو پله بالا نرفته بودم که الهام خانم صدایم زد.

- آقا آرسام یه لحظه وایسین.

پله‌ی رفته را پایین آمدم که مقابلم قرار گرفت و جعبه‌ی جلویم گرفت.

- این رو یه پسر بچه دادن، گفتن برای شماست.

سرش را پایین انداخت و با خجالت ادامه داد:

- گفتن که یک خانم داده.

گره‌ای میان ابروهایم نشست. جعبه را گرفتم.

- ممنون.



با گفتن «خواهش می‌کنم» سمت آشپزخانه رفت.

همه سر میز کنج پذیرایی نشسته بودند و به جایی که من قرار داشتم دیدی نداشتند.

نگاهم روی جعبه‌ی چوبی و قهوه‌ای رنگ ثابت ماند. درش را آرام باز کردم و با دیدن وسایلم شوکه شدم.

گوشی رامش؟

چشم‌هایم از تعجب گرد شد، مانند دیوانه‌ها گوشی را برداشتم و دیگر وسایل را چک کردم. انگشتر و گردنبند قلب شکسته و آهن ربایی که به او داده بودم هم داخلش بودند.

چه طور ممکن است؟ منظور رامش از این کار چیست؟ شوخی‌اش گرفته!

گوشی را داخلش انداختم و درش را بستم.

می‌دانست که روی گردنبندش و انگشتری که نشان نامزدیمان بود حساسم پس چرا این شوخی مسخره را کرده بود!

با گام‌های بلند از خانه بیرون زدم و به حالت دویدن سمت ماشین رفتم و سوار شدم. جعبه را روی صندلی کناری انداختم و همانطور که با عصبانیت به آن چشم دوخته بودم، استارت زدم و با سرعت ماشین را از جا کردم.

همانند دیوانه‌ها گاز دادم بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدم، تا به مقصد رسیدم چند بار نزدیک بود که تصادف کنم. جلوی آپارتمان پایم را روی ترمز گذاشتم که صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد. بدون برداشتن جعبه از ماشین پیاده شدم، همان طور که سمت خانه می‌دویدم قفل مرکزی را زدم و سریع داخل آسانسور رفتم.

با ایستادنش بدون معطلی بیرون آمدم. زنگ را فشردم و منتظر ماندم تا رامش بیاید و دلیل کارش را توضیح بدهد. چند دقیقه‌ای گذشت ولی خبری نشد. با عصبانیت چند بار دیگر زنگ را فشردم اما کسی نیامد. کلید اضافی که آن موقع از رویش برای خودم ساخته بودم، از جیبم



## دردسرشیرین من

درآوردم و در قفل چرخاندم. برایم مهم نبود که رامش ممکن است از این کارم ناراحت شود، تنها دلیل کارهایش را می خواستم بشنوم تا کمی آرام شوم.

در باز شد، داخل شدم و آن را پشت سرم بستم. خانه در تاریکی مطلق بود. کورمان کورمان کلید برق را پیدا کردم و روشنش کردم، حدس زدم که خواب باشند، پاورچین پاورچین در اتاق رامش باز کردم اما تختش خالی بود، برق آن جا را هم روشن کردم و صدایش زدم اما جوابی نیامد.

حمام و سرویس بهداشتی را هم چک کردم اما نبود، آن دو اتاق دیگر که مال رویا و مادر بزرگش بود را هم نگاه کردم... اما نبود... خبری از هیچ کدامشان نبود...

با فکری که به سرم زد سمت اتاقش دویدم و کمد لباس هایش را باز کردم، لحظه‌ای نفسم برید، هیچ کدام از لباس هایش در کمد نبود... درش را آن قدر محکم بستم که صدای بدی در اتاق پخش کرد. حتی یک یادداشت یا نامه هم به جا نگذاشته بود... چطور ممکن است بی خبر برود... او که جایی نداشت... کسی را نداشت... پس کجا رفته؟

سر خوردم و روی مبل نشستم، نگاهم به فنجان های روی میز افتاد با تکه‌ای نبات گوشه‌ی سینی.

آرنجم را روی پایم گذاشتم و به جلو خم شدم.

- کجایی رامش، کجایی؟

نفسم را به سختی بیرون می فرستادم، چیزی درون سینه‌ام سنگینی می کردم و استخوان هایم را می سوزاند.

حس باخت تنها چیزی بود که در وجودم زبانه می کشید و برای رهایی از این حس داد زدم: لعنتی...





از جا بلند شدم و همزمان لبه‌ی میز را گرفتم و به جلو پرتش کردم.

برخورد میز با سرامیک صدای ایجاد کرد، هر فنجان به چندین تکه تبدیل شد و هر تکه سمتی پرت شد.

سُر خوردم و پایین مبل روی سرامیک ها نشستم.

نمی توانستم باور کنم که دیگر نیست، نمی تواند این کار را با من بکند، یار من اهل رفتن نبود، اهل دل کندن نبود...

گوشی‌ام را از جیبم بیرون آوردم و دستم روی اسمش نشست و تماس را برقرار کردم. بعد از چند بوق جواب داد.

- جانم؟

بی مقدمه گفتم:

- به دادم برس!

\*\*\*

«رامش»

چمدان ها را داخل اتاق هتل بردیم، آن ها را گوشه‌ای گذاشتم و خسته روی مبل افتادم، چشم هایم را بستم تا نور اتاق بیشتر از این سرم را به درد نیاورد. با فرو رفتن مبل کنارم لای پلکم را باز کردم اما با دیدن رویا دوباره چشم بستم.



- هنوزم نمی خوامی بگی چی شده؟ بدون هیچ حرفی بار و بندیلمون رو جمع کردیم اومدیم شهر غریب که چی بشه!

نمی توانستم حرفی بزنم، اصلا چه جوابی می دادم؟

نفسم را پر از درد بیرون دادم.

- الان وقت خوبی واسه توضیح دادن نیست، بعدا در موردش حرف می زنیم.

- آخه...

حرفش را خورد. شاید می دانست که الان حال توضیح ندارم، شاید هم... شاید هم فهمیده بود که به آرسام ختم می شود که سراغی از او نگرفت و حتی اسمش را هم نیاورد.

- برو بخواب، خسته‌ی راهی.

- پس تو چی؟

چشم باز کردم. مادر بزرگ بی صدا روی تخت دو نفره خوابش برده بود.

- من رو مبل می خوابم، تو هم برو رو تخت.

باشه ای گفت و از جا بلند شد. چمدانش را باز کرد و لباس راحتی‌اش را درآورد و برای تعویض به حمام رفت.

نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم بود، ذهنم قفل شده بود و اصلا نمی فهمیدم به چه چیزی فکر می کردم یا باید چه کار کنم.

مانتویم را از تن درآوردم، زیرش تیشرت آستین بلندی پوشیده بودم. شالم را هم از سر کندم و هر دویش را روی دسته‌ی مبل گذاشتم. یکی از کوسن‌ها را برداشتم و زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم، پاهایم را کمی به داخل شکمم جمع کردم.



پلک بستم اما دوباره یادم آمد. تمام چیزی که امروز دیده بودم جلوی چشمم رژه می رفتند و نتیجه اش شد قطره‌ی اشکی که از چشمم چکید و پایین رفت. با صدای باز شدن در حمام سریع دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم.

- رویا اون برق رو خاموش کن سرم درد می‌کنه.

نمیدانم از حالت‌م و بغض پنهان شده در صدایم پی به حالم برد یا نه که بعد از مکتی برق را خاموش کرد و به رخت خوابش رفت.

خواب از چشم‌هایم فراری شده بود، حداقل برای امشب چنین بود.

سعی کردم فکرم سمتش نرود اما تمام افکارم درگیر بود، درگیر گفته‌های ناهید و ناگفته‌های آرزسام.

یاد سوپرایزی که گفت افتادم، لبخند تلخی زدم، شاید می‌خواست عکس‌هایشان را برایم بیاورد و بگوید عقد کردم. از تصورش قلبم درد گرفت و بی‌اختیار دستم روی جای حلقه رفت و لمسش کردم اما با دیدن جای خالی‌اش، از بغض چانه‌ام لرزید و دوباره گریه مهمان صورتم شد.

از جا بلند شدم، جلوی پنجره رفتم، ستاره‌ای در آسمان وجود نداشت و ماه امشب تاریک‌تر از همیشه بود، شاید او هم دلگیر است... از رسم دنیا... اما بازی آدم‌ها و بازیچه شدنشان...

یعنی تا الان نبودنم را فهمیده؟ آن جعبه‌ی یادگاری به دستش رسیده؟ اصلاً رفتنم برایش مهم بود یا بی‌تفاوت فقط پوزخندی به حال ویرانم می‌زند و دست در دست ملیکا می‌خندد و خوش می‌گذرانند!

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، در آن تاریکی به سختی توانستم ساعت دو نصفه شب را تشخیص بدم.

زیر لب با بغض لب‌زدنم: «من تا الان با فکر بیدارم، تو کجایی؟»



\*\*\*

«آرسام»

روی تخت نشستم، مرتب‌تر از همیشه بود. آرام روی بالشت و ملافه‌ها دست می‌کشیدم، گویی که رامش رویش دراز کشیده بود و من نوازشش می‌کردم. لحظه‌ای صورت غرق در خوابش، آن هم روی همین تخت جلوی چشمانم آمد، لبخندی زدم و دستم را برای نوازش آن موهای خرمایی جلو بردم اما خیلی سریع تصویر از جلوی چشمانم پاک شد و دستم روی هوا ماند. آن را مشت کردم و روی تخت کوبیدم.

دلم برای یک بار دیگر لمس صورتش، برای بو کشیدن موهایش، برای گرفتن دست هایش داشت پر می‌کشید و کاری از دستم بر نمی‌آمد.

بالشتش را برداشتم و سرم را درونش فرو بردم و با تمام وجود بو کشیدم، عطر موهایش هنوز هم از رویش نپریده بود و من مانند دیوانه‌ها آن را می‌بوسیدم و بو می‌کشیدم.

- آرسام بسه! پاشو خودت رو جمع کن تا دنبالش بگردیم. الان به بچه‌ها زنگ می‌زنم تموم بیمارستان‌ها رو چک کنن.

با اخم به سیامک که میان چهار چوب ایستاده بود، نگاه کردم.



- بیمارستان واسه چی؟  
به تته پته افتاد.
- هی... هیچی... چیزه... همین جوری... یه دفعه از دهنم پرید.  
بالشت را سرجایش گذاشتم.
- سیا منو رنگ نکن. تو چیزی میدونی؟  
دستی به پشت گردنش کشید و مانند هر بار که از گفتن چیزی مردد باشد لبش را با زبان خیس کرد.
- دِ جون بکن لامصب!
- طوفان از زندان فرار کرده.
- چی؟  
سرش را پایین انداخت.
- می خواستم زودتر بهت بگم، من هم چند ساعت پیش فهمیدم...  
هنوز حرفش تمام نشده بود که سمتش یورش بردم و یقه‌اش را چسبیدم، با هر دادی که می زدم او را تکان دادم.
- چند ساعت پیش فهمیدی و الان به من میگی؟ ها!
- آرسام آروم باش!
- در صورتش غریدم که از دادم چشم هایش را بست.
- چه طوری آروم باشم؟ رامش ممکنه الان با مرگ دسته و پنجه نرم کنه چه طوری آروم باشم!



یقه‌اش را رها کردم که تکانی خورد.

نمی‌دانستم که چه کنم، از عصبانیت رو به انفجار بودم و دلم می‌خواست حرصم را سر چیزی خالی کنم.

داد بلندی زدم و مشت‌م را درون آینه‌ی قدی که به کمد وصل بود، کوبیدم. شیشه‌اش همانند باران روی زمین فرو ریخت و فقط چند تکه‌اش در جایش باقی ماند. چشم‌هایم درون یکی از آن تکه‌های شکسته‌ی آینه، مشخص بود.

با حس سوزش دست‌م نگاهی به آن انداختم. خون از نوک انگشت‌هایم چکه می‌کرد و روی زمین می‌ریخت، اما هنوز هم قلبم، جای رامشم بیشتر از دست‌م درد می‌کرد.

\*

«رامش»

تا صبح بیدار بودم و حتی نتوانستم ثانیه‌ای پلک روی هم بگذارم.



در اتاق زده شد، صبحانه را تحویل گرفتم و روی میز گذاشتم. مادر بزرگ و رویا هنوز غرق خواب بودند.

بدون اینکه لب به غذا بزنم، لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

آخر هفته جواب کنکور را اعلام می کردند، اما مگر مهم بود؟

لبخند تلخی زدم. آن همه اشتیاق و منتظر ماندن جواب کجا، این پنهان شدن و بی احساس شدن کجا؟

واقعا برایم مهم نبود که قبول می شوم یا نه!

مهم نبود که بدانم آن همه تلاش و شب بیداری، نتیجه بخش بوده یا نه؟

کی این همه بی تفاوت شدم!

شاید زمانی که از دست در دست هم دیدمشان، یا وقتی که ناهید خواست برای خوشبختی پسرش پا پس بکشم و از شهر خودم، زادگاه خودم به اصفهان نقل مکان کنم.

آهی کشیدم. به زندگی که فقط تلخی را نصیبم کرد و نگذاشت رنگ شادی هم روی صورتم بنشیند. آرسام برای من تمام شده بود، این را خوب می دانستم اما دلم... امان از این زبان نفهم که هنوزم مهر او را به سینه می زند.

تا ظهر در کوچه و پس کوچه های شهر غریب که هیچ جایش را بلد نبودم، قدم زدم و دنبال کار می گشتم. کاری مناسب من پیدا نشد که نشد.

سند خانه ای که آرسام خریده بود را همان موقع به نامم زد، با وجود این که دلم راضی نبود اما قبول کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسد که به آن احتیاج پیدا کنم. قبل از اینکه از تهران بیرون بزنیم، سند را به نزدیکترین املاکی بردم و خانه را فروش گذاشتم. نسبت به قیمت اصلی اش ارزان تر گذاشتم که هر چه زودتر فروش برود، می دانستم امروز و فرداست که مشاور زنگ بزند و پول را برایم بفرستد.



اما آن پول به تنهایی کفاف چند سال زندگی کردن را نمی داد. حداقل می توانستم که خانه‌ای اجاره کنم و از مستجر بودن آزاد شویم. دلم نمی خواست بیشتر از این در آن هتل بمانم، آن جا احساس راحتی و امنیت نداشتیم. نمی دانم چرا؟  
نهار هم هیچی نخوردم.

هتل طوری بود که نهار و شام را در اتاقش سرو می کرد، خیالم از بابت مادر بزرگ و رویا راحت بود.

به مغازه ها نگاه می کردم که اگر آگهی زده باشند آن را ببینم. چشمم به کاغذ سفید روی در شیشه‌ای آرایشگاهی افتاد.

جلو رفتم و متنش را خواندم: «به یک شاگرد نیازمندیم.»

نفس عمیقی کشیدم در را به جلو هول دادم، پرده قرمز را کنار زدم و داخل رفتم. زن خوش اندام و قد بلندی، با موهای طلایی در حال مانیکور بود.

دست از کار کشید و سرش را بالا آورد. سلام کردم که با خوشرویی جوابم رو داد.

- بیا این جا بشین الان کارم تموم میشه.

لبخندی زدم.

- من برای کار اومدم.

با دست به پشت سرم اشاره کردم.

- همون آگهی که به در چسبوندین.

آهانی گفت و به صندلی های فلزی اشاره کرد.

- اون جا بشین الان کارم تموم میشه حرف میزنیم.





تشکر کردم و روی صندلی نشستم.

او مشغول ادامه کارش شد و من فضای آن جا را از نظر گذراندم، عکس های مختلفی از صورت عروس به دیوار چسبانده بود، دو آینه و دو صندلی داشت، یک کمد شیشه‌ای با انواع و اقسام لوازم آرایشی بود.

چند دقیقه بعد کارش تمام شد. مشتری بعد از تشکر و راضی بودن از کارش، پول را حساب کرد و بیرون رفت.

خواستم از جا بلند شوم که با دست اشاره کرد بشینم.

- بشین راحت باش.

خودش آمد و روی صندلی کنارم نشست.

- خب چند سالته و اسمت چیه؟

- رامش. بیست و سه سالمه.

لبخندی زد.

- خب رامش، تا حالا کار کردی؟ منظورم اینه که تو آرایشگاه بودی؟

اگر می گفتم نه ممکن بود جواب رد بدهد. ناوار مجبور به دروغ شدم.

- آره. یه سال تو آرایشگاه کار کردم. همه چی رو بلدم.

- خوبه. پس لازم نیست چیزی رو بهت یاد بدم. اگه کاری رو بلد نبودی بگو که خودم انجام بدم، رضایت مشتری ها برام مهمه.

سری تکان دادم.

- چشم خانوم.



- اسمم سیماس. سیما صدام کن.

لبخندی زدم.

- سلام. عزیزم همیشه یه دستی به صورتتم بکشی؟

نگاهی به سیما خانم انداختم که پلکش را معنای باشه روی هم فشرد و من هم کارم را شروع کردم.

\*

«آرسام»

پاکت سیگار را از جیبم درآوردم و یک نخ از لابه لایش بیرون کشیدم و گوشه لبم روشن گذاشتم، فندک را زیرش روشن کردم، پک عمیقی گرفتم و عصبی فندک را روی میز رها کردم. سیگار گوشه لبم می سوخت، تضاد جالبی داشتیم، من و سیگار و یک مشت خاطره در حال سوختن بودیم...

کام های عمیقی که از آن گرفتم باعث شد زودتر تموم شود. همان جا روی میز خاکسترش را ریختم و خاموشش کردم.

قول داده بودم که نکشم، اما او هم قرار بود نرود... قرار نبود که من به تنهایی از پس زندگی و خاطره هایمان برآیم.

در این سه روز با سیامک دنبال رامش گشتیم اما هیچ اثری از او نبود. سیامک گفت که حساب بانکی‌اش را ببندیم اما نتوانستم این کار را بکنم، فقط تمامی حساب هایش را تحت کنترل گرفتم که هر وقت برداشتی از آن شد سریع به من اطلاع دهند. آخرین تراکنش بانکی‌اش همان روز بود، نزدیک‌ترین عابربانک به خانه‌اش و مبلغ زیادی هم برداشت زده بود، ترسیدم که شاید دزد کیفش را زده باشد اما بعد از چک کردن دوربین آن جا رامش را تنها دیدم که آن جا بود.

سیامک با هزار سختی برایم مرخصی گرفته بود، حال و روزم تعریفی نداشت، این را همه فهمیده بودند. آرشام چند باری زنگ زد اما دلی برای جواب دادن نداشتم. مامان و نگرانی هایش هم باعث شد کلا گوشی را خاموش کنم و غید همه را بزنم. در این سه روز چهارمین پاکت سیگاری بود که یاری‌ام می داد.

پلک بستم تا نفسم کمی بالا بیاید، گویی قلبم فشار زیادی را تحمل می کرد که باعث می شد این قدر نفس هایم عمیق شود.

به میل تکیه دادم و کمی استراحت به چشم های خسته‌ام دادم.

با صدای چرخش کلید درون قفل چشم باز کردم. رامش بود؟

آهسته لب زدم: رامش؟

روی مبل بودم و دیدی به در نداشتم، تکیه ام را از آن گرفتم و به جلو خم شدم که صدایی آمد.

- بیاین تو خودتون ملاحظه کنید! مفت مفت، خونه‌ی به این بزرگی با این قیمت رو نمی تونین هیچ جای تهران بخرین.

با تعجب به سه نفری که بدون اجازه داخل شده بودند، نگاه می کردم. نگاه خریدارانه‌شان به دور و بر می انداختن و با دیدن من آن ها هم تعجب کردند.

مرد مسنی با موهای جوگندمی و آن اخم غلیظ روی پیشانی‌اش گفت:



- شما کی هستین؟  
از جا بلند شدم.
- اینو من باید بپرسم، شما کی هستین؟ چطور بدون اجازه وارد خونهی من شدین؟  
همان مرد پوزخندی زد.
- خونهی تو؟ توهم برت داشته آقا. این خونه رو برای فروش گذاشتن.  
لحظه‌ای نفسم گرفت. فروش؟  
با عصبانیت غریدم:
- فروش؟ تا وقتی که من صاحب این خونه‌ام چه کسی می‌تونه اون رو بفروشه؟  
- سنت کو؟ اگه صاحب این خونه‌ای پس سنت رو نشون بده!  
چنگی میان موهایم کشیدم.
- این خونه مال منه اما سندش رو به اسم نامزدم زدم. حتما یه اشتباهی شده چون محاله اون هم همچین کاری رو بکنه. حالا هم از خونهی من برین بیرون.  
گوشی را از جیبش برداشت و شماره‌ای را گرفت.
- مثل این که تو زبون آدمیزاد حالت نمیشه، الان به پلیس زنگ میزنم که بیاد تکلیفت رو مشخص کنه.
- با حرص گوشی را از دستش کشیدم و محکم به دیوار کوبیدم که هر تکه‌اش سمتی پرت شد.  
- برین بیرون! از خونهی من گمشین بیرون!  
زن و مرد جوان که از این کارم ترسیده بودند خانه را ترک کردند اما مرد مسن انگشت تهدیدش را در هوا تکان داد.

- با پلیس برمی‌گردم.

آدمی نبودم که حرمت کوچک و بزرگی را فراموش کنم اما بحث رامش و خانه حسابی عصبی‌ام کرد.

- خونه‌ای که مال منه هیچ وقت فروخته نمیشه، با هر کی که می‌خوای برگردی برگرد اما من نمی‌ذارم این جا رو بفروشی.

از خانه بیرون رفتند و در را محکم پشت سرشان بستم، خستگی و فشار عصبی زیاد حالم را بد کرده بود و دیگر کنترلی روی کارهایم نداشتم، گلدان شیشه‌ای که برای دکور روی این گذاشته بود را سمت آشپزخانه پرت کردم، صدای شکستنش سکوت خانه را برهم زد و گل‌هایش روی کاشی‌ها پخش شد.

آرام نشدم که هیچ، بدتر هم دیوانه شدم و هر کدام از وسایل را سمتی پرت کردم، صدای شکستنشان با عربده‌هایم کل خانه را برداشته بود.

با دیدن آرشام جلوی در دیگر طاقتم طاق شد و همانند بچه‌ای که در کوچه هنگام بازی زمین خورده باشد و حال مادرش برای پانسیون کنارش آمده، او را بغل کردم. شانه‌هایم شروع به لرزش کرد، حال تازه می‌فهمم آرشام در این پنج سال چه کشیده بود و چرا از همه فاصله گرفت.

دو روز گذشت. همراه سیامک به بیمارستان‌ها رفتم، هیچ‌کدام با مشخصات رامش آن جا نبود. سیامک اصرار داشت که به پزشک قانونی هم اطلاع بدهیم اما با نگاه عصبی من خفه شد و دیگر چیزی نگفت.

هوا تاریک شده بود و من بیهوده خیابان‌های شهر را قدم می‌زدم. داخل همان پارکی شدم که با رامش حرف زدیم و بعد توپ بازی و شکستن شیشه‌ی ماشین آن پسر... همه مانند یک فیلم از جلوی چشمانم عبور کرد و فقط لبخند تلخی را مهمون صورتم کرد.

با تکان خوردن دستم توسط کسی به خودم آمدم.



- دختر کوچکی با صورت کثیف و موهای بهم ریخته با التماس می گفت:
- آقا یه دونه فال بخر، تو رو خدا فقط یکی. فال های خوبی دارم، پشیمون نمیشی.
- سری تکان دادم و از جعبه‌ی چوبی که با بند دور گردنش انداخته بود یک کاغذ بیرون کشیدم.
- و دستش دادم.
- با ذوق آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد.
- از غم دوری عزیزی رنج می بردی، غصه نخور که سفرش بی خطر است و سمتت باز می گردد. دل دیگران را شاد کن تا خدا هم دل تو را شاد کند.
- بعد از دو روز لبخندی روی لبم نشست. یعنی برمی‌گردد؟
- دستی به سر دختر کشیدم.
- ممنون از فال قشنگت.
- صورت کوچکش غرق شادی شد.
- خواهش می کنم.
- از جیبم یک تراول پنجاه تومانی بیرون کشیدم و سمتش گرفتم.
- این پول فال قشنگی که برام گرفتی.
- پول را از دستم گرفت و نگاهی و پشت و رویش انداخت.
- عمو این پوله؟
- اخم کمرنگی کردم.



- آره عمو جون. چطور؟
- آخه تا الان پول این طوری ندیدم.
- با تعجب گفتم:
- یعنی تا حالا پنجاه تومنی ندیدی؟
- با چشمانی گرد شده پول را از جلوی صورتش پایین آورد و ناباور لب زد:
- پنجاه تومن؟ اما... اما فال من هزار تومنه.
- نگاهی دیگر به پول انداخت و دستش را به سویم دراز کرد.
- عمو لطفا این رو ببرید و هزار تومن بدین!
- چرا؟
- چون من بقیه شو ندارم که بهتون برگردونم.
- چه قدر معصوم و پاک بود، صدای کودکانه اش برای چند لحظه تمام اتفاقات را از ذهنم پاک کرد.
- من بقیه شو نمی خوام. همه اش واسه خودت.
- با خنده دوباره پول را در مقابل چشانش بازرسی کرد.
- یعنی این پول رو الان به من دادین؟
- دستی روی سرش کشیدم.
- آره به خودت دادم.



تشکر کرد و پول را در جیب لباس پاره‌اش گذاشت. دختر بچه‌ای بود که در سن کم این گونه دستفروشی می‌کرد، برایم جالب بود که بدانم پدر و مادرش چکاره هستند که این بچه مجبور به کار کردن شده.

- بیا این جا بشین یه کم حرف بزنیم.

برایش جا باز کردم که با عجله گفت:

- نه عمو، هنوز کلی فال مونده که باید بفروشم.

\*\*\*

«رامش»

حقوقی که سیما خانم از پول آن جا می‌داد روزانه بود و لازم نبود مانند بقیه کارها تا سر ماه منتظر باشم. غروب برگشتنی بین راه به چند املاکی رفته بودم تا خانه‌ای اجاره کنم اما تا وقتی که آن خانه در تهران به فروش نمی‌رفت، پولی برای اجاره نداشتم.

ساعت یازده شب بود که داروهای مادر بزرگ را دادم تا بخوابد. بیچاره رویا به خاطر کار من از صبح تا شب مراقب مادر بزرگ بود. هر دویشان روی تخت مشغول دیدن سریال بودند که خوابشان برد. از روی مبل بلند شدم، کنترل از دست رویای غرق در خواب، آهسته بیرون کشیدم و آن را خاموش کردم، ملافه را رویشان کشیدم، پاورچین پاورچین قدم برداشتم و چراغ را خاموش کردم، خانه در تاریکی فرو رفت، با دقت سمت مبل برگشتم و رویش دراز کشیدم. نمی‌دانم از غروب چرا این قدر دلشوره داشتم، دلم بدجور شور می‌زد و نمی‌دانستم که دلیلش چیست، نکند برای آرسام اتفاقی بیفتد؟





دلم لرزید و ضربانم بالا رفت، نه امکان ندارد... آرسام حالش خوب است... هر چه نباشد الان در آغوش ملیکاست.

با تصور این که آرسام ممکن است الان کنار ملیکا باشد دوباره قلبم دردم شروع شد، به حدی می کوبید که نفسم را بند می آورد و احساس خفگی می کردم.

نتوانستم طاقت بیاورم و از روی مبل بلند شدم، دستم را روی قلبم گذاشت و ماساژش دادم اما آرام نگرفتم، دستم را ممت کردم و آهسته چند ضربه رویش زدم.

- آرام بگیر! چه خبرته؟ بذار نفس بکشم... بذار...

بغض امان نداد تا ادامه بدهم و راه گلویم را سد کرد، بر بخت و اقبال بدم لعنت فرستادم، چرا درست زمانی که فکر می کرد آرسام برای من شده همه چیز خراب شد و از هم پاشید؟ من این جا در بغض در حال خفه شدن بودم و او... خبر نداشتم که الان کجاست و چیکار می کند!

تا صبح به خاطراتی که ساخته بودیم فکر کردم و اشک ریختم، از تحمل و صبری که دیگر سر آمده بود، از قلبی که دیگر تاب و توان عاشق شدن را نداشت، نزد خدا گله و شکایت کردم، اما امیدم را از دست نداده بودم، می دانستم که میان این همه سختی دستم را خواهد گرفت فقط باید صبور بودن را یاد می گرفتم. ساعت نزدیک هفت صبح بود که با چشم های قرمز و متورم شده به خاطر گریه زیاد، از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. آبی به دست و صورتم زده بودم تا کمی حالم جا بیاید اما تعصیری نداشت و چشم هایم می سوخت و درد می کرد. هنوز لباس هایم را نپوشیده بودم که در اتاق زده شد. حدس زدم که صبحانه را آورده بودند، نگاهی به رویا انداختم که غرق در خواب بود، ناچار شال مشکی را روی سرم انداختم و سمت در رفتم. دستم روی دستگیره نشست و پایینش کشیدم، باز شدنش همانا و دیدن فردی که پشت در ایستاده بود همانا...

سرش پایین بود، اما سرش را که بالا آورد از دیدنش شکه شدم، دست و پایم شروع به لرزیدن کرد و قلبم از استرس و این دیدن ناگهانی اش همانند گنجشک خود را به دیواره های سینه ام می کوبید، حتی دست و پایم را بی حس کرده بود.



با استرسی که در تنم رخنه کرده بود لب زدم.

- آ... آرسام.

همان نگاه براق اما با خستگی بیشتر از قبل در صورتم زل زده بود، موهای بلند و آشفته با ریش و سیبیل که حالا نصف بیشتر صورتش را پوشانده بود، چشم های قرمز و متورم شده که نشان بیداری زیاد می بود. این آرسام کجا و آرسام من کجا؟ چگونه به این حال و روز افتاده بود.

چشمانم سیاهی رفت، دستم از لبه‌ی در سر خورد و تا خواستم بیفتم دستش دور کمرم پیچید و در آغوشش افتادم.

«هفت ساعت قبل»

«راوی»

آرام شانه های برادرش را نوازش کرد.

- گریه بسه پسر، به خودت بیا!

دستم را از جلوی صورتش برداشت و نگاهی به آرشام انداخت.

- نمی تونم... نمی تونم داداش... مثل این میمونه که قلبم داره از جا کنده میشه... حتی نفس کشیدن هم برام سخته.



می دانست، احساس آرسام را به خوبی درک می کرد. خودش این را چشیده بود و می فهمید که عشق تا مغز و استخوان را می سوزاند و پودر می کند.

- تعریف کن ببینم چطور این اتفاق افتاد؟ با هم دعوا کرده بودین؟  
لبش را با زبان خیس کرد.

- دعوا نکرده بودیم. مامان الکی گیر می داد و من وقت زیادی برای رامش نداشتم، این آخریا خاله و ملیکا هر روز خونه مون بودن و از یه طرف هم فشار کارها خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود. قرار بود که بریم اون آدرسی که محمد داده تا بتونیم لیست اسامی رو پیدا کنیم و از یه طرف مدارکی که محمد برای بیگناهِش قایم کرده بود رو بیاریم اما...

- اما چی؟

سکوتش عمیق و با حسرت بود.

- لعنت به اون روز... مامان گفت اگه می خوای با ازدواجت با رامش موافقت کنم باید تا شب در اختیارم باشی، من هم چون می خواستم رضایت مامان هم پای کار باشه قبول کردم. همون روز که رفتیم محضر و خاله شهناز و شوهرخاله نصف سهام شرکتشون رو به نام ملیکا زدن، ملیکا هم که از خوشحالی تو پوستش نمی گنجید تا وقتی که برگشتیم خونه ور دل من بود.

اخم کوچکی میان ابرو های آرشام نشست. دلش نمی خواست چیزی که در ذهنش نقش بسته بود حقیقت داشته باشد.

حداقل به خاطر آرسام نه.

- خب بعدش؟

آرسام سری تکان داد.



## دردسرشیرین من

- همین دیگه. تا وقتی رسیدیم خونه شب شد اما قبل از شام من با مامان دعوام شد و خواستم برم تو اتاق که الهام خانم یه جعبه برام آورد، تو اون جعبه تموم چیز هایی که به رامش داده بودم بود، حتی گردنبند و انگشترش. از این کارش عصبی شدم اومدم که باهاش حرف بزنم که دیدم نیست... هیچ خبری از رامش نیست... حتی یه سرخ نئونستم پیدا کنم.

آرشام در ذهنش حرف های برادرش را تجزیه و تحلیل می کرد که ادامه داد:

- همه جا رو گشتم، بیمارستان ها، تموم هتل های تهران رو زیر و رو کردم، رفتم لیست کسانی که اون روز با قطار از تهران به جای دیگه رفتن رو درآوردم اما اسم رامش نبود. به سیامک و بچه ها سپردم که بلیط های اتوبوس رو هم چک کنه اما اسمی از اون تو لیست نبود.

- بلیط هواپیما چی؟

- رامش از هواپیما بدش میاد، خیلی میترسه، محاله که با اون سفر کنه.

- آدم وقتی مجبور باشه هر کاری می کنه؟

گردنش را سمت برادرش کج کرد.

- مجبور؟ مجبور چیه؟

فشار آرامی به شانه ی آرسام زد.

- امیدوارم چیزی که تو ذهن منه، واقعیت نداشته باشه.

از جا بلند شد که آرسام مچ دستش را گرفت.

- منظورت چیه؟ چی تو ذهن توعه!

عصبی نفسش را بیرون داد.

- منتظر خبرم باش، بیدار بمون بهت زنگ میزنم.



- آرشام تو چیزی می دونی؟

مچ دستش را از دست برادرش آزاد کرد.

- نه. اما دارم سعی می کنم بفهمم.

با عجله و به حالت دویدن از خانه خارج شد و سمت ماشین رفت و با اولین استارت آن را روشن کرد و با سرعت هر چه تمامتر سمت خانه راند.

آرشام به جای خالی برادرش نگاهی انداخت و دوباره بوی رامش در فکر و ذهنش پخش شد و غمگین ترش کرد.

ماشین را جلوی در نگه داشت، نگهبان تا خواست در آهنی و بزرگ را کامل باز کند، با دست اشاره کرد دست نگه دارد.

ترمز را کشید و از ماشین پیاده شد. نگهبان که مرد مسنی بود سری به معنای سلام و احترام خم کرد که آرشام جوابش را داد.

- مش باقر دو دقیقه در رو نبندی الان برمی گردم.

- چشم آقا.

داخل شد که الهام خانم را در حال مرتب کردن سالن دید، این زن تا وقتی که بخوابد مدام کار می کرد!

- الهام خانم مامانم کجاست؟

الهام که از حضور ناگهانی آرشام ترسیده بود، با تته پته لب زد.

- س... سلام تو... تو اتاقشون...

دیگر نپرسید که پدرش هم آن جاست یا نه؟ مگر فرقی هم می کرد؟ در آخر او هم از جریان باخبر می شد.



بدون در زدن در اتاق را باز کرد که مادرش از ترس هینی کشید. چراغ اتاق هنوز روشن بود و تخوابیده بود، لپتاب در دستش را روی تخت گذاشت.

- این چه طرز داخل شدن آرشام؟

یک قدم جلو رفت و محکم گفت:

- اون کجاست؟

گنگ بودن چهره مادرش را فهمید.

- چی کجاست؟

- خودت رو به اون راه نزن، رامش کجاست؟

با پوزخند مادرش و سپس حرفش عصبی‌تر از قبل شد.

- فقط تو مونده که سراغ اون دختره پا پتی...

داد محکمی که زد، حرفش را برید.

- در موردش درست حرف بزن چون چه بخوای چه نخوای عروست میشه. حالا هم حنات پیش من رنگی نداره مامان، چون خوب میدونم که به خاطر رسیدن به خواسته هات چه کار ها که نمی کنی.

- مواظب حرف زدنت باش! پنج سال نبودی مثل این که قانون این خونه رو هم یادت رفته.

- قانون وقتی اجرا میشه که هیچ کس قانون شکنی نکنه.

ناهید با عصبانیت از روی تخت بلند شد و همان طور که انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می داد سمت آرشام رفت.

- احترام مادرت رو نگه دار آرشام...



انگشتش را در هوا محار کرد و با همان خشم نهفته در چشمانش، نگاه شاکی مادرش را از نظر گذراند.

- وقتی که خودت احترام خودت رو نگه نمی داری پس از منم توقعی نداشته باش!

انگشتش را از دست آرشام پس کشید، با عصبانیت به در اشاره کرد.

- همین الان از این جا برو بیرون!

پوزخندی زد و در جوابش سری تکان داد.

- باشه میرم، اما بیرون رفتنم از این جا برابر میشه با فهمیدن آرسام از تموم ماجرا، بیرون رفتنم برابر میشه از دست دادن هر دو تا پسران و حتی شوهرت. به نظرت اگه بابا بدونه چه عکس العملی نشون میده، ها؟

نفس عمیقی کشید تا آرام‌تر با مادرش حرف بزند و احترام از بین رفته‌شان را کمی نگه دارد.

- آرسام رامش رو دوست داره، تو نبودش داره نابود میشه، جونش داره واسه اون در میره چرا نمی بینی؟ چرا تباه شدن زندگی پسرت رو نمی بینی! مگه خوشبختی اون رو نمی خوای پس چرا نمی ذاری طعم خوشبختی رو بچشه؟ تو اگه هزاران دختر جلوی آرسام بذاری اون دلش به دل رامش قفل شده، چشماش به جز اون کسی رو نمی بینه. این بازی رو تمومش کن لطفا! نذار اتفاقات پنج سال پیش دوباره تکرار بشه مامان، خواهش می کنم!

انکار می کرد و حرف خودش را میزد. با دست به در نیمه باز اشاره کرد.

- برو بیرون!

آرشام که یک دندگی‌اش را دید فهمید زیر سرخودش است. با عصبانیت از اتاق بیرون رفت که پدرش را جلوی در دید اما بدون نگاه کردن به او از خانه بیرون رفت.

حامد که تا آن لحظه فقط شنونده بود برای فهمیدن ماجرا وارد اتاق شد.



- چی شده، چرا آرشام اینقدر عصبانیه؟

ناهید پوزخندی زد:

- معلومه دیگه! هر کدومشون هر کاری دلشون می خواد می کنن و اسمشو میذارن عشق.

حامد مشوک پرسید:

- تو از رامش خبر داری؟

- معلومه که خبر دارن، وقتی خودم فریتادمش بره.

- چی؟ چی داری میگی؟

ناهید با نلز و عشوه از جا بلند شد و نزدیک حامد آمد و یقه‌اش را مرتب کرد.

- شرش رو کندم، کاری کردم که واسه همیشه گورش و از زندگی آرسام بکنه بیرون.

حامد ناباور و در چند ساعتی به صورت ناهید نگاه کرد:

- تو چیکار کردی؟

- کار خوبی کردم، نمیخوام آرسامم مثل آرشام به همچین آدمی دل ببندد.

حامد ناباور سرش را به چپ و راست تکان داد.

- باورم نمیشه، دیگه نمیشناسمت ناهید، اصلا نمیشناسمت. یا آدرس اون دختره رو به بچه

ها بگو یا از هم جدا میشیم و طلاق میدم، چون نمیتونم به خاطر طرز فکر احمقانه تو

پسرهام آسیبی ببینم.





\*\*\*

«رامش»

سرم سنگینی می کرد، گویی یک وزنه به آن وصل بود، حتی پلک هایم را نیز سنگین کرده بود و توان باز کردنشان را نداشتم. سر و صدایی که از اطرافم می آمد را به خوبی می شنیدم.

- چرا این قدر لاغر شده، مگه غذا نمی خوره؟

- نه. این چند روز آب و غذاش شده بود گریه کردن، تظاهر می کرد خوبه اما شب ها که بیدار می شدم می دیدم چه جوری داره گریه می کنه.

صداهایشان برایم آشنا بود اما هر چه سعی کردم نمی دانستم که کیست؟

با هزار سختی پلک باز کردم که چند ثانیه جز سیاهی چیز دیگری مشخص نبود اما کم کم تاری چشام برطرف شد و توانستم نیم رخ کسی که کنارم نشسته بود را ببینم.

- به هوش اومد.

با صدای دختری نیم رخ آن شخص تبدیل به تمام رخ شد. خواب می دیدم، نمی توانستم که باور منم واقعی باشد. لبخند تلخی زدم.

- اومدی، بالاخره اومدی آرسامم.

دستم را جلو بردم و گونه اش را نوازش کردم، قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. پس چرا تصورش کنار نمی رفت؟



به کنارش نگاه کرد.

- رویا پاشو یه لیوان آب قند درست کن.

- چشم.

رویا از این قشنگ‌تر؟ که این گونه تصویرش همانند خود واقعیش کنارم نشسته بود و دستش روی دستم بود که مشغول نوازش صورتش بودم.

- نمیدونی که نبودنت چه قدر تلخه، تو رو خدا دیگه هیچ وقت ولم نکن!

کف دستم را بوسید.

- ولت نمی‌کنم، دیگه تنهات نمی‌ذارم همه سختی‌ها تموم شد، همه‌ش رو پشت سر گذاشتیم.

سری به چپ و راست تکان دادم که همزمان اشک‌هایم فرو ریخت.

- توهم زدم نه؟ این تو نیستی، این یه خوابه، یه رویاست.

هق هق کردم.

- تو رو خدا نذار از این رویا بلند شم... نمی‌خوام بیدار شم و واقعیت‌های زندگی رو ببینم... وقتی که بیدار شم تو نیستی... من نمی‌خوام... نمی‌خوام که هیچ وقت بیدار شم...

انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت.

- هیس... تو خواب نیستی، همه چیز واقعیه. اگه خواب بود که نمی‌تونی این قدر راحت لمسم کنی.

باورم نمی‌شد که واقعی باشد، آخر چه طور ممکن بود؟



چشمم را بستم و نیشگونی از بازویم گرفتم، اما درد داشت. می ترسیدم چشم باز کنم، می ترسیدم باز کنم و او دیگر کنارم نباشد. بغض نشسته در گلویم را قورت دادم. آرام آرام پلک هایم را از هم باز کردم و دیدن جای خالی اش در کنارم، تیری شد و قلبم را نشانه گرفت. تمام امیدم به یک باره ناامید شد، گویی جایی برای تنفس در آن اتاق نبود که این گونه نفس کم آوردم.

چنگی به گلویم زدم و با همان حال زار سعی در نشستن کردم اما همان لحظه رویا کنارم نشست. لیوان آب در دستش بود و همان طور که با قاشق سعی در حل کردن قند ها را داشت با نگرانی لب زد:

- آجی خوبی؟

نگاهش می کردم، صدایش را می شنیدم اما سردرگم بودم، انگار که روح از بدنم جدا شده باشد یا جان در جسم نباشد فقط نگاهش می کردم.

- کُ... کجاس؟

- چی کجاست؟

همانند دیوانه ها اطرافم را نگاه می کردم.

- همین جا بود... خودم دیدم!

رویا که از کارهایم سر در نمی آورد سعی در آرام کردنم داشت.

- الان با هم می گردیم پیداش می کنیم، قبلش این آب قند رو بخور!

لیوان را جلو آورد که با عصبانیت سمت دیوار پرتش کردم که هزار تکه شد.

- نمی خورم! آرسام کجاست؟



گلویم از دادی که زده بودم می سوخت. کنترل کارهایم دست خودم نبود. اشک نشسته در چشمان رویا کاری کرد که حتی از خودم نیز متنفر شوم. با صدای مادر بزرگ نگاه هردویمان سمتش کشیده شد.

- داد نزنین... می ترسم... من می ترسم... سرم داد نزنین...

دست هایش را روی گوشش گذاشته بود و با هر کلمه‌اش دست هایش می لرزید که نشان از ترسیدنش داشت.

گونه‌هایم از اشک داغ شده بود، نمی دانستم برای کدام اتفاق گریه می کردم اما شرایطم طوری بود که فقط دلم گریه می خواست.

باز شدن در حمام باعث شد نگاه بارانی‌ام را به آن سمت بدوزم، قامتش در چهار چوب نمایاش شد اما با دیدنم سرش را پایین انداخت. باورم نمی شد، خواب نبودم و او آرسامم بود. سمت آمد اما نگاهش را بالا نیاورد تا مثل هر بار در چشمان سیاهش غرق شوم، نگاه می دزدید اما آن چشم‌های قرمز گویای خیلی چیزها بودند که نمی توانست بر زبان بیاورد.

چه قدر دلم برایش تنگ شده بود...

بی اختیار از روی تخت بلند شدم و ناباور نزدیکش شدم. دور چشمش گود افتاده و داخلش کاسه‌ی خون شده بود. دست سردم بی اختیار بالا رفت و گونه‌اش را لمس کرد، اشک‌های مزاحم نمی گذاشتند خوب تماشایش کنم، با پشت دست محکم پیشان زدم تا یک دل سیر نگاهش کنم اما...

یادم آمد دیگر برای من نیست، مال من نیست، چند روز پیش سند قلبش به نام کس دیگری خورد و الان نگاه کردن به او حرام است.

خواستم دستم را پس بکشم که محکم آن را گرفت و بوسه‌ای رویش زد که دلم لرزید. نمی خواستم اشتباه کنم، نباید با دل پیش بروم وقتی همه چیز برایم مثل روز روشن است. دستم



را از دستش پس کشیدم و همان طور که اشک گوشه‌ی چشمم را پاک می کردم پشت به او ایستادم.

- یه وقت ملیکا جان عصبی نشه که اومدی این جا!

- اون طور که تو فکر می کنی نیست، بذار همه چیز رو برات توضیح بدم. سمتش برگشتم.

- چی رو توضیح بدی، وقتی که همه چیز رو میدونم؟  
یک قدم جلو آمد.

- هیچی نمیدونی، هیچی...

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

- وقتی باهاش دست تو دست از اون دفتر کوفتی بیرون اومدی، فهمیدم که قبلش چی ها شده!

- یه دقیقه به من وقت بده تا همه چیز رو برات توضیح بدم، بعد قضاوت کن!  
داد زدم:

- چی رو توضیح بدی؟ می خوای بگی چرا باهاش ازدواج کردی؟ می خوای هزار دلیل بیاری که بی گناهییت رو ثابت کنی، اما گناهکاری!

با حرص روی قلبم کوبیدم.

- گناهکار این قلبی هستی که شکستیش و هزاران تیکه‌اش کردی.

- من ازدواج نکردم.

با داد بلندش نتوانستم حرف بزنم.



- نکردم لعنتی، نکردم! اون روز رو همه مون رفتیم محضر به خاطر این که شوهر خاله می خواست نصف سهام شرکتش رو به اسم ملیکا بزنه، همه اتفاق هایی که تو دیدی نقشه بود، که از قضا زیر سر مامانم بودن.

اون خرافات رو تحویل تو دادن که تو رو از من جدا کنن.

باورم نمی شد، سرجایم خشکم زده بود و فقط نگاهش می کردم.

جلو آمد و با دستان مردانه اش صورتم را قاب گرفت.

- اما فهمید که این کار بی فایده ست، فهمید که به جای ضربه به تو، چاقو رو تا دسته تو قلب پسر خودش فرو کرده، آب شدن من بعد از تو رو دید و... همه چی رو لو داد.

چه می گفت؟ نه امکان ندارد... دیگر تاب و توان حرف هایش را نداشتم. پاهایم سست و بی حال روی تخت نشستم. رویا ناباور دستش را روی دهانش گذاشته بود، حال دیگر همه چیز را فهمیده بود، دلیل حال داغانم را فهمید و با چشمانی که از تعجب گرد شده بود نگاهم می کرد.

آرسام جلو آمد و کنارم روی تخت نشست. دست های سردم را گرفت و روی پایش گذاشت.

- دیگه نمی ذارم هیچ کس ما رو از هم جدا کنه.

گردنم را کج کردم و به صورت لاغر شده اش چشم دوختم. آن قدر گریه کرده بودم که چشم هایم می سوخت.

- به محض این که از این جا برگردیم کارهای عقدمون رو درست می کنم، دیگه توان یه لحظه دوریت رو ندارم.

حرفش همانند جانی دوباره در رگ هایم پخش شد و سردی را از بدنم بیرون کرد. با دیدن لبخندم نگاهش به لب هایم کشیده، می شناختمش... می دانستم که این نگاه از من چه می



خواست اما الان نه وقتش بود، نه شرایطش. گویی خودش هم فهمید که کلافه دستی میان موهایش کشید و انگار که چیزی یادش آمده باشد، اخم کوتاهی میان ابروهایش جا داد.

- آها راستی، تو با اجازه‌ی کی اون خونه رو گذاشتی فروش؟

با یاد آوری‌اش لبم را به دندان گرفتم تا لبخندم پررنگ‌تر نشود.

- ببخشید.

اخم به کل از صورتش پاک شد. سرش را کمی جلو آورد و با لحن آرامی که فقط خودمان بشنویم گفت:

- بخشیدن جبران داره، جبران می‌کنی؟

با حرص نگاهی به اطرافم انداختم تا چیزی پیدا کنم و سمتش پرت کنم که خودش هم فهمید و با خنده از روی تخت بلند شد و فاصله گرفت.

صدای قهقهه رویا و آرسام در اتاق کوچک هتل پیچید.

\*\*\*

یک ماه مانند برق و باد گذشت. بعد از برگشتنمان آرسام اسرار کرد که مادرش می‌خواهد من را ببیند، اما قبول نکردم. هیچ دلم نمی‌خواست بار دیگر نگاهم به آن زن بیفتد خاطرات تلخ را مرور کنم. همان روز که برگشتیم آرسام در خانه مهمانی کوچکی گرفت، سیامک، آرشام و چند دختر و پسر که از دوست‌هایش بودند را دعوت کرد و در مقابل همه‌ی شان نامزدی‌مان را رسمی اعلام کرد. آن قدر خوشحال بودم که در پوست خود نمی‌گنجیدم، حس می‌کردم که ته پله‌ی خوشبختی قرار دارم، اصلا مگر در آن لحظه خوشبخت‌تر از من هم بود؟

تک تکشان جلو آمدند و با خوش رویی تبریک گفتن و من با لبخند تشکر کردم. همان شب ناهید خانم و آقا حامد هم بدون دعوت آمدند، آرسام خواست در را برایشان باز نکند اما با اشاره‌ی من این کار را کرد. آن شب بهترین شب زندگی‌ام بود دوست نداشتم بنابر هر دلیلی آن را خراب کنم. ناهید خانم جلو آمد و با چشمانی به اشک نشسته، در مقابل همه‌شان معذرت خواهی کرد. باورم نمی شد این زن همان باشد که آن بالا را سرم آورد. گذشته‌ها گذشته بود، هیچ دلم نمی خواست آرسام ناراحت شود و از این که بخوادم تا آخر عمل کینه در دل نگه دارم هیچ خوشم نمی آمد به همین خاطر جلو رفتم و بغلش کردم، حتی خودم نیز گریه‌ام گرفت. از این که در این شب باارزش مادر و پدري کنارم نبود تا از ته دل برایم آرزوی خوشبختی کند. به خودم تشر زدم که در عوض مادربزرگ و رویا در این شادی کنارم هستن. رویا آن شب مثل یک تکه ماه می درخشید، آرشام و سیامک هر از گاهی سر به سرش می گذاشتند و جیغش را در می آوردند و می خندیدن و آرسام هم مدام در حال بحث با آن‌ها بود که اذیتش نکنند.

همه روی مبل‌ها نشسته بودند و در حال خوردن میوه و شیرینی، با یک دیگر حرف می زدند. به قول خودمان، گل می گفتند و گل می شنیدند.

با احساس نگاه سنگینی سرم را بالا آوردم، نگاهم روی تک تک افراد حاضر در جمع نشست اما هر کس به بحثی مشغول بود و کسی حواسش به من نبود. پس این احساس سنگینی از کجا بود، نگاهم به در آشپزخانه خورد، بابا آن جا ایستاده بود و با همان لبخند مهربان که مختص خودش بود نگاهم می کرد. با دیدنش لبخند تلخی زدم، آن قدر تلخ که کامم را تلخ کرد. به اندازه‌ی یک چشم برهم زدن تصورش از جلوی چشمانم پاک شد و من ماندم و چشمانی تشنه که هنوز از دیدنش سیر نشده بود.

آن شب با تمام تلخی و شیرینی‌اش گذشت.

جواب کنکور که آمد، دیگر روی زمین بند نمی شدم، در رشته مورد علاقه‌ام پزشکی قبول شده بودم، آن هم در تهران.





خوشحالی‌ام تکمیل شده بود، دیگر آرزویی از خدا نداشتم فقط سالم و سلامت بودن همیشه‌شان برایم بیشتر از هر چیزی بود.

اواخر شهریور ماه بود. آرسام از سرکار برگشته بود و اسرار داشت که امروز بیرون برویم، با این که حال مساعد نبود اما برای این که او ناراحت نشود قبول کردم. سیب و خیار که پوست گرفته و تکه تکه کرده بودم را جلوی مادر بزرگ گذاشتم، مشغول دیدن تلویزیون بود و اصلاً متوجه من نشد.

- مامان بزرگ من دارم میرم بیرون. اگه کاری داشتی رویا رو صدا بزن.  
دستی در هوا تکان داد.

- خیلی خب برو. بذار سریالم رو بینم دیگه!

خندیدم. مگر از این زن شیرین تر هم بود؟ گونه‌ی سفید و چروکش را بوسیدم که صدای دادش بلند شد.

- اه بسه دیگه تف مالیم کردی.

با حرص دستش را روی گونه‌اش کشید. در هوا بوسه‌ای برایش فرستادم و بی هوا داخل اتاق رویا شدم، در حال کار با لپتاب بود که با باز شدن یک دفعه‌ای در سرش را چرخاند.

- من دارم میرم بیرون، مواظب مادر بزرگ باش.

- خیلی خب. الان میام پیشش.

لپتابش را بست، بیشتر از این منتظر نماندم و داخل اتاق شدم. مانتوی گلبهی با شلوار لی را برداشتم و پوشیدم، موهایم که بلند شده بود و تا نصف کمر می رسید را بالای سرم با کش محکم بستم و دستی رویش کشیدم. چند بار خواستم کوتاهش کنم که آرسام نگذاشت، موی بلند دوست داشت و من هم هر چیزی که او دوست داشت را دوست داشتم.



امروز قلب درد داشتم، هر از گاهی این طور می شدم اما این اواخر خیلی زود به زود درد می گرفت و اذیتم می کرد. حال آرایش نداشتم، به دادن یک رژ کمرنگ صورتی اکتفا کردم. کشوی میز را کشیدم و شیشه‌ی قرص قلب دردم را بیرون آوردم، به گفته‌ی دکتر کسی که قرار بود این عمل را انجام بدهد فعلا در خارج از کشور است و به زودی باز هم به ایران نی آید. درش را باز کردم و چند بار آهسته در دستم کوبیدم که سه تا قرص در دستم افتاد. یکی را نگه داشتم و بقیه‌اش را دوباره سر جایش انداختم و درش را بستم. شیشه را روی میز گذاشتم و از پارچ کوچک روی میز نصف لیوان آب ریختم، قرص را داخل دهانم گذاشتم و آب را سر کشیدم. شال طوسی رنگ را از درون کمد بیرون آوردم و روی سرم مرتب کردم که صدای پیام گوش‌اش بلند شد.

- جلوی در منتظرم.

سریع برایش نوشتم: «اومدم.»

نگاهی دیگر به آینه انداختم، ظاهر خوب و آراسته بود.

کفش‌هایم را پوشیدم و بعد از برداشتن کلید از روی جاکلیدی کنار در، از خانه بیرون زدم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا از آسانسور پایین رفتم و سپس از ساختمان خارج شدم. ماشینش را جلوی در پارک کرده و داخلش منتظر نشسته بود.

سوار شدم و قبل از این که در را ببندم سلام دادم.

- به روی ماهت، چه قدر دیر کردی!

همان طور که نگاهش می کردم در را بستم.

- تا حاضر بشم طول کشید دیگه.

ماشین را تک استارت روشن کرد.



- حاضر شدن دیگه چیه؟ نهایتش عوض کردن لباس های تو خونه با بیرونه و یه آرایش کمرنگ.
- نگاهش کردم، حواسش به جاده بود.
- شما مردا چی از حاضر شدن می دونید!
- خندید و در دل قربان صدقه اش رفتم.
- دو تا خبر خوب برات دارم.
- با هیجان گفتم: چی؟
- یک تموم کار های عروسیمون درست شده و همه چی آماده ست، فقط مونده انتخاب لباس و آرایشگاه که اون رو به عهده ی خودت گذاشتم.
- شوکه شده «هینی» کشیدم و ناباور از چیزی که شنیده بودم، دستم را روی دهانم گذاشتم.
- چطور تونستی بدون هماهنگی من این کار رو بکنی؟
- سرعتش را کم کرد تا میدان را دور بزند.
- کاری نکردم که، آرایشگاه و انتخاب لباس رو گذاشتم واسه خودت. من فقط محضر و مهمون ها رو ترتیب دادم.
- حالا لازم نبود اینقدر مجلل بگیری.
- این یکی دیگه کار خودمه و باید خیلی هم مجلل بگیرم. دفعه قبل برای مراسم عقدمون بابا و مامان سنگ تموم گذاشتن بعد می خوام من یه عروسی ساده بگیرم؟
- به صندلی تکیه دادم و گوشه ای از مانتویم را در دست گرفتم.



دلم گرم شد، گرم حرفش، گرم این همه خوبی که ناهید خانم داشت در حقم می کرد. پدر و مادر نداشتم اما آن ها طوری رفتار می کردند که نبودشان را برایم جبران کنن. چه می توانست از این بهتر باشد که آرسام و خانواده اش این گونه پشتم باشند و هوایم را داشته باشند. در خانه خودشان چنان مراسم عقدی برایمان برپا کرد که همه انگشت به دهان مانده بودند.

آرسام دنیا می بود، جانم بود، نفسم و حتی بخشی از وجودم بود.

این را همه می دانستند، اصلا عشقمان زبان زد همه شده بود و این من را می ترساند. ترس جدایی... نبودن ها... رفتن ها... گریه ها و دلتنگی ها...

همه و همه مثل خوره به جانم افتاده بود و لحظه ای رهایم نمی کرد. نمی دانستم طعم خوشحالی را بچشم. شاید به خاطر این است که آن قدر طعم بدبختی چشیدم که مزه اش زیر دندان هایم مانده، حالا هر چه قدر هم که طعم خوشبختی بچشم باز هم طعم بدبختی میدهد.

همیشه دست زمانی که فکرش را نمی کنی به بدترین حالت ممکن زیر پایت خالی می شود. نمی خواهم این خوشبختی را به هیچ و پوچ بیازم... دیگر دل، دل کندن ندارم، اگر آرسام برود به بدترین شکل ممکن میازم.

نگاهی به صورت اصلاح شده اش انداختم، وقتی پیدایم کرد آن قدر ژولیده بود که قیافه اش به کل عوض شده بود، اما حال یک پسر با موهای کوتاه و مرتب با صورت اصلاح شده میدیدم. لبخندی زدم، ژولیده بودنش هم برایم جذاب بود.

بدون آن که سمتم برگردد، گفت:

- به چی می خندی؟

لبخندم را جمع کردم و رویم را برگرداندم.

- هیچی. از کجا فهمید که لبخند زدم!



چانهام را گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

حواسش به جاده بود اما در صورتم دقیق‌تر نگاه کرد.

- نه. انگار نیست.

سرم را عقب کشیدم.

- چیکار داری می کنی؟

حواسش را پی رانندگی‌اش جمع کرد.

- خواستم ببینم سرت به دیواری جایی نخورده که این جوری داری عین منگلا نگاه می کنی.

با حرص دندان قریچه‌ای کردم و دست به سینه ایستادم.

- بی احساس.

خندید و لپم را میان دو انگشتش کشید.

- قهر کردنتم قشنگه. یه مزون لباس عروس انتخاب کردم بیست بیست. بریم لباس‌تو انتخاب کن.

با سختی و وسواس لباس عروسم را انتخاب کردم. یک لباس پف دار که روی دامنش شکوفه های سفید بود و کمرش را مروارید کاری کرده بودند، دنباله‌اش بلند بود و تور لباس عروس هم تا روی زمین می رسید. با آرایشگر هم برای دو روز آینده حرف زده بودم و همه چیز را هماهنگ کرده بودیم.

تا شب به خانه رسیدم. آرسام بعد از پیاده کردنم و خدافظی به خانه خودش رفت و هر چه که اسرار کردم شام را بماند، نماند و خستگی را بهانه کرد.

داخل خانه که رسیدم مادر بزرگ و رویا صدایشان از آشپزخانه می آمد.



کفش هایم را از پا درآوردم که صدای پیامک گوشی ام بلند شد. به خیال این که آرسام است و به این زودی دلش تنگ شده، با لبخند گوشی را در آوردم اما دیدن شماره ناشناس لبخند روی لبم پاک شد. تا به حال شماره ناشناسی به من پیام نداده بود و این ترسم را بیشتر می کرد. با دست هایی که از شدت استرس می لرزید پیام را باز کردم اما با دیدن متنش در جایم میخکوب شدم. «امروز بهت خوش گذشت عروس خانم؟»

در ذهنم گفتم شاید آرسام باشد که خط جدید گرفته، دستم روی شماره لرزید و تماس را زدم اما بعد از چند بوق آن را مشغول کرد.

اخمی از این کار روی صورتم نشست، هر کس که بود من را می شناخت اما چرا خودش را معرفی نمی کرد.

صدای پیام دوباره از آن فرد ناشناس، افکارم را از هم پاشید.

- «سعی نکن که راجع به من کنجکاوی کنی چون به ضررت تموم میشه. اگه به آرسام حرفی بزنی به جای اون لباس عروس خوشگل رخت سیاه تنت می کنم. یه سوپرایز برات دارم، منتظر سوپرایزم باش.»

از حرف هایش استرس تمام تنم را گرفت. با صدای تقهی در از جا پریدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. می ترسیدم جلو بروم و در را باز کنم، اگر از طرف فرد ناشناس باشد چه؟

دستم هایم می لرزید، گویی تا الان داخل فریز بودنت و حال دیگر نایی نداشتن. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که آرسام را از این کار آگاه کنم. به سختی روی اسم آرسام زدم، قبل از اینکه تماس را وصل کنم صدای رویا از جا پراندم.

- آجی برگشتی؟

جیغ خفیفی زدم که گوشی از دستم افتاد. رویا با دیدن حالم متعجب گفت:

- چرا این قدر ترسیدی من که چیزی نگفتم!



خواستم لب باز کنم اما کسی که پشت در بود امان نمی داد و چند بار دیگر محکم تر از قبل تق زد. نگاه از رویا گرفتم و با ترس به در دوختم.

- آبجی در رو باز می کنی؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم، می کردم؟ نمیدانستم... آن قدر گیج بودم که نمی دانستم باید چه کار کنم.

رویا که دید قصد باز کردن ندارم خودش جلو آمد و سمت در رفت.

- باز نکن!

ایستاد. تعجب در صدایش مشهود بود.

- چرا؟

- چیزه... چیزه...

نمی دانستم چه بگویم، اصلا می توانستم حرفی بزنم یا نه! اگر آن فرد کاری که گفت را عملی کند چه؟ فکر های زیادی در سرم جولان می داد و بدتر از قبل گیج و منگم می کرد.

تا به خودم آدمدم رویا در را باز کرد. دستم روی دهانم نشست و چشم هایم همزمان بسته شد که صدای مردی رویا را مخاطب قرار داد.

- برای شارژ ساختمان اومدم.

- باشه. الان میارم.

رویا از کنارم رد شد تا پول را بیاورد و من همچنان در راهروی کوچک ایستاده بودم و به فرد غریبه ای که کلاه هم سرش گذاشته بود نگاه می کردم.

نگاهش پایین بود و این فرصت خوبی بود که صورتش را کنکاش کنم.



## دردسرشیرین من

نسبتا لاغر بود با قدی بلند، صورتش کشیده و ابروهای پرپشت و لب های گوشتی بزرگی داشت. با بالا آوردن سرش، و آن نگاه ترسناکش دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. به دیوار چسبیده بودم، آن قدر که اگر جا داشت داخلش فرو می رفتم تا خودم را از شر آن نگاه نافذ و خیره اش نجات دهم.

با برگشت رویا نگاهش را دزدید و راه تنفس من هم باز شد.

- بفرمایید.

پول را گرفت، اما در لحظه ی آخر که خواست برود دوباره آن نگاه را سمتم انداخت که قلبم فرو ریخت. فرو ریختنش را کامل حس کردم. این فرد را آن ناشناس فرستاده بود، این را خوب فهمیده بودم که برای ترساندن من این کار را کرد و موفق هم شد.

رویا در را بست که سمتش رفتم، مانند دیوانه ها شانهاش را گرفتم و تکان دادم.

- دیدی، نگاهشو دیدی؟ توش تهدید بود آره؟ توهم فهمیدی!

با تکانی شانهاش را از دستم جدا کرد.

- چی نگاهی آبجی چی داری میگی؟ اون فقط اومده بود برای شارژ ساختمون.

تند تند نفس می کشیدم، حس می کردم قرار است هوا از من بگیرند و دیگر نمی توانم آن را به ریه هایم بفرستم. این چه دردی بود که من دچارش شدم.

- دست از فکر و خیال الکی بردار. شام حاضره تو آشپزخونه منتظرتیم زود بیا.

رویا رفت و من ماندم و جای خالی اش. نباید این گونه رفتار کنم، نباید بترسم، اما ترسم برای خودم نبود من فقط نگران جان آرسام و خانواده ام بودم، اگر اتفاقی برایشان بیفتد دیگر نمی توانم زندگی کنم.

سرم را بالا بردم و به سقف نگاه کردم.





- حالا که دارم خوشبختی رو میبینم اون رو ازم نگیر، خواهش می کنم!

\*\*\*

«راوی»

نتوانست طاقت بیاورد و به آرسام زنگ زد، به شنیدن صدایش در آن لحظه احتیاج داد، بیشتر به حضورش نیاز داشت اما نمی شد، ترجیح داد با صدایش این ترس و بی تابی دلش را کم کند و این گونه هم شد، نیم ساعتی با او حرف زد و آرسام از مراسم و شادی دو روز بعد برایش می گفت و او در دل ذوق می کرد. عروسی فردا بود به قول خودشان آخرین روز مجردی شان را با هم باشن، رامش اسرار کرد که بیرون نروند و در خانه استراحت کنند اما آرسام زیر بار نرفت و بالاخره او را هم راضی کرد. بعد از قطع تلفن تازه یادش آمد که ماجرای آن فرد ناشناس را برایش تعریف کند اما دیگر دیر وقت بود و از طرفی هم نمی خواست آرسام را نگران کند و ذوقی که در دل هر دویشان بود را خراب کند. قول داد که اگر باز هم آن فرد تماس یا پیامی برقرار کرد همه چیز را به آرسام بگوید.

پلک هایش را بست و با لبخند به فردا و فرداهای بعدش فکر کرد.

از صبح آن قدر گشته بودند که دیگر خسته شده بود، اما خستگی برای آرسام معنایی نداشت. تمام جاها و خاطرات قدیمی شان را دوباره مرور کردند، اما با مرور کردنشان دل رامش بی تاب تر از قبل می شد و یک حسی درونش می گفت که این آخرین لحظه های شادی ست که می توانند تجربه کنند. به این فکر کرد که بعد از ازدواج چه اتفاقی میفتد، مگر قرار بود یکی از آن ها نباشد یا قرار بود رفتار آرسام عوض شود؟ نه این ها محال بود. دل نگرانی و غمگین



بودنش را به حساب این گذاشت که امروز آخرین روز مجردی‌ست و از فردا وارد دنیایی دیگر می‌شود.

آرسام آهنگ شادی را پلی کرده بود و با آن می‌رقصد و رامش با خنده با کارها و حرکات مسخره‌اش پشت فرمان می‌خندید. این پسر چه قدر خوب بود برای دلش...

تنها کسی بود که می‌توانست در یک دقیقه حال بدش را به بهترین حال خوب دنیا تغییر دهد، اسم این حس را چیزی غیر از عشق نمی‌تواند تشبیح کند.

ماشین را گوشه‌ای نگه داد که رامش از خیالات بیرون آمد.

- اون جا رو نگاه! هم پشمک داره هم بادکنک، می‌خوام هر دوتاش رو واست بخرم مثل اون روز.

خنده مهمان لب‌های رامش شد.

- نه دیوونه لازم نیست.

- هیس، حرف نباشه، زود برمی‌گردم.

پیاده شد و با احتیاط به آن طرف خیابان رفت.

رامش با هیجان لبش را گاز گرفت و به مرد چهار شانه‌اش که با آن پیراهن سفید و شلوار لی پر جذبه‌تر شده بود، نگاه می‌کرد.

آرسام دو تا پشمک گرفت و خواست پولش را حساب کند که گوشه‌اش زنگ خورد.

پشمک‌ها را با یک دست گرفت و با دست دیگرش گوشه‌اش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

اسم مادرش روی صفحه خودنمایی می‌کرد، تماس را متصل کرد.

- جانم مامان؟



رامش دستش را تکیه گاه سرش کرده و از شیشه کنارش به بیرون چشم دوخته بود. صدای زنگ گوشی‌اش در فضای ساکت ماشین طنین انداز شد. به سختی آن را از داخل کیفش میان آن وسایل آرایشی پیدا کرد اما با دیدن همان شماره ناشناس ضربان قلبش نامنظم شد.

دست هایش کمی می لرزید اما قول داده بود که محکم بایستد. نگاهی به آرسام انداخت که مشغول صحبت با گوشی بود. میان جواب دادن و ندادن مردد بود و نمی دانست چه کند. بالاخره دل را به دریا زد و جوابش را داد، آرام آرام گوشی را نزدیک گوشش برد اما از صدایی و حرف هایی که ممکن بود بشنود حراس داشت.

- میبینم که به حرفم گوش کردی و چیزی به آرسام نگفتی.

صدایش آشنا بود، خیلی آشنا. این صدا را می شناخت اما هر چه به ذهنش فشار آورد چیزی یادش نمی آمد.

- ت...تو...کی... هستی؟

خنده کریختش از پشت گوشی هم گوشش را آزرده و ناخودآگاه لب زد: طوفان؟

صدای خنده پشت گوشی به یک باره قطع شد.

- آره منم طوفان. همون کسی که با آرسام و اون محمد کثافت دست به یکی کردین تا نابودش کنین. الان برگشتم، برگشتم تا تلافی اون کار روسرتون در بیارم، کاری می کنم که هر جا اسم طوفان بیاد از ترس بلرزید و خودتون روتوی سوراخ موش قایم کنید.

دروغ چرا؟ ترسیده بود، می دانست از این آدم هیچ چیز بعید نیست. تمام جسارتش را جمع کرد.

- چی می خوای؟

حرفش مانند یک پارچ آب داغ روی سر رامش فرو ریخت.



- جونتون رو.

نفس در سینه‌اش حبس شد. از همان اول هم از این روز می ترسید، این که ورق برگردد و این بار آن ها شکست بخورند.

- آرسام رو میبینی، با اون دو تا پشمک صورتی تو دستش؟

سرش را بالا آورد و به مرد زندگیش که با خنده مشغول صحبت بود نگاه کرد.

- تا چند ثانیه دیگه باید رخت سیاه رو به خاطرش تنت کنی. تو رو به عزاش می نشونم.

قلبش تیر کشید و اشک در چشمانش جمع شد. آرسام با آن دستش که پشمک را گرفته بود برای رامش دستی تکان داد اما از آن فاصله متوجه حال خراب و زارش نشد و پشت به او مشغول صحبت با مادرش شد.

- با یه گلوله عشقت راهی آسمون میشه رامش خانم.

پشت بند حرفش صدای خنده پر از تمسخرش بلند شد و مانند تیغ بر روی اعصاب رامش خط می کشید. نمی توانست حرف هایش را باور کند. صدای بوق های ممتدد از آن طرف خط تمام امیدش را هم ناامید کرد و گوشی از دستش سرخورد و کف ماشین افتاد.

اشک هایش یکی پشت دیگری فرو می رختند، دیگر بعد از آرسام زندگی را می خواست چه کند؟

دستش روی دستگیره نشست و با عجله در ماشین را باز کرد و بیرون پرید، بدون این که درش را ببند سمت آن طرف خیابان دوید و بلند اسمش را صدا زد.

- آرسا...م.

صدای جیغ لاسیتک های ماشین مدل بالای مشکی که هر لحظه سمت رامش نزدیک تر می شد، اوج گرفت و رامش را زیر نظر قرار داد. آرسام با صدایش روی برگرداند، برگشتن آرسام



همانا و برخورد ماشین با رامش همانا... آرسام در لحظه‌ی آخر فقط جسم ظریفی را دید که در آسمان پرتاب شد و سپس به زمین افتاد و ماشینی که به سرعت باد دور شد.

مغزش قفل شده بود و درکی از اتفاقی که افتاده بود نداشت، مانند یک مجسمه به دختری که روی آسفالت غرق خون بود نگاه می کرد و حتی توان حرکت هم نداشت. مردم دویدند و دورش جمع شدند. صدای مادرش از پشت گوشی می آمد.

- آرسام برای شام میاید که بگم الهام غذای مورد علاقتون رو درست کنه؟ الو... آرسام...

کر شده بود و نمی شنید، صداها و هیایوی اطرافش همه گنگ بود و فقط مردم را می دید که وسط خیابان یک دایره تشکیل داده بودند، حتی صدای بوق ماشین ها که به خاطر ترافیک سنگینی که درست شده بود را هم نمی شنید.

گوشی از دستش افتاد اما صدای شکستنش در آن هم همه و سر صدا اصلا مشخص نبود.

دستی که پشمک را گرفته بود شل شد و دو پشمک که هنوز پولش را هم حساب نکرده بود، روی زمین افتاد.

ذهنش کم کم شروع به تجزیه و تحلیل کرد. نمی توانست باور کند کسی که دیده بود رامش است؟

انگار که تازه جان در بدنش آمده باشد با نهایت سرعت سمت جمعیت دوید و تک به تکشان را کنار زد تا به دختری که خونین آن وسط افتاده بود رسید.

رامشش، جانش با جسمی بی جان و غرق در خون روی آسفالت دراز کشیده بود. پاهایش شل شد و کنارش نشست، سرش را بلند کرد و موهای بهم ریخته در صورتش را کنار زد. حتی صورتش هم زخمی بود.

- رامشم، قشنگم، چرا چشمای خوشگلت رو بستی؟ رامش بیدار شو تو نمی تونی من رو تنها بذاری، رامش تو رو خدا ولم نکن، به خدا بدون تو طاقت نمیارم.



مردانه گریه می کرد و هق می زد. سرش را سمت آسمان بلند کرد و داد زد: خدا.  
رو به جمعیتی که با بغض و بعضی ها هم با گریه نگاهش می کرد، داد زد: چرا منتظرین،  
آمبولانس خبر کنین، مگه نمیبینید حالش خوب نیست!  
دختر جوانی که اشک هایش را پاک می کرد، دسپاچه گوشی‌اش را برداشت و به آمبولانس  
زنگ زد.  
آرسام کم کم داشت دیوانگی را به چشم می دید. فکر یک لحظه نبود رامش دیوانه‌اش کرده  
بود.  
سرش را می بوسید و دوباره التماسش می کرد.  
- تو رو خدا دوم بیار... رامش ولم نکن... ولم نکن...

پایان فصل اول...

لطفا فصل دوم را فقط از طریق سایت رمانکده دانلود کنید.

این رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .  
برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



## پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی اینکون های زیر کلیک کنید )



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

